



بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه فصاحت عنوان و بلاغت آئین از تنگ طبع نازک خیال و معنی آفرین  
جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به پنجبر تنبلی  
بندگان عالیشان نواب علی القاب نقشب گورنر بسا و مالک مغربی و شمالی  
و چیف کشت زاده و ده لکاتبه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل و گرا آهنگ تپیدن دارد
با همیچی خود شوق زبانشیند	نارسائی زره عجز رسیدن دارد

درد هر چند یوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم  
زمین گیر کوچه عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تشن بسمل ترانه ریز مقام نارسائی  
باشد و حباب اگر چه کاسه خود بدیر یار سازد سواد خط سطر حالش معنی فریاد  
تشنه گامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینای گمان بپوشش باو ده متاب در خود

نیا به چهرت حضرت کبر پائی از فاطمه چکونه با آید که لالی سخن معقده هندی ناله  
 از شنایش پنهان محیط عجز و قنوت و جواهر معانی در رنگ بست طرز  
 حریفش و کان کشای بازار نقص و ثور و نعت جناب رسالت پناهی از  
 زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای لطف خود گلزار گریبان و مصف  
 فوات شمع افروز کاشانه و جوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجا و  
 لطیفی جلوه فروشی سرحد و ثوق و مچنستان او چراغ عقل درین طریق  
 شمع ره بادست شعله شوق گرمه اعجاز میجائی در کارش کند جز برو و سیاه  
 ماتم مرگ خود نه نشیند و برید خرد و قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجا و خضر  
 ذوق گوهره تن بر نهامش پردازد سوای پای از کار رفته گل مرادی  
 در دامن خود نه بیند اشک کباب بگر غلام شوشت بخیر که وجو و ناقصش  
 در چهار سوی المیح میرزی اسم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه نعل  
 وارد و ذات ناهنجارش بیازار سل قیمتی نیز مانند سبزه بگلانه چمن خا به مقدر  
 در دیده تماشائی بشکستن آرد خود چه باشد که تنگ جوصلگی خود را حرفت قبح  
 بجای این با دوه برق خرمین سوز هوش و انظم الکاتبه

نقش مطلبین نگیر و رنگ خلاصه بیان	باید از ضبط نفس پا سلب و آب آموختن
شوخی سخی چو گرد و برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سخن

پس شراب مدعا را که در ته شیشه دل جوش میزند بقطر رسا و گشتان چنیتان  
 حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سیر آراسته  
 کشور بهمان نکته دانی خارش شکست در جگر شکن و خاقانی فرید و حمید

سوزانا خایام امام شمس که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه نقش بر زبان  
 رانده ریشه در زمین چنین معانی غامضه دو اند و از اثر سخن بیان زبان چون معنی  
 باطنه آرد در رنگینی الفاظ انس بگمای جهان رساند شمع قلمش تا نور معنی  
 نفوذ شده و از حروف شاهم جبر است و چیدگی سطور و دو و ماغ و بر صفحه  
 که بهار خورشیدش بخوش نقش سطر حین پیشانی است و سفیدی کاغذ بیافان دیده  
 قمر بانی زبان خامه اش چون شانه زلف نشر گرد و دوران عدن بهر ستار سه  
 کیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطه قلمش و قنیکه و سمه برابر وی نظم شد  
 و لبران سامری فن از نسبت کینری بسلمای معنی درست گردان آبی بر روی  
 کار آرد اجزای رقعاتش سنبلیله تالی است سایه بریز جویم معانی بی اندازه  
 و اوراق آبپاش گلستانی مشکوفه بند چرخین بهار مضامین تازه غزلهای  
 بهاریه اش اگر از مخان بچمن بر نهد عن لیسب نالان تاز نگاه خود را دام نظر ره  
 رخ گل نسازد که ازین بآن بر داختن بهار به خزان فروختن است و خوار شک  
 فشر بگ جان نازنین شاهان گلشن شکند که لطافت این حد پرده ازان نازک تر  
 و اشعار ناو ده کارش را اگر از الواد مضامین روشن فروغ سپرای انجن سازند پروانه  
 سوخته بجان از پیر این خافوس دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین بهران انداختن  
 رنگار آبائیه خریدن است و شعله حد ستر پای کا فوری جستان لکن را وقف  
 گداختن کند که شود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نور رخسار روانی عبات آید ازین  
 دریا را از شرم تن به آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصائد غزلش کان یاقوت را  
 از خجالت جگر شستی شعله ساخت و بر باو داد و تصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاهد و کاغذ از پرده حور و رنگ از گنجه گل سازد هنوز خون اقیانوس  
بر گردن دارد و محر تحریر او صاف بار یک اندیشیش اگر سطر از موج صبا  
بود و ات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند باز ارم خونری افشان  
داغ بیا من باشد مداد عنبر نیش با ستخوان بندی حروف جوهر نما سے اثر  
سویانی و کلک نگار نیش انداز مای بلند راز و بان عروج فلک چاک آئینه فکر  
ریش چهره غیر مطالب عرش سیر و کنه تلاشهای بجایش چین ریز شکار عفتای  
معانی امکان طیر کلمات دل پسندش مناد باتیان حرم راجد تکرار او را و مشغله  
سجده گردانیدن و خراباتیان ویرانند یا و صنم سامان جز جهان ساختن از  
نتایج طبع ارجندش هندیان را برابر انیان سرایه صد جهان نازیدن و ایرانیان  
را بقابله هندیان نقد دعوی مجر که ندامت باختن با صفای تقریرش آب  
گوهر را هم نهلو شدن کدورت نمادی خود بر روی آب و درون است و باز نیمی  
تقریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خود داری در آتش انداختن غزل لکاتر

آنکه طبع صاف و آوازه جان ساختند	موج زو رنگ کلامش آب جوان خستند
تازبان خامه اش رسم گهر ریزی نهاد	قدیان دل را پی در پی و دامان خستند
پیش ازین جشن بهار این گلشن نباشد	از تراش خامه اش عالم گلستان خستند
متر و آل و بزا و تاشک بنیر صفحه شد	طره اش بودند وز لغت ماهر و بان خستند
رنگ بست و همه عالم فریبها چرست	گنجه بیت انظم او بروی تنبان خستند
جلوه یک ذره از سنی نور افزای است	در خمیر مهرش چندین درخشان خستند
از حریر خامه رنگین آتش یکد و لحن	وام کردند و نوای عنای لیسان خستند



بنام و نوات کمالش از ان از چشم زخم و بدو های حاسدان را از گریهستان خستند

پیش فکر تبار فرق پیش به نمود

کلک بکس سر مایه اش را از بریان خستند

با همه کس مشتاقی که از شمری و حشی غزالان معانی را نال فکش چون گل سویی پریشان  
 میوای بر آوازه شفته زان طران زنجیر پاست و از مدتی چشم دو آتش از آرام  
 آباد سخن چون دیده حیرت نگاران از نظر از حسن گل و یان گل چینی نظاره و اسن را  
 تا این از ان ایجاب و جوشی مشرب استغناست پیش لب کز دین نتایج افکار تکس  
 بزرگوار و زده بود و طبیعت عیان بدیش از بر و کلام بر چه مهر که دوا بود باز گرفتیش  
 چون موج چین بحین بقا نگاره نگردد اگر سمره اصفاف بدیده بود سو او خون گشته  
 این معنی توان گردید اگر چشم او را کلبان کفته تر از دوازده جنس بود خالی نباشد  
 ستار حقیقت این امر نیز ان تحقیق توان بخند که انهمه ستغنا که بر روی کار می آرد  
 بجان حق بجانب نمودار و چه هر چند شعری و ولست جنر بانش نقش گرم بازاری  
 در بانی سر برنج زو بلکه خود مار به طرازی جان بخشی اعجاز و بدم سپرد مگر به نال  
 غرامی وقت نظر بدید که کمالش شاعری پائین پایه از بلندی مراتب سمائی مایه  
 اوست بجان الله نقش پرواز ازل را گزین فکشی که چون صفحه امکان را بان بوضه  
 زیبائی بخشد لای ناز قلم بر سطح عرش بر چم کشود و ماور و هر اربعین خلفی  
 که تا به نوبی آثار فصل گردان کس نمی بمانی به تر از وی حال کس نگذاشت بلند  
 پروازی و یکدین چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظر گیان نقش هیچ اعتباری است  
 نمود و شعر حجاب خدایم غفلت فایطون و الا امر و پیش خرد وقت آفرینش جز زانو

انشا کردی نه کردن یا چون اذد و در خم گمنامی ششش کماش رنگ که اعم چاره  
 سیکرست نه انخانه ته خاک غنیمت، ارسن و ورنه و در منور سبج حکمت که گزینش سوا  
 ورق لبین کشادن یا مانند یان مجاین طسرح ناقبولی دلها نهادن بر جبریده  
 حال خود رقم کدام علاج می نبشت از سرست سبک و قارش کوه را سنگ  
 بر سر زدن صندل پیشانی و در ولا علاجی و بقا بانه کنیشت متانت فکر حکما طراز  
 دامن شهرت کو دک مزاجی پندش اگر دست لطف بر سر سبک داشت درین روز  
 باز چپل اشک بکسی از دیده علوم لطیفه که پاک می ساخت طبعش اگر  
 هست به تیمار نگماشت درین شور افزای طوفان بی تیزی تیمان <sup>نخاک</sup>  
 شسته فنون شریفه را به شریف قبول که می نواخت شجاعت را با طبعش  
 سعادت تیغ برق و جوهر لمان سخاوت را با طبعش سعادت نقد ضیا و پیچ  
 نیز خشان مروت را با فطرش مناسبت جلوه پری و پرده آگینه فتوت  
 با خاطرش مشابست عکس رویار و دیده آئینه عنوان دفتر این همه کمال که اسال  
 دیگر که عشق مشوق تنق لایزال را بادل صفاتش خلق خط تقدیر و صفی  
 پیشانی و حب محبوب این و بهیال را با خاطر ضیا گسترش التزام طینت آب کیفیت  
 روحانی تصوف را از صفاتش نفوذ تمنا و آستین و تقوی را از عاداتش حب بین  
 نیاز سجده شکر برین در نظر حق سبیش افسانه بزم کثرت را از خلوت وحدت  
 و در فکر حقیقت گزینش بیزنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت بالین  
 مردیان را از توجه قلبش چون مادر از مهر کسوت نوزده بر کردن و دل طالبان را  
 از نگاه کرش چون یزدانه را از شمع چراغ مراد و در کاشانه اسیر روشن شسته سحرش

باده مستدل وصال و گردان سجاد اش عبیر پیر این کمال مثنوی لکاتبه

پیش پیر اب ساز عقل و فزونی  
بهر فضل از وی بچش پیران  
چون روز برای حکمت زای آنست  
جنون اندیشه عقل گل ز فکرش  
محیط علم او از موج خیزدی  
دلش آئینه دارش ابد غیب  
شراب یاد حق آید چو در جوش  
جذبش بکوه نور آگین نمودش  
کس پایان و صفش ماچه خواند  
چو او باید که بسهم او استاید  
ربان آئین خاموشی فروشد

گل اقبال را سرای رنگ  
خرد از فطرت او گل بدان  
فلاطون در عدم چون سایه بگرفت  
ارم سرایه بزم دل ز ذکرش  
بصحن عرش دارد آب ریزی  
لکه ساغر کف از حسن بے عیب  
دو عالم پیش او حریفی فراموش  
زمین خورشید جیب از سجودش  
که نطق اینها گل حریف دماند  
سایه های او از مانایید  
بجای معنی از دل سرمد جوشد

این سنگش شلش شتر حسرت ز طوفانی آب تیغ حیرت رایتقاضای مزاج چشم شهید  
خیال محرومی پس آید نگان قافله وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب  
از سیر مردم دیده گذرانیده و تصور یابوسی شهیدستان کشور نمود ازین مجلس شایع  
نایاب طائر دل را بهر ربال مرغ بسمل ثناید بایک عالم حجاب فضول اندیشگی  
که گداز سودای الترام آئین بندگی بزم شاهای در سر تختن خامکاری خود بچندین  
ازنگ جلوه دادن سنت و با صد جهان نداشت بوش پیشگی که شبه نا دیده را درین  
حرص هر سله آرامی گهر سپا کردن خشک مغزی خود از انعم انفعالات تری

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود با صفت شیرازه بندی اجزای نگاه  
 گرداند و مانند تارنگاه که بچندین باریکی همه تن تجمل باریک ستارائی گل نظر  
 جمال وقف باند به تدوین اشعارش و امن بکبر و چه مقدار عسوق ریختی نزد  
 بر روی آمد و بچه غایت ریشته دوائی سراغ بکار رفت تا از آن گنج را نگان رفت  
 و از آن جواهر پنهان برده ایفاد رحمای مایه رنگینی سپید آرزو بدست افتاد و نقش  
 این مجرب و رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی که تا به پیش طاق تالیف  
 گردید و دیوانی و دیوان ترتیب را به نگار آرائی و مجرید که خط مشکینش عاشق مزاجان  
 آتش آتشام را خلاصامستی تا قیامت بخود دنیا من است و بیاض نور آکینش  
 معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه لعل طاف اما اختل بهمانه و لغری  
 سواد لعل طاف عنبرینش نجوم با پر ایرایه نور سرایه عار و بشاهد جان نشینی دو ابرو و  
 دل گردیش حلقه چشم بتان گرد آب بحر عرق چهره ندامت بار از نرنگ است  
 خم و سیم کاکل سطور بر غرض صفحش زلف عنبرین مویان پریشان ترا زنجبت  
 سیاه عاشقان و از لطافت نمایش صفای غذا و صفحش از شکن کیسوی سطور چون چهره  
 ماه رویان از خال حسا سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شسته اش با  
 از که کشان انگشت اعراض بر صیغه ماه نهادن و منماریج جبهه اش از  
 شمشاد مهر آتش در دیوان شریازدن انهار جدا دلش موج خیز رنگینی رگ گل کشش  
 مالش اثر ریز جذب ناله بلبل یوسف تالی است که ناما شائی نقاب از عارضش کشاید  
 اگر ز لپهای مرد و کتا از مرقگان زنجیر در پا کنند از خانه چشم باز ارا و راق دیوانه  
 دارد و دیده است و لیلی شارسائی است که تا نظارگی پرده از نماش بردارد اگر همچون

دل را از سوید اقل برورزند از بیت المیزان سینه در کوچه بین السطور هزار بار  
 رسیده میگرداند ایست که در لیقان عروج نشسته بخودی پسند را از سیاهی مداود سدی  
 شجرت افیون و شراب المیخته دهند پریچانه ایست که برای وای جان اثر چشم زخم  
 بر عایت غایت نزلت و باغ شاهدان منی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاش  
 و کافوری کاغذ شک وانه در متاب نهنگ طلسمی است که براس وید و نهنگان  
 چنین صفایان جواهر سه فرود و جبهت چشم حسد به نیست صحرای غبار  
 جوشد سحری است که از اثرش ناخفته تحسین آفرین نایب است از اوانه جنوب  
 و زبان سخن چین در بساط کام بهوضعی پای خوابیده کوشش سفید نش برنگ پیام  
 واصل دل در سامعه اسیر افروخته نور و زو ویدنش شکل ویدار یار با صوره را فوریه حصول  
 نور جهان افروز همه حال و سببوی لطافت منت نصیب نازک و ناغان باد  
 و گنجینه فصاحت طالع قدر است نمایان محمدی ازان بنیاد نظم لکاتبه

صد شکر که نقاش قلم نقش نجاست	سعیش بچه بود که جادو به اوابست
مشاطه شوقم چه قدر خون دل آورد	تا بچینه مژگان اثر رنگ جابست

سامان فغان بریزی ناسب نه همین بود  
 گل کرد تحت سیه که زبان راه نوابست



قصیده منطلع الانوار در لغت پیدا بر ابرار احمد مختار  
صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم

<p>از مرد کبک چشم منمش باو سویدا خاکستر با باد لباط ادب آنجا بوی زچمن خیزد و مارا برواز ما نار نظر من برگ خواب ز لپها میگشت بگرد سر بهیوشه موسسه بارشته جان پیچ و در سینه کنجا واغ دل من لاله دمانب بصحرا خود دشمن خویشم کسم مشکوه اعدا چشمید برنگ که نگه گشت سدا پا از باو صبا عقد کارم نشود و ا برخیزم و مردن کنم از خویش نقاصا نقشی ست که بنشیند بنام من و عنقا نغمه خاکم کرو ز پای سگب لیلی سرشته جان تاب خورد چو خط ترسا پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا پیدا است هر آنکینه ز آئینه اشیا</p>	<p>بر دل که بدیدار قوشر بر کوش سوا هر جا که رخ شمع بر پروانه شود گرم در باغ و مزار و نیاز گل و بلبل پیمپ بهم از گشتش حسن پرستی بهوشم بطلبکاری از خویش گذشته چون شمع بر آرد و نسیم موجب آتش چشم تر من ریشه ووانب رنگشن آتش زنده ام در برگ و پی از نفس گرم اعضا گس از گرمی نظر ره آن حسن از غنچه تصویرش گفتن نکند گل بر بسته آتش بنشینم چو سپندی این استی از نوم که بر باد نماند نادست نداده است و بدین پس محمل زلفش که ز بنجر خودم بست چو ربهان در یزم وصالش که دل شمع گدازد ردیده بینا بودت عکس جهانش</p>
---	---

بیداری هر جز از آئینه وارست  
 هر ذره فوری که بدین خاک سپردند  
 بیگانگی از هر کس چهره ننداریم  
 اگر سیده مقبول بود ناصیه افروز  
 با حسن پرستان حرم و دیر ندانیم  
 و رسید به سینه در انیم و بریزیم  
 اثبات در اثبات تو حاصل شدی است  
 در ساغر با جزئی تو حد نگیرد  
 می زبید اگر گفته منصور ندانیم  
 نقشی بعین زده ام ورنه بمعنی  
 این نکته هر سیده ز من گرفته فنی

وین طرفه که او خود نه زمان ستانید  
 جز ویت از ان گل که بود لایعجزا  
 در محفل با بحث نباشد ز من و ما  
 هر جا ست پسندیده چه سجد چه کلیسا  
 هر جا که بت است عجب نماند سجدنا  
 در شیشه دل باده لا از حسم الا  
 الا اگر ت نفی کند منصفه لا  
 ستانه ازین قطره رسیدیم بدریا  
 می گنجد اگر غیر نگیرد بدل ما  
 بر احم به حقیقت ز مجاز است همانا  
 آبشایم ازین مطلع جسته معا

## مطلع ثان

پوسته زانم چو خط موج بدریا  
 نیرنگی من رنگ قشلق نپذیرد  
 بی پرده زهر رده و هم جلوه دیدار  
 چون آب ز پافتم و از پانه نشینم  
 رختی کشتم از خویش و خودم منتظر خویش  
 چون خشم دل بخون شده خند انم و گریان  
 در خنجه دل بوی براف اندم و رستم

هم رنگ صفاتم صفت رنگ بگنجد  
 یک رنگی من ریخته صد رنگ تماشا  
 چون عکس ز آئینه و چون باده زمینا  
 چون موج ز باخترم و خودم بیروم از جا  
 خود همچو چرس نالم و خودم گوش بر آوا  
 چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا  
 در غلوت خویشم همه جا انجن آرا

از باده بی جام و صراحی همه ستم  
 خنثی نتوان خواند بغیر از خط سب اغ  
 ز مرغی تو حبیب حجابی نه پسند  
 این شعله حل کرده گرفتن و سرشتند  
 این آتش بے دود که پیانگد از ست  
 برین چشمه آتش که پروبال ملک خست  
 از یک الع و جدش آتش هم پست  
 زین هر دو اگر و گزری پرده برافتد  
 آبی بقاس که در آن جای تحسیر  
 سنجیده بنه گانم وین راه که خورشید  
 از پی غلط قافله دل خون شود آرس  
 اندیشه بدتش نه بروی که درین راه  
 مان بد رقه از عشق جهان گرد طلب کن  
 عشق ست که بی محبت پالیز کند طے  
 عشق ست که جوید قدم بادی آتش ام  
 عشق ست که گل چاکند خنثی و تنش  
 عشق ست که سنجیده بیک و زن محبت  
 عشق ست که چید و بیک نشسته لغت  
 عشق ست که در راه طلب گاری دیدار  
 از لقمه بی صوت و صدا کم شوم از جا  
 حرفی نتوان رانید جز جوهر صفت  
 این آتش تر شد شد در پنبه میدنا  
 و خشک و تر آب و گل آدم و حوا  
 شد موج زن و دود برانگشت زولها  
 پیمان کشیدیم نیست تو مر یا  
 ظلمت کده لا و تجلی که لا  
 بی پرده به بینی که نه است و نه لا  
 فی صبح نه شام ست نه ام و نه فردا  
 انداخت بدنه و کم کرد ره. انجب  
 ره بر دم تیغ ست و قدم آبله فرس  
 پستی نه بلندی نه درازی ست نه پست  
 بی عشق نگوید کسی بادیه پیم  
 از گردش یک رنگ و دود حله تنها  
 عشق ست که خواهد بگرش نه سودا  
 عشق ست که نالد ز غمش بلبل شیدا  
 داغ دل سوزان و فروغ بدیجیا  
 بیداری یعقوب رگ خواب ز لینی  
 یک کاسه در یوزه بود دیده موسی

از باده بی جام و صراحی همه ستم  
 خنثی نتوان خواند بغیر از خط سب اغ  
 ز مرغی تو حبیب حجابی نه پسند  
 این شعله حل کرده گرفتن و سرشتند  
 این آتش بے دود که پیانگد از ست  
 برین چشمه آتش که پروبال ملک خست  
 از یک الع و جدش آتش هم پست  
 زین هر دو اگر و گزری پرده برافتد  
 آبی بقاس که در آن جای تحسیر  
 سنجیده بنه گانم وین راه که خورشید  
 از پی غلط قافله دل خون شود آرس  
 اندیشه بدتش نه بروی که درین راه  
 مان بد رقه از عشق جهان گرد طلب کن  
 عشق ست که بی محبت پالیز کند طے  
 عشق ست که جوید قدم بادی آتش ام  
 عشق ست که گل چاکند خنثی و تنش  
 عشق ست که سنجیده بیک و زن محبت  
 عشق ست که چید و بیک نشسته لغت  
 عشق ست که در راه طلب گاری دیدار



عشق است که تا مرده قویا یک نداده  
 عشق است که ارشادی مراد می مجرب  
 عشق است که بی پرده جمال صمدی  
 عشق است که دل ترکت نویان بهمان  
 آن مرست حق که بی رحمت عالم  
 آن خنجر گل خورشید کز گل و بلبل  
 ایسان کرم ابر بهم سپید عالم  
 سلطان شهم ماه عرب مالک کوثر  
 عالی نسب و احمد و محمد و محمد  
 آن مور و توشین خداوند یسین  
 آئینه توحید که گر پرده کشاید  
 حشریه اسید که بر آب حیاتش  
 حقیق ایاام که از صفوت رایش  
 توانش بهت است و در عالم همه جوش  
 خاک ره جو چشم نشین اول الالباب  
 بحر می که به صفت گهر افشانی جوشش  
 او عبده کونین به بیداری خود دید  
 منی فالله خواب نه اندیشه تعبیر  
 بهنگام شنا خوالی حسن نمکینش

دیباچه کن در فیکون یو دست  
 بر خوشی به بالید چو گل عرش مست  
 تن نهاده اندر تقدس یو کفایت  
 من نهاده الله جمالاً و کمالاً  
 قد آتاه الله زکوة و ریحاً  
 هم حسن عیان داشته هم شوق هوید  
 فرخنده قدم شمع قدیم برنج کبریت  
 بران حکم شاه اتم صاحب اسدا  
 ای لقب و سیاه منزل و طسا  
 در صورت لفظ احمد ولی سیم به معنی  
 بی پرده دران جلوه توان دیدند  
 لب آینه شتابند چه خنجر و چو چا  
 ز آئینه امروز من باید رخ فدا  
 بی آب کیسه دید که موج آمده تنها  
 نقش قدمش دست و نعل باید برینجا  
 ریز و ز قلم در عوین حسرت شراب  
 یوسف اگر از شمس و قمر زین برود  
 نه و سوسه زنگین زوال کف کت  
 در خنجر جگر آغوش کشاید پست

از بهر طلب بکاری و داغ غم عشقش

هر لاله بر آرد و سر از شیشه غمرا

قطعه

گر بکشتش شوق به صحرا سے مدینه  
 در نخل نیلان بهوادارے لطعش  
 آن رزم گر آن مایگی سدره زنده قاش  
 سنانا مغر و جبر ناحیه نیست  
 عمر ابد آید بخت باد این نازش  
 هم آد بهاری شده گشته بودیش  
 هر دشت شد از جلو او وادی این  
 آنجا بوال آفتاب رخ نه نمودند  
 یک پر تو از نور که بر طور نگفتند  
 این جنس گر آن بود و از خویش خریدند  
 اینجا همه بر غش سپردند به محبوب  
 اینجا همه ناخواسته دادند که دوست  
 از انو طلب شوق ازین سو طرف ذوق  
 دین نیز بان جاء و تبلی که نه گنبد  
 آن شب که سوادش بسوی آدل خود  
 آن شب که بزرگ نفس ناله برافشاند  
 آن شب که بود مرد و یک دیده مردم

طرفی زرگ ناسیه برداشته طرنا  
 سر ز روزه از رگد ز شرب و بطی  
 دین لاف بهمانگی خوبه طوبی  
 و طیبه خدا یاجه بود طیب حسد ما  
 تا سر و جبالش بچش شد چمن آما  
 هم ناسیه بر خویش ببالید و بالا  
 هر یک شد از دیدن او دیده موسی  
 با نشنه نداد و گفت آب زده یا  
 نزدیک نگه رفتیم عجز و صبا  
 دهر روز از دل بهر شرب و بطی  
 و آن بود حق شفقه که دادند بموس  
 از هر دو طرف ماده وصلی مهت  
 تا اینکه بخوانند بخلو تکده تنه  
 در لوح کرش خامه قدرت کند انشا  
 شد سرت از داغ در آن زگرش شدلا  
 بر نان زمین لطفی رسک مطرا  
 آن شب که بود روکش خال رخ حورا

در قدس پیش برده ز قد از شب قدر  
از کسبت جان پرور او خود بر آتش  
با کارکنان قدر از پرده وقت بدر  
بر اوج سما خیمه زدند از کشتش شوق  
چیدند بهر سطحه افلاک بهاسطه  
آرائش نو یافته از غایت مزین  
مضوالت بنمایان جهان فرش شب افروز  
بهر برگ چراغی بکفت از نور تو گوشت  
از نور برگ وریشه هر سبز به نقیش  
ظرف چین از جلوئه متعاب مذہب  
ارواح ریشل صفت لصف استاده بهر  
افواج ملکب جمله بر آن سر که تراود  
هر دم بی نظاره آن حسن خدا داد  
روح القدس آورده بر افی که ادایش

در ناز گرد بسته بان زلف چلیپا  
پیرورده ویش ویر او عنبر سارا  
تا ز پی آرائش کوهین شد ایرا  
تا بیده طلائش ز ترس تا به ثریا  
لیکن همه از نورنه از اطلس و دیبا  
دیوار و در عرشش بزرگفت سبک  
می چید ز نور به و نور شد بکای جا  
نخلش همه با سر و چراغان شده مانا  
چون طره و ستارشان سینت افرا  
چینب من از پر تو نور شد بهطل  
پیمان بکفت منتظر آن مسد زریبا  
بر خاک ریش حبه قعظیم ز سیمای  
باغ فرشته جنت نظری و خسته خورا  
پر روی بهاری نرود از ناز سربا

## مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا  
بال و دمش از گوبه شب تاب مرقع  
در گرد روی گرم تر از برق بگردون  
از شوخی او کسبت گل سبزه گریان

در قطره زدن گرد بر آورو ز دور یا  
نقش سیمش از جلوئه متعاب سین را  
در نرم روی نرم تر از موج بدریا  
از تنیدی او نشئه دل سلسله دریا

با جمع خیالش نبرد بی رگِ خلعت  
 برق از دم گردش مه دم فعل در آتش  
 از جلوه او فرش زمین گشت شفق زار  
 از بهر می نکست گل برده تاشه  
 از جلوه رنگین به شفق برده گل تر  
 آن شعله جواله که آتش گرمی او  
 با طائر قدس آمده سر گرم به پسته  
 بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن  
 در چشم زدن چون نگه از پرده عینک  
 او همچو نظر بود سبک پا و سوارش  
 در یک منزله بر هم زدی بود میسر  
 گویی که دو چشم گردش آن سرور و آن بود  
 چون پرده بر افکند ز خساره بمان  
 بر خاست خروشی که همین است پندید  
 نیست که از صولت یکمائی او حبت  
 نیست که اشب لب پرده تنزیه  
 نیست که صبر و خرد و دل بگماسته  
 چنانکه خدا خود نه شکیب چه کند کس  
 پس گرم شد از بهر دو طرفت ناز و نیاز

بر اوج کماشش نبردش مهر عفا  
 آب از تن ترش چشمتن آب شاد آید  
 از عشوه او چرخ برین شد چمن آرا  
 از بهر می باد صبا کرده تشراب  
 بر روی زمین از عرق آورده شریا  
 بر آب حد ز کرده از باد محابا  
 بار اکب اقدس چه خاک رفته بیالا  
 اینک ز خط کا کاشان ست هویدا  
 بگذشت زود چرخ بیک جلوه زیبا  
 چون نور نظر بود سبک روح سراپا  
 این آمدن و رفتن و آنجمله ماثنا  
 تا عرش معلی زود سجدا قصه  
 افتاد و در آن مجمع جبروت زده غوغا  
 غارتگر سر مایه آرام ز دلها  
 همایلی سایه او صورت همنا  
 از قامت او غور قیامت شده برپا  
 از بهر ملک جن و بشر برود به غنما  
 انسان بچه نیروی توان گشت شکبا  
 ندان رو که از آن دیده شنیده است مبرا

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید  
گفتند چه خواهی تو گفت آنچه تو خواهی  
گفتند که گر طبع رضا جوی تو انست  
مان در این مقصود فرو چپین کوفتایم  
مان ساغر اسید بکف نه که بر نیزیم  
مان خلعت ثنائیه بیارید که آغاز  
آن تاج ملح بسرافرازی کوین  
فرخنده عمامه که بدو غیرت و شمس  
آن پیرهن نوز که آجیده حضرت  
آن مرسله نوز رسالت که تقدیس  
زمینده کمر بند که خورشید زرشکش  
آن چادر زرتین که در آن جلوه مهتاب  
آن تیغ دودم کانش پرورده آبست  
شکاشن همه چون مایه این طافه که سرگرم  
نهریست ز سیلاب دله بهدم آتش  
هم حیر و علم پرده کشاید چو خورشید  
هم نقد شفاعت پرده از گنج نگوئی  
امروز کلید در هر گنج سیاریم  
حوران جهان بهر ثناء از ره شادی

چند آنکه نگنجید بدامان تمنا  
خرندی مولی بودم از همه اولی  
از خویش بدان هر چه بعالم بود از ما  
از ابر عطا گوهر بطیک فشرشته  
از شیشه اولی منی ناب فشرشته  
شد قطع زریانی این قامت رعنا  
آن تاج مرصع بگهر ماسه تو لا  
و آن طره که خوانند بوحش و ضحاک  
لیکن همه از رشته انفاس مسجا  
در رشته آن فیض قدم شد گهر آما  
بر خویش به پیچید برنگ خط طغرا  
آسوده خواب آمده چون صورت دیبا  
از آب شود آتش هر خند من اعدا  
بی آب شناور شود اندر صف همه  
جولی ست پر از آب مگر شنه بنوینا  
هم سیف و قلم بهد گر آید چو جوزا  
کز آتشت مرجمه خرد رشته کالا  
تا قفل نه بندد بدل اندیشه فردا  
آزند طبق مای پر از لولو می لالا

یک نغمه سراسر اند که در ضبط آغوش راش ببادای که پی غارت آرام خوانند نوای بد و سه مطلع دیگر	تو قدم زهر و دم کو فتن در پرده دلای گرفتار کند جا تا برف کنند غلغل در گنبد خضر
مطلع چهارم	
ای تن زلفاس خوشت معجزه احیا وی مرده اعجاز لببت خضر و سیما	
مطلع پنجم	
ای قاست رعنائی تو صورتگر معنی وی طاعت زیبای تو آئینه دلای	
مطلع ششم	
نازم چین سالی جبریل که هر جا بر نقش کف پاست تو گسترده مصلای	
مطلع هفتم	
حیرت زده حسن خودی آئینه آسا از حلقه زلف تو عرض و در و تسلسل مهرت گلستان ترا پنجه مریم گرچه سرگرد سفرت شهر چرخ سبیل در پرده غم تو نهان فال تبارک ستان ترا خاک درت مسند شاهی بدر صلبه نور تو خورگه سیفاله این معجزه جان بر تن مرده و میدان تا فرود رساند ز قدم تو بمز و دش	خود و مجو تماشائی وجود عین تماشا در جوهر و غسل تو عرض عرض تما ماه دست شبستان ترا مرغ سیما جار و بکاش خاک درت طره حورا بر چرخ رزم تو عیان حال فتحنا ندان ترا گرد و دست سمن و خارا در سیکه حسن تو مه پنبه مینا ارزانی لعل لب تو مفت سیما در تقاریر داود با و خدمت انبیا

دست تو بین بس که بهر جا که خواسته  
 ای نگر لعلک چه نگاری که چه عاشق  
 تا آتش زبستان ز نور تو سبب  
 ای سایه ذرات اسد آن که تودانی  
 جبرئیل بهر بوقت اوراک کمالست  
 پس سیم و در چه شمارم که شمارم  
 فی علم و معرفان نه اوراک و نه دانش  
 خود را بچه بنجم که منم ذره تو خورشید  
 حکم به ثنای تو چه باشد چه باشد  
 در پیکر از روش قطره چه خواهش  
 در معنی مصطفی چه بردی به نظر من  
 لیکن چه توان کرد که بی ساخته برخاست  
 شد شکر که از سادگی آئین و طبعم  
 از عالم گراند و ختمی جسد کمالست  
 بر محنت من دیده دیدن که کشاوی  
 بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی  
 شادوم که بیدج تو سر و کار من افتاد  
 از پر تو مهر تو نه بس گشت منور  
 تکرار الفاظ تو افشای خوشم آمد

آن را قیسم یاد کند این دوالا  
 سو کند بیان تو خور و خان یکست  
 عورت پذیرفت چه صورت چه بیولا  
 این راز نهان بود بجهت در افشا  
 بر عاشق شریح در اقصای دوحا  
 و صفا کرد که بر دل است ز احصا  
 من دم زخم از رخ و ثنای تو چه چه یارا  
 و خود ز چه بچم که منم قطره تو دریا  
 کنگر مبدج تو چه خاموش چه گویا  
 خورشید ترا از پیش ذره چه پروا  
 آنکس که نداند بمشکل ذاک نهذا  
 همچون نیم این روزنه شوق ز اعصفا  
 از جوهر هر علم و هنر مانده محدا  
 در طریقی آموخته از پله دنیا  
 هر چند سبق بروی از قاضی بضیا  
 بالفرض اگر بودی استاد و نکبیا  
 امروز که آسان کندم مشکل فردا  
 نظم شده با مطلع الانوار مستعفا  
 کلام کشاید زین قلم مکر شکر آلا

کین سبز کشته ز جنت پا امی ابط  
در محفل اهل بهندم ساخته رسوا  
از معترضانم نبود رخسار عجب  
بی دعوی چشم چشیده ارباب نظر نا  
نیکان ز درو شاه نذر اندک گدا را  
فریاد رسا چار اگر اسبده نوازا  
خون گشت دل غمزه در باب خدارا  
سن دم زخم از لیکن خویش مبادا  
چون کرک شب تاب یرو در شب یلدا  
از چشم ترم من بیه برگ و لوازا

ناله رندی فاش نمان طرز و روش نیست  
این ناله موزون که ز ناله قلم نیست  
دیوانه زخمدیدن بهشت یار نه گریه  
از اهل قبول است مرا چشم دعا علی  
معه و من از گفتن است عار سوال است  
بر حال شهید دل و دین بانه رحمی  
از داغ غم حبه نو در سینه تار یک  
دور از درگاه تو به ظلمت که میسند  
بی روی تو روز است چنان تیره که خورشید  
اسید که گاهی بنگا به بنوازی

تالوح جهان نقش پذیرست دبسته  
چشم و دلم آئینه تشال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعمة صلوات الله علیه و سلم

میزند بنم و گل خورشید آتش و آب  
که یک جام گرفتست قور آتش و آب  
گویند است شد از بوس کنار آتش و آب  
بست بر لوح برین نقش و کجا آتش و آب  
نور نامیه بخشد بچار آتش و آب  
همچو آئینه ز عکس رخ بار آتش و آب

باز گل مسکین از طرف بهار آتش و آب  
لاله چون لعل فروزان بود و تو گوئی  
کلام نسرین بچمن و ست و نخل فلفله  
در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید  
هم تر و تازه و هم شعله فشان ستار  
آب جو در نسل از پر تو گلها دارو



از غوان ست یمن شعله نشان در گلزار  
 جلوه رنگ شقائق کعب سنبل تر  
 غارض گل بود این بر لب بوسایه گلن  
 من ندانم که زهر چه برنگ یا قوت  
 شور بر خاست زهر سو که دین بلغ آب  
 چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشاک  
 مانع و مان چمن عطر فروشان بهار  
 لبکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک  
 تباکت عطر و نجاک و سلطان پادشاه  
 بادشاهی که بود بر لب پذیر از حکمش  
 بادشاهی که بکجا بهواداری او  
 بادشاهی که به پیش صفت شیر و شکر  
 جوهر جوهر گل غلغله شمع سبل  
 دره الناج رسل احمد مرسل که بود  
 ذات او مجمع اوصاف حدوث استقیم  
 بسیر طبر کلیم و خضر اندر ظلمات  
 مانع به جاویده که قالیب آدم نورش  
 شمع او نور نشان گشت و چو پروانه دوید  
 از بی بختن نان خضر و آتش سج

کز تیره خاک برآور بخار آتش و آب  
 بر زمین ریخته چون مهره مار آتش و آب  
 یا بود غازه کش روی به آتش و آب  
 در گره لبست به روانه آمار آتش و آب  
 جمع گردید زهر شمرود و آتش و آب  
 جمع کردست بفرمان بهار آتش و آب  
 بتانند و سازند بکار آتش و آب  
 لعل و در داشته و چیت کنا آتش و آب  
 باو گوید بگلستان که بهار آتش و آب  
 بهجو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب  
 باکت خاک چو اگشت و و چار آتش و آب  
 در جهان داشته با هم سر و کار آتش و آب  
 که ازو یافته در خلق و فار آتش و آب  
 لعل را از تپ عشقش بکار آتش و آب  
 صفت لعل که دارد بکار آتش و آب  
 برده اند از در آن صدر کبار آتش و آب  
 داشت از خاک هو انفرت و عار آتش و آب  
 از زمین خاک و هوا و زبیر آتش و آب  
 رود از مطبخ ادلسیل و نهار آتش و آب

دلت ناک غرضش نشد و بهر کباب

خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

سطح

ایکه از زمین تو با هم شده یار آتش و آب  
ریکش تلم و سبک خیزی تو خاک و هوا  
بنیال برق چهره و بوسه زلفت  
در زمان نوبت رقص خاک هوا  
برق بر زمین بر زمین گشت هر دو دست  
مهر واد از غم عشق تو موبت دارند  
باد از جبهه شوق تو نمان گشت بجاک  
آب از این آتش گشت از سنگ مگر  
صفت برق اگر بر سر اعدا افتد  
از سر کوه رسد تا شکم کاه و زمین  
بهق گم کرد و اینجا که در آب و آتش  
بارگ جوی هر او گرمی و تیزی پیوند  
خشم گم کرد این صاعقه و در پی او  
استخوان و رگ جان را شمر و پیله و خس  
برق با گرد برق تو نگردد و بهدم  
از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین  
صفت شعله دال بر خن چون آینه ان

نیت از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب  
غصبت لطف ترا آینه دار آتش و آب  
در دل نافه شود مشک تار آتش و آب  
پرورد پیشت و احسگر بکار آتش و آب  
می ارساند رنگ ابر بهار آتش و آب  
چون دل و دیده با هر عاشق زار آتش و آب  
گرد خاک مرده و بست حصار آتش و آب  
جوی شمشیر تو دار و بکار آتش و آب  
جای خونابه بر آرد و زمار آتش و آب  
صفت صاعقه خیزد بهر آتش و آب  
بچه خیزد گرفت مست غرار آتش و آب  
که جدا گشته شود از موج و شتر آتش و آب  
صفت سایه دو وقت غرار آتش و آب  
که بیک دم کند شش خسته و غبار آتش و آب  
پیچید و گرچه صید جسد بهر آتش و آب  
از عرق ریزی ایست ترا از آتش و آب  
برجوه است تو گوئی که سوار آتش و آب

گرمین گرم رویاست دم قطره زدن  
 فصل خورشید در آتش ز شرر بنیری او  
 به اودانی که ز خشک تر گردون بگذشت  
 بر سر سرفک کسند از آن رو نه نشست  
 به این مثل نظر از شیشه آفتاک گذشت  
 آتش آئینه روشنک تر و ساق چو شمع  
 عرق آلوده چین روکش ماه و پروین  
 گردن او به صفا غیرت و شمع کافور  
 برق و باران ز یک بنیری آن شبیه باز  
 آفتاب از جگر افت اندو کو اکب از چشم  
 از طبق های فلک خست برون جبه چنان  
 باشد از نور تجلی و صفای حسنش در  
 گردی از راه برینش نرسیده که گم  
 باد چون خاک بپایش فست و از حیرت  
 آب می برون آتش گری خویش ولی  
 گنجی و طوفان روائی همه میداشت مگر  
 نشد از گرم رویای فراوان کاخها  
 بهمانی که رسیدی نتوانست رسید  
 نه نایری نه بود نه غباری از خاک

وقت است که چو شد ز غبار آتش دآب  
 بر عرق ریزی او گشت شمار آتش و آب  
 نه صبا بگذرد از گل نه زخار آتش و آب  
 که بفر بال نماد بقره آتش و آب  
 بکفت آور و دو مهر جان ز بخار آتش و آب  
 همکنار است مگر با شب تار آتش و آب  
 بر تر و خشک چمن ز دو چوب آتش و آب  
 خون شد از طلوت آن لاله غدار آتش و آب  
 در پیش باخته صدره بتما آتش و آب  
 ز آب تاب رخ آن برق شیا آتش و آب  
 که ز قرطاس کند میل گز آتش و آب  
 عکس انگن بر رخ آئینه وار آتش و آب  
 دامن آلوده نگرود ز غب آتش و آب  
 ماند از موج و شرر بسیر و کار آتش و آب  
 با تو برون نتوانست بکار آتش و آب  
 در تجلی کرده آید بچکار آتش و آب  
 نه صبا یافته و خلع و نه بار آتش و آب  
 همه دم نور شد آخر کار آتش و آب  
 نه سهری بر زده از موج و شرر آتش و آب

میز جهان ملک آنجا صفت موم و نمک این تو بودی که در آن بزم قدم می دزدند	یکی جلوه گدازد ز هزار آتش و آب شمع و آئینه ز نور ت بکنار آتش و آب
--	--

مطلع

ای بحکم تو بهم کارگر از آتش و آب آب از آتش و آتش کشت از آب اگر از سفال در تو مهر بر و نوز که حبار لطف و مهر تو بود و شمر تندیل مزاج نه لطف فان اثری بود نه از باغ خلیل کفر از غلبه اسلام تو گرد و دم دوم تشنه را شعله حلاوت عشق تو بس است از تپ عشق جهان داغ قناعت جوش سوی داغ دل سوزان و غم اشک ادیس دل همان یکه بود سوز و گدازش حاصل و چه چاره انسا گرم است که چون رسته شمع بسکه بگدازم از داغ غمت زیر زمین آتش و آب و بود دست به عالم لیکن نه بدل تاب نه اندر جگر آب است مرا اگر از سوز دلم دریا بد آتش گرم من دل خسته بنظر گلان ترم	عهد بستند بی دفع معنای آتش و آب تو بیا قوت بگوئی که بیار آتش و آب بی تکلف برو از خانه جبار آتش و آب که شود از اثرش بار دو حار آتش و آب که همی کردی فرمان تو کار آتش و آب تا که با هم نتوان گشت دو چار آتش و آب که جز این نمی نهند دفع خمار آتش و آب که ابو زریستان ز غفار آتش و آب کف کشاید به مضیا که بیار آتش و آب روکش زربود از بهر عیار آتش و آب خاسه ام سوز و دریزد بکنار آتش و آب کحل کند بهر شمع از شمع مزار آتش و آب گریه و سوز دلم کرد چار آتش و آب زان سبب می طلبم لیل من از آتش و آب آب و آتش طلبم چون من ز آتش و آب کرد کار یکه کند باخس و خار آتش و آب
--	--

تباکی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع  
 چند بر باد و خاک من از سوز و گداز  
 چند ترکان ترا گریه اشکم سوزد  
 یارب این اشک کباب است بخون گرمی دل  
 غیرت بال سندر شد و رشک ماست  
 آب و آتش ز پی قافیه آمد برویغت  
 آنقدر صرف شد آخ که سیر نشو و  
 نظم اول بهمین بحر نشان شد چو مهاب  
 بهر این سحره الشق فشانم چون شمع  
 آتشی خوردم و بر آب زوم نقش چنان  
 آتش افروختم از آب که یک لخت چو لعل  
 شعله بستم برگ موج چو گلده سبزه بهم  
 چون شکارم نبود فکر لغت و در اشعار  
 خامه بر یکجدا و یک بیت قناعت و زبید  
 این چه لاف است شهادتید احسن و پر نور  
 این سر بر ده نورست و ریختنای ادب  
 در بر نور بود خاک و هوا در چه حساب  
 گن و دعائی که بدل از اثر سوز و گداز  
 تبا به عالم بود از خاک و هوا نام و نشان

چکد از چشم من سینه نگار آتش و آب  
 چند وار و بدل و جان سرو کار آتش و آب  
 کشد از آلبه ام کاوش خار آتش و آب  
 یا چکد است ز چشم من ز آتش و آب  
 خامه ام کرد ز بس نوشگوار آتش و آب  
 در نه در رفت نبی داشت چه کار آتش و آب  
 از پی قافیه در قرب و جوار آتش و آب  
 کلک من لبست بیک موج و بار آتش و آب  
 بقلم از قلم حسد و نگار آتش و آب  
 کردم خواسته هر صاحب و آتش و آب  
 به کنگر است بلخت دل زار آتش و آب  
 کس شبته است بد بنگونه تبار آتش و آب  
 زبان نشد در بر این نظم و ثار آتش و آب  
 در نه و شوار نبودست هزار آتش و آب  
 از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب  
 هرزه از لب الوسی تا مگذارد آتش و آب  
 پیش خورشید بود و در چه شمار آتش و آب  
 بشکفته همچو گل تازه بهار آتش و آب  
 یا بود مصرف هر شمر و بار آتش و آب

سر خاک رست با که حشر ابر آن	دو بر فکند سایه ز بار آتش و آب
حاکم از دوزخ قهر تو و حوض لطف	و شمع دوست خود میل و نهار آتش و آب

ایضاً فی نعمت صلوات الله علیه وسلم و تسلیماً

از آتش نشان آفتابش	گرم است بیان آفتابش
کین راز نهفته شد هویدا	از دوزبان آفتابش
روزیکه نبود بود تا بود	فی نام و نشان آفتابش
روزیکه از دل نبود آگاه	از سود و زبان آفتابش
روزیکه نبود اندیشه بود	نیکان و بیان آفتابش
و انانی حقانستی که دانه	پنهان و عیان آفتابش
از دوز خود آفرید دوز	چون گنج نهان آفتابش
در خلوت کثر مخفیست داشت	پوشیده چو جان آفتابش
چون خواست که گرد و آشکارا	اسرار نهان آفتابش
زان نور بکن فکان کونین	چیدند و کان آفتابش
زان نور خیم رحمت چو شبید	در دوزخان آفتابش
زان نور قدم گرفت منته	زنگ حدشان آفتابش
زان نور بهار تازه گل کرد	در عین خندان آفتابش
کردند چو عرض این امانت	بر خلوتیان آفتابش
از حیرت روی که جلوه اش بود	مساب کتان آفتابش
از گرمی وی که آتش انگشت	در بعض طپان آفتابش

از فرط حرارتش که میبویخت  
 از هیبت وی که تازه میکرد  
 بارش نکشید هیچ مخلوق  
 عاشق که دماغ دل سحر داشت  
 گرم آمد و از طلب در افتاد  
 گویی که لبش بر دگوست  
 در پرده دل نشاند او را  
 در حصه شست خاک افتاد  
 برپاش سجده سر نهادند  
 از خویش یک نظاره رفتند  
 حیرت زده جمال گشتند  
 آهسته بگفت جبهه یلش  
 این نور محمد است و ریاب  
 محبوب خدا رسول مقبول  
 آن شاهد امکان که دانی  
 آن عین عنایت حقیقه  
 آن عشره نشین زورق عرش  
 آن سید دو جهان که دارد  
 آن ماه عرب که میشود رویش

بال طیران آفتابش  
 رنج خفقان آفتابش  
 از هر دو جهان آفتابش  
 در لالهستان آفتابش  
 با کارکنان آفتابش  
 از بهمنستان آفتابش  
 آوم همه دان آفتابش  
 تانمت خوان آفتابش  
 والامنشان آفتابش  
 صاحب نظران آفتابش  
 نظارگیان آفتابش  
 کای مسکله دان آفتابش  
 روشنگر جان آفتابش  
 جان دو جهان آفتابش  
 آدمیکان آفتابش  
 شد طره نشان آفتابش  
 نوح طوفان آفتابش  
 در دست عنان آفتابش  
 روشن سرطان آفتابش

آن مظهر نشان آفرینش	آن نور اولین قسین
آن فیض رسان آفرینش	آن عقد کفایه سرود عالم
تا ابدیم از آن آفرینش	شایسته که نظیر او نیاید
از کاکشان آفرینش	بایسته که کند وحی است دوست
در رنگ رهان آفرینش	مهری که بدره نور بخشید
پرده و نشان آفرینش	شمسی که کند آرزویش
ابر فیضان آفرینش	نشان کرم محیط احسان
سلطان زمان آفرینش	آنگشتناس خورشید
مدرطل گران آفرینش	پرشد ز غم حقیقت او
پسند کشان آفرینش	خساره کش خسار نقش
بر رخ بسان آفرینش	اسکان و وجوب وائش آمد

## قطعه

در بجزگان آفرینش	تیرش نشدی اگر شناور
یک پیرو جوان آفرینش	باراستی و کجی نغی سادیت
خواهم ز زبان آفرینش	بر مطمع نماز آفرینش

## مطلع

سیرای کمان آفرینش	ای جوهر جان آفرینش
در وجه و گمان آفرینش	مثل تو نبود و نسیم نباشد
مردم زمان آفرینش	هنای تو به چو سبزه تو



پوسته بستان آفرینش	از گلین فیض تست گلچین
شیرین دستان آفرینش	لب تشنه است بهت و دالت
سنگر بدمان آفرینش	از فضل لب شکر فشانست
هم دروزبان آفرینش	هم نام تو حور جان عالم
تیرے زکمان آفرینش	چون قامت تو بهجت دیگر
سوداروگان آفرینش	وابسته حلقه های زلفت
دور و روان آفرینش	برگردش تر گس تو نموتون
بست در صنان آفرینش	ایروے تو خود طال عید است
زنگ یرقان آفرینش	گلگون خاک کوے تو برد
صفت النیدان آفرینش	از یک عرق نوش لطف

قطع

ای از نوشان آفرینش	توشان نرول خویش دانی
گردنبه بشان آفرینش	آن آیه رحمتی که نازل
حشمت نگران آفرینش	رفته و براه فشت حیران
از بحر توحسان آفرینش	ای جان جهان رسیده برب
گل پیرسان آفرینش	بی روی تو جامه ماوریدند
هر سر و روان آفرینش	بی شاخ گل توشاخ شاخ است
خوتابه کمان آفرینش	دلناشده بی لب تو چون لعل
ای تاب و توان آفرینش	زین پیش بنایاب در دل

<p>             از خواب گران آفرینش              ای راحت جان آفرینش              ای شعله فشان آفرینش              بر خیز شبان آفرینش              تا سپید زبان آفرینش              فریاد و فغان آفرینش              ای امن و امان آفرینش              زین بیدان آفرینش              از غمیدان آفرینش              با طمسان آفرینش              در یوزه گران آفرینش              ای لطفت از آن آفرینش           </p>	<p>             بر خیز که فتنه گشت بیدار              بر خیز که بیکسان بزنج اند              بر خیز که دو وقتنه بر پاست              ما را بر مان ز چنگ گران              ای محبت ز ما خواب تا چند              تا چند رسد هر اوج گردون              بر خیز که عافیت بخاریم              آن کسیت که این قصه فهد              و اومد بد کجاست عوفی              یک ره ره لغت تو نشد طے              محروم گشته اند زین در              بر حال شهر خسته رحمی           </p>
---	---

از نام تو باد عالم آباد

تا نام دستان آفرینش

<p>             است می و ساقی بکاف از شیشه صبا بخشیده              کلامی تر بر بستر زمزان حسن زیبار بخشیده              بر فرق بازش عاشقان صد جان شیراز بخشیده              تا بر لبم جان آمده سوز ز لیلین بر بخشیده              حسن لایح او فک بر زخم جانها بخشیده           </p>	<p>             آمد بخوابم بر بوم تیر ادا ما بخشیده              آمد ز امان از دهم شد پر تو انگن بر سرم              آمد شبوخی گلشنان گروشن هجوم میکشان              چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده              اصل لبش لی ریب شک هم با ده در دهم کرده           </p>
---	--

دل بر دو هم نایب توان گوی گدازم جان	بهر شکار آمدنمان صید آتشکارا ریخته
زلفی بدوش آویخته بامشک و عنبر ریخته	از شام دو دو نگینت سودا سودا ریخته
زان عارض شکمزد چیت امان نظر	باغ و بهار خوبتر وقت تشار ریخته
دو نظر اجمالش خوشتر از روح آب گلش	در قالب جان دولش ایزد سراپا ریخته
از شرم حرفش قمر چیت انگه سه سر	خود را بدان بحر خورشید رسوا ریخته
نماز و ادا غارتگری شرم دیار ایمان بری	در حسن رعنا شکری بر عشق تناسل ریخته
بر چهره خال عنبرین چون دو دانه شمشیرین	بر هر دل سودا گرین داغ سودا ریخته
آهنگ حکم زان دمان کام دل بر جانیا	فعل تبسم قوت جان لعل شکواری ریخته
افشاند چشم ز گدین اندر چنبا یا همین	صد نافه بر ناف نه بین زلف چلیپا ریخته
آگشت سبزه او طرف شد خلد را ساقان	رضوان بگل حبت زکات بر خاک غیر ریخته
پیش خای او شفق خون گردانده غفلتی	از شرم حسن و عرق رخسار خود ریخته
زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و عاشوق را	زنجیر قید ابتلا بر تن و لب ریخته
طرز طعنه اش دل را در عین عرض مدعا	صد ره جواب جانفزا بار مزد و بیمار ریخته
زان شمع خلوتخانه ام بر دوز شد کاشانام	خاکستر پروانه ام بر حبت و بر بار ریخته
گفتم که ای شیرین ادا لعل ای قبح جانفزا	صد چشمه آب بقادر کام جانها ریخته

## مطالع ثانی

ای خوله آساکرش طوفان بدلهای ریخته	و دیار و دل آتش و آتش بدریا ریخته
-----------------------------------	-----------------------------------

## مطالع ثالث

ای نالوک تو از کمان بر صید جانها ریخته	آهسته آهسته اندر جهان خون و لی ناریخته
--	--

با آتش بختان پنهان و پدیدار  
 عکس تو بر آئینه ام شد و برینده ام  
 چشم تو کرد از هر نظر از سینه چنان بچکان گذر  
 ای غمزه چالاک تو دی عشوه سفاک تو  
 و بیای هر برگ و بری با سر خوشی دار و سری  
 حرف تو شیرین دعا چون مالک آنگه جا  
 آن سید عالی نسب و انازدانی لقب  
 آن شاهد یوسف شیم که عین انصاف کم  
 آن سایه ذات احدی بر مایه عمر ابد  
 جائیکه شد جان آفرین با شمع او غلغله گزین  
 از بوی او هر مرد و زن بالید بر بنو و صدیقین  
 با جلوه رنگین او اگل کرده بر ارض سما  
 از نودان روی چو ماه پای نظر نژاد بره  
 در معرض شوق التماس گردیدیمش گرد سر  
 هم کرد پایش تو تیا در دیده اهل ولا  
 شد با وجودش او قدم چون رنگ بوی انجم  
 طرز سیادت و جهان ازین نیا پیش علان  
 در دیده اندک آیدین جفا گشت از بعضی و کین  
 تا در جهان شد مبلوه گزب از زده همیشه نگر

شمع که ازین جنات آتش بدلیار بخت  
 داغ غمت در سینه ام خون گشت از کینه  
 نگران شکافتم و جگر چون تیر صد بار بخت  
 از حلقه فترک تو بر خاک سربار بخت  
 ما چشم نیت ساغری بر روی گلزار بخت  
 گو یا حدیث مصطفی نطق مسیحا بخت  
 از رخت علم و ادب و در قطره در یار بخت  
 در دیده یعقوب هم خواب زلفی بخت  
 بر آتش هر نیک و بد آب مصفا بخت  
 بال پر روح الامین بردان آس بخت  
 آدم زیان او من در حجب حواری بخت  
 از رنگ خود نیز رنگ مادر کار اشیا بخت  
 در دیده مردم نگه چون ذره اجزا بخت  
 در حجب او نیم دگر بیتاب خود را بخت  
 هم خاک دشتش خواها در چشم اعدا بخت  
 شیر و شکر آبی کیف و کم فاقش یکی بخت  
 طحطا در جهان از طای طاها بخت  
 در سینه اهل یقین تخم نول بخت  
 کز بیتش دیوار و در ایوان کس بخت

گردون زرخیزهای او شد قمری سید او  
 هر طایفه فرزند شد ز استان بیکانه  
 و غش نهاده گرد خباهر گداز دل صلا  
 خوشید از چرخ برین بر خاک می ساینین  
 از شکله نفسش روز و شب طلب لسان شایسته  
 فیض بود او مگر که اعتدال مه دگر  
 جان آفرین الله و جان بقالب فی عیان  
 یکتا بش کز سایه هم مانند آهو کرده رم  
 اوتیغ او بر خنک و تر از لیکه شد زیر و بر  
 شوقش بکام خستگان و در میان صد دین  
 هر چار سونا که دو م همپا اشک خود شوم

بنا بر وی بهتای او پر تو ببالا رنجسته  
 دهم هوایش دانه دور راه علف رنجسته  
 چون موم گردد بر ملا فولا و دوزخا رنجسته  
 ناسر و نازش بر زمین نقش کف پار رنجسته  
 از لیکه شکریاب لب در منوخه مار رنجسته  
 و عرصه جنت ثمر هر شلخ طوبی رنجسته  
 با سایه اول تو امان بهتای او را رنجسته  
 یک لحنت طوفان عدم بر جان بهتا رنجسته  
 دشمن بجای سر جگر در قلب برجا رنجسته  
 عشقش بدانان زیان سودا شکار رنجسته  
 اینک کبوی او در دم پاشیده ام پار رنجسته

## مطلع چهارم

ای جلوه استانی در گلیوی جام و مینا رنجسته  
 آب خضر اندر سب و باوسیا رنجسته

## مطلع پنجم

نعل لب آب بر بکا در کام جانمار رنجسته  
 زلف تو در جیب صبا شک مطر آرنجسته

## مطلع ششم

برق عتاب بر غم و گر آتش لا رنجسته  
 ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جوهرت  
 از خاک آب آینه آتش ببا و آسجسته  
 برگی نیا بدستجو از خلش لا رنجسته  
 از فخر معنی بکیت نقاش یکت رنجسته  
 در پرده جابجسته کین شمع زینا رنجسته

همان موجب بهم تا صانع لوح و قلم  
 تا سعادت از جلان و تن شد نائل مستحقین  
 ای از میسان کرم و سبزه چرخان اتم  
 رفتی چو بواج سبها از بهر و یار خدا  
 فیض تو کرد ارزانی با کعبه آباد آینه  
 ای صیدت آهوی حرم تا تیر نازت شایم  
 تا شایست اشنا از خون عیسی جابجا  
 لطف تو از آب بقا پر کرد و جام اقیانیا  
 مهر و خطابت بار داشت بر اتم گلزار با  
 چشم و دل یعقوب را ز دیو ست مصری صلا  
 از شوق تو هر ساد و رنگین کند سجاده  
 چشم تو کای از غش آب و صف پیوندد  
 کای بلبلت بیشتر بیکانه و ش در یک نظر  
 در اثر شکل خشم را هرگز نشد یک عقد و لا  
 در دامن هر یک خوبی ز دست و بی استجو  
 سر بوش اوصاف ترا بر و ندرستان صفا  
 ساغر نادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین  
 مسک و پیدار کوه بے غش و جام و سبو  
 یکباره از اقبال تو بر موی از انال تو

رنگ حلاوت با قدم تو ام چو جزا رنجسته  
 از دوزخ و خوشی تن طبع سیه لار رنجسته  
 دست بدانان اتم لولوی لالار رنجسته  
 جوشن سبزه شکلا از چشم موسی رنجسته  
 آبادیش ویرانی برلات و غری رنجسته  
 خنجر پنج پیرم گرم تقاضا رنجسته  
 از محضت افسانه و گوشت احیا رنجسته  
 چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسار رنجسته  
 مهر و عنایت خارا و در راه اخلا رنجسته  
 تا از قمیص تو صبا کمت بگلا رنجسته  
 کوشیده لا باوه در جام الار رنجسته  
 بر کام جان بولاب زیر سیله رنجسته  
 از بهر عرفان صد گهر پیش بحیرا رنجسته  
 صد ناخن تدبیر با منع تو آنجا رنجسته  
 باغ مراد و آرزو حکم تو آنجا رنجسته  
 تا خالق ارض و سمازان صاف غنای رنجسته  
 بوی آنچه در دونه نشین نان در دنیا رنجسته  
 ساقی بکام آرزو بهر تو تنار رنجسته  
 گوئی ز کوه مال تو در طوطی سینه رنجسته

پروانه شد در انجمن گرم هوا سے پر زون  
 شب به جویم در دو غم وصف تو سیکر دهم  
 بگذاخت اعضا نیم نیم داغ گداز این چشم  
 آتش رخم در ز جان کین ناله آتش فشان  
 امانی شد ام شد سر بر خود با ناله خون جگر  
 سوز آب تا خوب شدیم کز پرده جان لم  
 آری منم استاد فن حاسد چرا زنجبزدن  
 سحران سحرانی منم خاقان خاقانی منم  
 از منی ست این گفتنم اینجا نمی گفتم منم  
 بخواست آند بر لبم درستی و آله نسیس  
 شب داتم در انجمن خوش خلوتی با خوشن  
 از اشک چشم پر شر بر دامن داغ جگر  
 شوق از غم درو درون بیدار ز درو درون  
 هر دم بی تخیل خود در حلقه زنجیر خود  
 چون لعل کرده سر بر دامن بخونچش  
 گل بر سر آه سحر از خوان ناب چشم تر  
 از ساقی شیرین دبان تا یافتنم رطل گران  
 و سجد به شکرش همین که عاجز می دم جبین  
 من گریه کردم در رخا او خنده ناز و ملا

خاکسترش در کین آن شمع زیبا بخیزد  
 وصلت به جوت از قلم در وقت افشار بخیزد  
 تا فکرم در قالم این رخت را بخیزد  
 از نستان استخوان سوزون سراپا بخیزد  
 کین بکشد از جان خود بر کجاست زیبا بخیزد  
 این ناله سنجیده دم مرغوله آرا بخیزد  
 از خانه من این سخن گری می محابا بخیزد  
 حسان سلطانی منم از خانه در مار بخیزد  
 و خوشین گنجیدم پاشید و رسوا بخیزد  
 کین گشتگو بخیزد ام در فارسی با بخیزد  
 طرح سفر اندرون چون موج دریا بخیزد  
 جد دانه الماس تر پنهان پیدا بخیزد  
 عشق از سر دل برون نخت تمنا بخیزد  
 از ناله شبگیر خود جوهر بر آوا بخیزد  
 چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرای بخیزد  
 چاکلی بدامان جگر از جوش غوغا بخیزد  
 از غمت دستم ناگهان می بر صلا بخیزد  
 از شهر عصیان بر زمین آیم ز سیمای بخیزد  
 من جمع کردم خویش را او وقت رسوا بخیزد

سن پنجم با قوت تر و درگیر از نخست جنگ  
 بگریز می آید و اگر کان غنمه سرکش اگر  
 پیرانه سرود و هوس آتش بر انگیزم چنین  
 هم رنگ و بوم ز روشم هم آتش من سرود  
 اندام من و دست راست ز رو از سر تا بپا  
 وقت آنکه بودم از هوس با آتش خودم نفس  
 اکنون چو بپریده لقم در دل نمی آورده ام  
 افتاده ام از کار خود و رسایه دیوار خود  
 از روی سیاهی دور شد شکم همه کافور شد  
 از آتش من افکند مانده است در خاکستر  
 صفت است و چون با گنجین ششم رهان با تو  
 باید برفت از سوی سر و دلان نشد و م بر جگر  
 که بر پشت پیاپی ام صرف می از میخانه ام  
 از گنگنای این نفس برستم اسباب نفس  
 و نیامیدار و بقا نشسته است بر آب فنا  
 این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگی بو  
 دین آتش مبنای من چند نکرش آتش گن  
 را و سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها  
 ای خواجیه هر دو سر خاک شمشیر بجز نوا

او فتنه و شکم که از لعل زیبا ریخته  
 برویگری انداخته تر خون از رنگ مایه ریخته  
 با دو جوانی بر نفس نشسته بر گیس ریخته  
 با دو بیابان گروید چون گرد و گیس ریخته  
 این کاه رنگ کمر با و در حبله اعضا ریخته  
 چون حبله بر هر خار و خش بیپاکی خود را ریخته  
 از تنم دم فشرده ام بر پاست و دریا ریخته  
 بر لبه خود کار خود چون مرغ و بیابان ریخته  
 جان و تنم رنجور شد اعضا هم اجزا ریخته  
 با تنم بوسه بزرگ خود بی سرو پا ریخته  
 اینک دم تیغ نفس چون موج دریا ریخته  
 پیری زنده انتم که در راه وینما ریخته  
 در پنبه بیدانه ام آتش سدا پا ریخته  
 بال و پر حرص و هوس و دام دنیا ریخته  
 اگر اسباب هر عیش و غنا از موجه عمدا ریخته  
 می کرده است اندر سبوا و نذر و نذر ریخته  
 در تازی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته  
 رنگ اثر مایه و عا بر دها ریخته  
 جز بر بگفته تیغ جا هرگز مبادا ریخته



## گلستانه فی لغت صلی الله علیه وسلم

نو بهار آمد شکفتن کرده از هر خار گل  
 نو بهار آمد که جای نمه ریز و عنده لیب  
 نو بهار آمد که می غلط در اندک سرخوشی  
 نو بهار آمد که گتر خنید از بالیدگی  
 زمین شکفتن با شکفتنی نیست هرگز گر شود  
 مژده مستان گلستان را بهار آمد بهار  
 جلوه باد بهاری باده جوشاند ز خاک  
 سیکشتی مفت قبح نو شان که موجوشن بهار  
 خاطر ببل پریشان گشت بازند چین  
 شده گلزار با موج هوا بالند ز خاک  
 از فروغ رنگ گلهام شد زمین خوشید زار  
 تا حریف او شود و گرد غای همسری ست  
 سبزه را از آب و تاب خود زمره ساخته  
 خری یک غنچه را نشکفته نگذار و بد هر  
 هر سحر عاشقی پرانی با بشوخی میکند  
 میکند با سبزه بیگانه از بس افت لاط  
 کفر و ایمان را یکی کرده است جوش این بهار  
 در شکفته کن هوای آتش دروغن چنان

صد چمن بر پیشتن بالید و رگزار گل  
 بر برو و دوش هوا از غنچه منت رگل  
 بر بساط بخودی از خنده بسیار گل  
 در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل  
 غنچه شکفته تصور بر بردوار گل  
 ساغر دارد زنی در دست چون خمار گل  
 همچو جام از آب آتش رنگ شد شرار گل  
 شد گلای غنچه و پیاده میخوار گل  
 برگ جمیت فرا هم کرد و دیگر بار گل  
 رنگ آب آدوده از آتش بر کار گل  
 شکفته شمع آفتاب از باد این گلزار گل  
 خرمه بستان فرستد در جهان صدار گل  
 گویند آب طلال کرده در رنگار گل  
 نقطه هم گردد ز موج گردش بر کار گل  
 تا بخون بلبل نویش کند تا مار گل  
 گشت رشک ساغر با قوت مینا کار گل  
 رشته گلستانه کرد از سجده زار گل  
 هر چراغ لاله تر کرده در کسار گل

باز پرورد چمن را خسته کرد آب و سفر  
 بسملان را و نفس برود صلاوان زخم  
 بلبل با هزارانوس در کنج قفس  
 دامن نظاره ام رنگین بدیداری نشد  
 صمیم کز بلبل شنیدم این غزل  
 ای دانت غنچه زلفه سبیل و چسار گل  
 لبکه دارد و خار خار و انغشت و رجبگر  
 از فسون رنگت بود آویزه گوش تو شد  
 شاخ گل را شاخ بشکن از قد رعنائی تو  
 بهر گلگشت چمن خیزد و چو سرونار تو  
 خوشنما افتاده است از آب تاب حسن و عشق  
 گل کند از غنچه گل وین مانگی دارد که کرد  
 از کلام سینه سوران دل پر خون بن  
 همچو گل پاک گریبان تا بدمان نخبستم  
 بلبل بر شد رنگین من شمس  
 گفتش من مبتلای گلزار ای دیگرم  
 گفت عشق حقیقی در حقیقت واحد است  
 اندرین گلشن بیاد رنگ و بویش زنده ام  
 گفتش از خیزش آید ترا کاور و ده

بر لبها و کفروش یافت و چون بیمار گل  
 کافروشان تا بهم چیدند در بازار گل  
 سکنید از بال و پر سحرست و دیار گل  
 زانکه بهر جمست صلاوان و سبیلار گل  
 ریخت خونای دل و دیه خونبار گل  
 خود سراپا گل کرد گل جامه گل دستار گل  
 سر کشد زن رود رنگ و انغ و لب انظار گل  
 بود ز رنگ شاخ بر رویت ز به عیار گل  
 چند باشد از بخت شاخ بر دیوار گل  
 عشوه و حبیب نگه ریزد دم رفتار گل  
 برینج من قطره خون و برونی یار گل  
 غنچه پیکان پیرش از گل سوار گل  
 می نماید پنهان کز خسته دیوار گل  
 و ده چه خوش باغ و بهاری کرده از بهار گل  
 بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل  
 باز متما منه از خاک من بر دار گل  
 روز مجازست اینکه میباید بروی یار گل  
 در خیال رو و خوش کرده ام ای چار گل  
 اندرین موسم بالین من به بهار گل

گفت کین باو برب الاول است ای بخیر  
 آتش اندل سکناید چون شفق آب روان  
 باو عیب شوق گرم ناز و عاشق بی نیاز  
 کاروان در کاروان کجاست بهار گشت روان  
 شهر سیلا و سپهر سبست کز بارغ نفیم  
 احوال هر سب که در گلشن بمان می پرورد  
 سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او  
 تا چمن بیکر امکان شد بهار حسن او  
 گشت گشت مبلو و اش گلشن طراز کین فکان  
 تا زمین را جلوه رنگین او گلزار راحت  
 بلبل بستان مازانغ البصر کرد بدش  
 گشت چند شوق او رنگین بساط و چین  
 چهار یارانش بیک روحی و یک رنگی خوش اند  
 زان آفاق تا اصل خود و زیادت از رنگ بو  
 خنک خود را گزیده شبها وقت دغش سکن  
 زان بسم از دمان غنچه حریف گوش کرد  
 تا بر آتش قطره زن گشته است بر اوج سما  
 بکشت خنجر خنک آندی چون آفتاب  
 باو لطفش روز و یک سیر و دفع گزند

زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل  
 بسکه پیلو میزند با موجبه انبار گل  
 در شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل  
 کرد عالم علم از گل عالم افزار گل  
 سکنند باو بهاری هزارت افشار گل  
 تخت جان پرورش چون طبله عطار گل  
 سینده دار و چون دل عشاق نشمار گل  
 کرد گلزار و جوب از پرده اسرار گل  
 نه بگردون هر دو بودی نه در گلزار گل  
 طعنه زو بر آسمان و انجم ستار گل  
 حدیثین ریزد بدامان اولی الاله گل  
 بلبلان گل رخسار بلبل شود بهار گل  
 با شود گلشن طرازش هبت این چار گل  
 خنده زو بر آبروی لولوی شوار گل  
 از چه گرد و هر سر خوا بیده چون این گل  
 خنده می ریزد بر صفتش از لب گفتار گل  
 ریخت از انجم نجیب گنبد و توار گل  
 گشتی از غم فیضش بلوبت دار گل  
 روید از هر شاخ گلشن در جهان بی غار گل

هم گری گل خیزد از عقب سبک بخت تپند  
شب ز رخسار باند و خون گردانند لعلش  
که بصیرت تر زبان که بصیرت ناز و جان

هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل  
صمیم با دیده پر خون شود و بیدار گل  
سیکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

## مطلع ثانی

ای از رویت لبکه وار در حسرت و بیدار گل

خوش را بر لب آتش می زند ناچار گل

## مطلع ثالث

بر زمین بالیده از هیبت آن مقدار گل  
منو جانها از عیب او مضر شد مگر  
خیمه در شهر او سبیلین ترا نازم که روح  
تا بداند داغ عشق تو و سید از رنگ آن  
جان خود در جام باد صیبا گاه میکند  
گرم و سرد و خشک تر رنگ و دو گلی گشت  
بر و ماند رخ جو تو بر یک خان خشک  
سوره نور از حدیث بلبل از بر کرده است  
جانه پر خون خود را بر سر چو پی گشت  
گر سپیدی با هوا کوی تو منصور جان  
لبکه جوش در حریم روضه ات فتو و نما  
تا زمین شد از بهارین جلوه ات رنگ فلک  
و چین گدا گد مفت عند لیلان گشتند

کافاب چرخ را شد طره و ستار گل  
مالد از خاک رهت گلگونه بر رخسار گل  
دور و عالم پنج ثوبت میزندین چار گل  
میخورد آتش برنگ مرغ آتش خوار گل  
تا بر د از بوی خلقت مایه در کار گل  
تا بجیب مشت خاک افشاند کیبار گل  
نازه و تر زاب و خاک باد آتش چار گل  
گشته از آتشنگ او حشر پیله انوار گل  
لبکه از داغ تو شد سر تا بیا افکار گل  
سید مید از قطره خوشش خجل در گل  
بی بهاران برو ماند سایه و دیوار گل  
طرفه چشمک میزند بر تاب و سیار گل  
تا تا ناز و بر جبال خویش از پسندار گل

مطرب از خواند حدیثی از بهار روی تو  
 و خیال جلوه رنگین تو میوش بود  
 ایکه از باغ شفاعت صد چین افشاند  
 برگ برگ نخل من باد خزان مصیبت  
 ریشه ای ابر رحمت بر سر خاکم کزان  
 گر نیاید از تو چشم گلستان نور نظر  
 گر بهمان خوشتر که نذر مالکستان شود  
 عرفی و اعلی بنرم شاه و من از باغ طبع  
 دستم کردم تا حدیث نخت رنگین در کتاب  
 به صغیر طائر قدس ست یارب خامه ام  
 بسکه یک لخت از برگ اندیشه من خون چکید  
 نکته رنگین برنگ آینه ری خون جگر  
 ایکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده  
 گل گلشن برده گستاخ می نازی شهید  
 آن آبسنگ و عابر کش زول کینه منم  
 تا بود در گلشن امکان سرو برگ وجود

ریزد از هر منجی بجای فتمه موسیقی گل  
 شبنم آبی ز درویش تا شود بهشتیار گل  
 ز استین منفرت در جیب استغفار گل  
 آنقدر ریزد که خون ریزد و لب زدنار گل  
 بروم از غارت شکم زو و ترندار گل  
 در نگاه خلق بیکارست عینیک و ار گل  
 ورنه بقدرست گر آید سوی بازار گل  
 برده ام در بارگاه احمد خمار گل  
 نظم من گلده شوق آندو اشعار گل  
 که صریش گرو و از خواب عدم بیدار گل  
 از بن هر کوثر گلان کرده ام طیار گل  
 ریخت از ساخ قلم در دامن اقبال گل  
 در کاس تاخم بیا الضاف و ده بشمار گل  
 لب بدندان میگذرد از شرم این گفتار گل  
 کز نوای مرغ آیین شکفتد صد بار گل  
 تا بجز از وجوب آرزوسته ناز گل

تخت را عالمین با و مقام جلوه ات  
 هست برنگی که زیبایند گلزار گل

ایضا

ای داغ غمت مونس جان گل و بلبل  
 بلبل خجل از غمه گل از خنده شپیان  
 را و تو نهادند بزار گلستان  
 کاهیدین و بالیدین از آن من و غم  
 صد ناز و نیاز کس از حسن تو نگشت  
 هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد  
 به گام وصال من تو با و مبارک  
 آن شعله بدل ریزد و این پر زده خیزد  
 زان روز شد خم خسته و اغت که نبوده است  
 رسته که بهیدین و تو رنگ بر آورد  
 زین غمه که در لغت رسول است شهید  
 سلطان یسای احمد مرسل که می افش  
 کلمه رسته هر لغت الوان که بهارش  
 سرچینستان حقیقت که بشوقش  
 صورتگر معنی که ز تر و سسته فیضش  
 آن رنگ ز رخ باخته دین بال هر افتاد  
 تا گرم تابند به سیم دست و گریبان  
 با و غضبش در عوض رنگ و ترنم

از شوق تو رطبی به بیان گل و بلبل  
 لال است بوصف تو زبان گل و بلبل  
 در سینه گنجید به بیان گل و بلبل  
 خندیدین و نالیدین از آن گل و بلبل  
 گل که در بهاری ز خندان گل و بلبل  
 خسته شکند در رنگ جان گل و بلبل  
 بر خلق تماشا می قند آن گل و بلبل  
 داغ است و دلم از خفقان گل و بلبل  
 در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل  
 هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل  
 آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل  
 شد دست و نعل سود و زبان گل و بلبل  
 همان شده و باغ بخوان گل و بلبل  
 بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل  
 افزود و گر غرت و شان گل و بلبل  
 این بود و برایش طیران گل و بلبل  
 بویش به صبا داد عنان گل و بلبل  
 ریز و همه دم خون زده آن گل و بلبل

آتش زده از کجایان گل و بلبل  
از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل  
غفا شود از بلغ نشان گل و بلبل  
آتش شود از تنفسان گل و بلبل  
بوی ندهد فالیه دان گل و بلبل  
از ریخته ام تنگ میان گل و بلبل

واغ غم عشقش بچمن بزار محبت  
گردید برگ شعله سر انگشت نظر ما  
شهباز عیالش چون میل گلستان  
از گلشن لطفش چو زو باد بهاری  
تا عطر خنجر شد بهوا نکست کوشش  
این مطلع رنگین که بد لما زده ناخن

مطلع

مازان ز بار تو زبان گل و بلبل  
نام تو گنج بد زبان گل و بلبل  
جنس طرب و غم زو گان گل و بلبل  
فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل  
ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل  
در گلشن غم تو زبان گل و بلبل  
در خاطر صاحب نظران گل و بلبل  
هم نکست و هم طرز فغان گل و بلبل  
پروانه نه فمید زبان گل و بلبل  
دارد گل از خواب گران گل و بلبل  
برقی زده در زخم جان گل و بلبل  
حسنت شده متاب گران گل و بلبل

ای برده زول تاب تو ان گل و بلبل  
از هر دو به تنگ آمده خاموشی و گفتار  
شوقی تو اگر نه نمودی که خریدم  
در بزم تو گر عاشق و مشوق بر دول  
از هم برین خانه بدوشان نظر کن  
الحق که بود مرتبه مصحف جبریل  
شوق تو بود در نظر وقت تماشا  
پنهان بغل نبوسه تمنای تو دارد  
از شمع جمال تو چو خواندند حدیث  
بوی تو سبک خیز و بیداری نگرش  
آن جلوه که از دیدنش آتش بر دازم  
کرده است یکی پاره گریبان و گری دل

بین چشم که ستاخ بهیوت نظریه کرد و داوند بزکس یقسان گل و بلبل

و

کردین پروانه شبگرد سر شمع  
 جان و جگر سوخت بزرگس که بر آورو  
 هر روز زهر خورون هم عیا فرخ است  
 کربش بهدم بهدم پروانه شمع است  
 فریاد که پروانه شمع از شب و روزم  
 شام و دم صبح غم پروانه شمع است  
 از نخل خزان آید و بهجرم که صبا هم  
 دانند مرا میگرداند به سنبل  
 دوزخ و آله رومند پیوسته و شو قم  
 هم گشت و هم نغمه مرا بر دهن دل  
 بر لب بسکین خود از لطف نگا به  
 آوار کوی تو دل لیلی و مجنون  
 از دولت تو عیش و فرخ چمن باغ  
 حسن تو روح القدس آئینه و طوطی  
 هر نقطه که ریز و گره از غنچه کشاید  
 این نقطه یقین است که هرگز نشیند  
 این نظم شریف گلستان تماشا

روزانه خموشی و فغان گل و بلبل  
 دو روز نفس شمس و فشان گل و بلبل  
 گوش به باد مرغان گل و بلبل  
 ریز است این دل و جان گل و بلبل  
 گرم تاب آب اندرسان گل و بلبل  
 بهجم شام فغان گل و بلبل  
 سیکویدم از نامیان گل و بلبل  
 خوانند مرا مشیه خوان گل و بلبل  
 افتد به بسم نه فغان گل و بلبل  
 تیرست تو گوی ز کمان گل و بلبل  
 ای چاره گرد در دهنان گل و بلبل  
 سرشته بوی تو روان گل و بلبل  
 از رحمت تو امن در میان گل و بلبل  
 غمت تو بس شوق عیان گل و بلبل  
 کلکم بود از چاره گران گل و بلبل  
 دوزخ و جهنم و کمان گل و بلبل  
 و روید نظر رگبان گل و بلبل



مقبول نشین چون کوبه تو با و  
گلدسته معنی به بیابان گل و بلبل

دل بیکه محو شوق جمال محمد است  
طول زمانه ازل و مدت باید  
گردید از اشاره ابرو نه اود و نیم  
صافی که چو شمع از حباب آفتاب  
حس که مصر مصر بکنعان بهار کرد  
رویش ز یک به آینه سحر مناس بود  
جائیکه انبیا نتوانستند و هم زدن  
بیدار بخت آنکه دشمن را بهر نفس  
نحال مطلق است مرید لسا میرید  
باشد عدیل او چو شریک خدا عدیم  
پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل است  
تا بجای که پرو و ام دل و دولت بتلال  
ستقبله نماند که نامد بکار او  
جز کن ترقی از ارقی چاره نبود  
انجا بالتماس نیاز می جواب ناز  
پتخام بر پیام و طلب بر طلب رسید  
سوخی سوال کرد که ویدار بهر کیفیت

در دیده جای خواب خیال محمد است  
صبحی و شامی از بهر دیال محمد است  
یک بدر بنده دو بهلال محمد است  
نه جود نه زکنة سقا محمد است  
برگ گل ز شاخ نعل محمد است  
وصل خدا سے پاک وصال محمد است  
بودن شفیق خلق مبالغه محمد است  
در خواب هم همیشه خیال محمد است  
ایزد و شک و وجه حال محمد است  
مردم همچو سایه شال محمد است  
هر امر و نهی تابع حال محمد است  
دنیا و دین گوا که دال محمد است  
خیر زمانه ماضی و حال محمد است  
زان رو که وعده بهر وصال محمد است  
ایجاد الحب نه سوال محمد است  
این آیت کمال کمال محمد است  
گفتند این امانت و مال محمد است

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مه و چیت  
گفتا که از چه یافته کنست چشمت  
گفتا که گوش جان ملک بر جدای کیت  
جانهای خسته بسمل استد اکبرش  
چرخ و هر دو قطب چهل شت پیکرش  
گویند که خضر و طلسمش آرزو برود  
نیسان که قطره را که ربه نهان کند  
در دو دو اکناف قفا خد که سایه  
سواج شان سید بابین که آسمان  
تشریف را عروج ز شان نزول است  
مرگ و اجل بصلح گراست و بهد گرا  
لطف خداست آئینه وار رضای او  
رفتن و برونش و باز فرو آمدن بر عرض  
بر پا دست و دیده و دل را بر نیاز  
هر خصلت نبی که پسندید کسبند یا  
چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه  
هر حایقین جلوه او کن گمان مبر  
در عالم مثال که مرآت حکمت است  
آنها که جبریل است با لایحه برود

گفتا بر قوتی ز جمال محمد است  
گفتا خوشه چنین کمال محمد است  
گفتا که بر آوان بلال محمد است  
هر نو صدای جل جلال محمد است  
یکت و زره از محبوب و شمال محمد است  
یک جرعه از محبط زلال محمد است  
یک شمع از سماوات نوال محمد است  
بر فرق شان زرد اسن دال محمد است  
خمد و بهوای صف نال محمد است  
تجسس ناقصان ز کمال محمد است  
با دشمنی که جنگ و جدال محمد است  
قهرش غبار راه طلال محمد است  
یک جزو مدح و تحسین کمال محمد است  
زبان ابتدای هر دو بدل محمد است  
شرح معنی ز متن خصال محمد است  
است آنچه از خدا همه مال محمد است  
و هیچ جا که مثل جمال محمد است  
عکس بود از و نه مثال محمد است  
پرواز هر فرشته به بال محمد است

ایمان صفات خالق یکناو ذات او تک است یکباره کون ممکن بر او بالای و پستگاه پیدایش گفت اند جان شهید خاک برین باد کر صدق	ای کجاست و مال محمد است برتر ز عرش جاه و جلال محمد است دست و استین کمال محمد است ای سگ محمد و آل محمد است
---	--

از ما و از ملائکه و از خدا معلوم هر غنچه محمد و آل محمد است	
--	--

دل شکایت تو یار رسول الله یاغ کونین تازگی دارد هر گل و غنچه را بود و بگم مژه هر فرشته جاروی است دل فراموش کرد و یاد وطن عطر ساید بحیب باوص رفته از خوشی هر که در عالم صحف و اهل بیت را دانیم زینت چارباش دین الله صدق صدیق را نزد که بود عمر عادل است در همه حال جو عثمان و دوستش نازد شان صدیق همی و دهر خیر	جان نثار تو یار رسول الله از بسا تو یار رسول الله خار غار تو یار رسول الله بر مزار تو یار رسول الله در دیار تو یار رسول الله رنگزار تو یار رسول الله شاد و چار تو یار رسول الله پادگار تو یار رسول الله چار یار تو یار رسول الله یار غار تو یار رسول الله نگار تو یار رسول الله نثار تو یار رسول الله از قار تو یار رسول الله
---	---

و اما از دشمنی شان را می نیت  
 تربیت یافتند چون سبطین  
 شان شان سید برشان چنان  
 شد ز زمین برین چرخ شاد و تب  
 یکچشمیست حبیب خدا علم  
 عاصیان را خردین از دوزخ  
 کفر را کرد و پریم و پریم  
 غبار آید ز نیم هر که رود  
 فقر را خرد و امی بخشید  
 هست در کائنات بر همه چیز  
 از ازل تا ابد ز تو تا زد  
 روز و شب دوز یکند گردون  
 در جهان آب رفته باز آوزد  
 ز فتنی و گشتن و تن خزان  
 گشته و اما بدایع ما تمجید  
 که بگردید بالباس شایه  
 جان در کوکشان رسید بلب  
 دور آخر شد و ز خد بگشت  
 پرده بردار تا گلچشم

کرد کار تو یا رسول الله  
 در کنار تو یا رسول الله  
 از شارب تو یا رسول الله  
 کشت زار تو یا رسول الله  
 راز و راز تو یا رسول الله  
 هست کار تو یا رسول الله  
 گیر و دار تو یا رسول الله  
 محضار تو یا رسول الله  
 افتخار تو یا رسول الله  
 اختیار تو یا رسول الله  
 روزگار تو یا رسول الله  
 بر مدار تو یا رسول الله  
 جو بار تو یا رسول الله  
 بی بهار تو یا رسول الله  
 لاله زار تو یا رسول الله  
 سوگواری تو یا رسول الله  
 از غماری تو یا رسول الله  
 از نظاری تو یا رسول الله  
 از غذار تو یا رسول الله

سرمه از خاک پای تو جوید	خاکسار تو یار رسول الله
بی تو هرگز قرار نتواند	بقیصر تو یار رسول الله
سید جان بدر چرخ شهید	جان نثار تو یار رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد	یغوار تو یار رسول الله
رحم فرا که رخت بکشد	
بدیارتو یار رسول الله	

قصیده‌ای به سحر البیان در بحر طویل بحواله قصیده غنای الواسع  
جلی از روضه طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوحدمی راجع و تفسیق  
بزیادت رعایت جمع

آمد بهار برفتن سرگرم آشوب زین از رنگ گل‌های چمن در خار و خنجر آتش فکن  
گلگون قباله پرین نگین از انیرین بدن از بر تو خنجر و برق زین در خنجر صید جان تن  
آمد بهار چرخان بهار حسن لبران و مسافر عشق بیدان با لب و گل ترجمان  
چمن جبین و سگران با سرخوشی و در کشان و گل افشان کمان با سرخوشی و گل افشان  
آمد بهار جادوان سرگرم تالاب خزان از سنبلی و گل هرزان با دو دو آتش همخان  
در شرح و صفت گلستان با رنگ بوسن به زبان در سیر گلشن تو ان با رنگ از چشمک زدن  
آمد بهار و دکتان خموری ستر با و جیب ایمان صبا از کت گل عطر  
باغ نامی غمزه با عشوای بولرباز شاهان مهلقا چالاک تر در مکر و فن  
ازین کلمه گلگون قبا جادو نگه زنگین او با پرین هر دو هوا عشرت گزین صحبت گرا

بچکانه خود و آشنا آئینه بین حیرت مناسا غریب است و راستی نواز تو پر شکن  
 سر و چمن از خود سری جوید بطوبی همسری نرگس بعد یاد و گری سرگرم ناز دلبری  
 از بهر و از نشتری گردید جازا نشتری گل همچو چنار پری سنبلیله چو لعل پر شکن  
 برو انگی بخشد صبا تا عهد لیسے نوا بهر حصول مهابر دانه سازد خویش را  
 زان رو که در پستان سراز لاله و گل جایا هر غزل خزون گویش مست روشن لکن  
 ناز پری چنار با مقروء و بیدار آمد بلب گفتار ناگل باش گفتن کار را  
 دارد که در گلزار ناسر میکش از خار با بالید یکبار از خود می برخوشتن  
 گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل درشت و در گلزار گل در کهن گل  
 بهر در و دیوار گل بر هر سر و ستار گل در سجده و زمار گل بستند شمع و برین  
 کشتی جدا و ریاح جدا گلشن جدا صحر جدا اما جدا اشیا جدا اما جدا ایش جدا  
 ساقی جدا صبا جدا اعضا جدا جانها جدا ساغر جدا دنیا جدا است اندو شا و بیخ زن  
 وقت است اگر خوشک تر با هم شود شیر و شکر وقت است اگر شام و حجر چویند اصل کینگر  
 وقت است بالیدن اگر بالیدگی گیر دز ستر تا دگر بجای از اثر نشو و نما و پرین  
 از مقدم نوز غدا شمس الضحی بدر الدجی نجم الیدی خیر الورا بحر عطا ابر سخا  
 کان حیا کوه وفا جان و لا شان علامس بقا هر ضیا ماه صفا شاور سن  
 محبوب رب فخر احم میر عوب ماه عجم عالی نسب از کرم والا حسب دنیا هم  
 امی القب عالم علم گنج طرب کینز قدم نوز طلب بغیر اتم عشی مکان تیر و وطن  
 پیدا شد از فیضش نگر روز شب و شام و بحر و گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن بشر  
 در قالب خاکی اگر نورش نکشتی جلوه گر گزینا و روی خبر جهان از تن روح از بدن

برگردن آن نازنین خم گشتن زلفش بین شام است یازدهمین با صبح خندان بیستین  
 یاسنبل است و یاسمین از وصل جم غشت گزین یا شمع کافور است این در سایه شک خفتن  
 بوی ازان زلف دو تا آورد اگر یاد صبا هر فردی بر خیزد ز جامه تان بر لب مر حبا  
 لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آتش نرسین و نسید و نسترین  
 از نور خلعت زلفش تاج نمک بر سرش خیل سولان لشکرش فوج ملائیک چاکرش  
 نقد بر حاضر بردش حکم قضا فرمان پریش لوح و قلم از دفترش جویند هر سید و علین  
 در محفل میلاد او پیاده رشید باشند و لما ز زلف مشکبو مریودن منت میوه  
 بلبل بگل از آرزو پیوسته دار و گشتگرد پروانه یابد آرزو از وصل شمع انجمن  
 بر آستان او چین ساینده خوان حسین فخنون چه دارد که این کز عشق او گردون  
 گر ناله آن نازنین بلند خوانان در زمین از لیلی مجلس نشین تا بد بحر فخنون افشان  
 غلمان و حوران از هر طرف لعلان نور از هر طرف غیب و حصو از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف  
 ناله غور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف ناز و دیکت و دور از هر طرف سرگرم نرم آرامش  
 اختر شمار آن هر طرف دفتر نگاران هر طرف آنکته دانان هر طرف قد نگذاران هر طرف  
 چاکب سواران هر طرف اسیداران هر طرف چون من هزاران هر طرف جمع اند و طرفین  
 سر و چنانان کیطون شمع شبستان کیطون گل و گلستان کیطون قهقان خندان کیطون  
 قمری بانان کیطون پروانه سوزان کیطون بلبل خرخوان کیطون از خوش دل همچون  
 خضر و شبی کیطون نادن و موسی کیطون ذوق تنها کیطون شوق تماشا کیطون  
 جبرئیل تنها کیطون عثمان شیدا کیطون گم کرده خود را کیطون دارند بر لب این سخن  
 ای سیمان خوشش مدی جان جهان خوش آمدی شاه جهان خوش آمدی سرور دانه خوش آمدی

آرام جهان خوش آمدی کنز نهان خوش آمدی عین عیان خوش آمدی خوش آمدی اوست ممکن  
ای دلبر باخوش آمدی ای خوشنوا خوش آمدی ای بهر باخوش آمدی دین پروا خوش آمدی  
ای مرغان خوش آمدی ای هر جا خوش آمدی ای هر جا خوش آمدی رفتم خود زین آمدن  
ای جان باخوش آمدی جانان باخوش آمدی دران باخوش آمدی بران باخوش آمدی  
سلطان باخوش آمدی همان باخوش آمدی ایان باخوش آمدی باد فداست جان و تن

قطعه

این چهار وزیر بای تو این قاصد رفقای تو این رنگینهای تو این لعل عنبر ساسی تو  
مژگان صفت آرای تو ابروی جهان و رخسار تو لعل تبسم تو دندان تو زرب دهن  
اول زمه گیر دشان ثانی ز محشر امتحان ثالث شکلیب این مردمان چارم دم از زنجیر بان  
پنجم دل از دست بکان سادس دل ناب توان هفتم قرار بن جهان هشتم مدار جهان تن

قطعه

سیدار اندر شب سحر می آرد از سودا خبر می بارد از خود شک تر بردار و از غشرا اثر  
آویزد از تار نظری خیزد از دل تاب غنجان برود از داغ جگر آگیزد آسیب ز من  
اول زلف ابروی تو ثانی سواد سومی ثالث سگر سبوی تو چارم قدیر لجوی تو  
پنجم بهار کوی تو سادس بهار کوی تو هفتم خم ابروی تو هشتم غم سبب تو قرن

قطعه

با عارض نابان تو با طره بچیان تو باز گرس قنان تو با ابرو و مژگان تو  
با قامت دی شان تو هم باور دندان تو هم بالب خندان تو هرگز نیاورد و دم زدن  
تکلیت زنگ صبح از صفا ظلمت ز شب مشک خنسا غری سحر از غلج از اجل از قضا



سر وازد شمع از فضا آب از گداز تاب از سما جان جان رنگت ثنا گوید بر زبان از من  
ای از صفت ذلت بری ناز و جو غیر می آید و مهر خادری از زهر و دانه مشتری  
تا گوی صفت می بری با تو زودی خود سری اگر شمع جوید بهی شبان سرش کردن نشان  
ای دو است راه بر زبان افتاد گنج خسته جان طاق تایت خون گیر و چون شکان  
گر گنبدی در کشتن کایت ز خاک کشتن گمان ترسم که این فاکتی تزان دوستی بر از دانه کشتن  
تو ی تو از روز نامل تا جلوه و گردش بر محل انداخت از حسن عمل در کاشیدیدان با نامل  
شادارت و عز او بیل شد بیکت بتدل از بیم قدرت و نسل در دود و دوشن را ابر من  
ای مهر و مهره را جان گزین از سجده است داغ جبین آبرورت عرش بر هیچ آبها کج برین  
ای شاه پسر شمعین بر تخت رب الملکین ای پسر روح الامین در محفل نو باد زن  
اکنون بدنت تو بکفت سرایه دارم از شرف زین پیش از روی شفقت با حق و دم بودم طر  
اگر بعل را گفتم که بگویم زین عرش عیبت کردم ملک در روز ایل و کر گد -  
که شاه را گفتم که بگویم گد را بادشاکه بخل را گفتم سخا که خاک را ابر عطا  
که مهر را گفتم سها که ارض را گفتم سها که زراع را گفتم سها که باز را گفتم زعفران -  
از حرص و سود از جنون میداشتم در سوز و دل شرمند امی یکینون این که از یکینون  
حاصل نشد فضا دود جز منو جان جوی خون از پوستم نادر و شش پوین بر کن -  
ویرانه ام لا یتقوا من از هر دو عالم غافلم زان چین ابرو بسلیم فارغ ز تیغ قاتلم -  
تا بدم آب کلم باز کف و دوشگان شاغلم از بهر منصور دلم کافیت این را در سن  
ای منظر نور خدای مرع شاه و گداوانی که در وقت چهارمین گذشت از استلا  
چون شد سیاه بے نور از آشیان ستم جدا بیگانه شتم ز آشاگر دیده ام دور ز وطن

از روی آن آستان تالکی گم نشود و خان اکنون نیست این گمان لب میر و داندست آن  
 او و شکیباییان بشو که میثاق توان بر دست و پا و خسته جهان افکنده ام اندر و کن  
 تن تحمل ست و دل جریس از درد عالم نفس هر چند نیم پیش و پس سر باد و غمناک است و پس  
 ای باد شاه و داور پس بقدر بفرمودم بر تن کی شهید اندر نفس لب جو میل از من -  
 در بزم میل ازین زبان رنگ آب است و عیان باد که در ختم بیان بشد دعا و زبان  
 هم بانی و هم حاضران هم سماع و هم روح خوان باشند و انهم شادمان باری بخت خجسته  
 شجیده گفتم داستان باد صبا این ارمان از من سان باد و نشان که شود و نشان  
 آهنگ این ترالدیان چه بود مذاق نکره و ان حامد نریدان زبان جلال نمی فهمد سخن

و سر تقویت حضرت اسد اللہ الخالب علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

بر روی شایسته معنی کشد نقاب تسلیم	برست گیرم اگر بهر انتخاب تسلیم
از روی لغزه شود زخمه رباب تسلیم	برای رقص عروسان حبله تسلیم
خورد لبان خم زلف هیچ و تاب تسلیم	از سبکه طره هر شور و خشم و هیچ تسلیم
همیشه سر کشد از جیب نقاب تسلیم	بزرگ ناز شاعری بی فسر و غایت تسلیم
گمان شده است ز بار و برین شایسته تسلیم	چو شاخ نرم که از بار سیو چنیم گرو تسلیم
چه غوطه بازده و بر بحر مشکنا تسلیم	ازین که نماند بستم م از خطا تر تسلیم
سر از روی خلیت سر بخواب تسلیم	ندید دولت بیدار عشق تا نکشد تسلیم
کشد زول نفس گرم و بوسه تاب تسلیم	اگر رسد بزبان جز عشق تو چون شمع تسلیم
نشد باین نقطه باریا تسلیم	از سبکه معنی و مضمون بدل بجوم آورد تسلیم
برنگ بخت علیان در افراط تسلیم	دل طنبی ازین غم که بود و در کن تسلیم

نداد که شکش سجده من خسته که رود  
 ز پشت پای ندانست سری نمی زد و داشت  
 سیاه بختی نظم فکر که پیش ازین  
 علی شمع خدا آنکه وضعت چهره او  
 سحاب فیض غلام کرم که در وضعتش  
 شفق چو سوده شجرف است آن کاغذ  
 خدا یو کشور ایمان که دست قدرت او  
 و سیکه نشی قدرت نوشت ناست را  
 صفای عارض او در تسلیم نمی آید  
 اگر شفاعت او بر تو افکند بجهان  
 کسب نوشت جهان کو سوا وفطرت و داشت  
 بنفشه شمع جمالش مکرور روز از دل  
 شما جمال تو زان پیشتر که دست قضا  
 ز بد و صبح ارادت چو مهربانان شدند  
 توئی که قلزم خضوع تو گر بپوشش آید  
 بخون ظلم کشد تیغ تو خط انصاف  
 برات زندگی صوره گزینم سازد  
 ز بیم قهر تو چون شاخ بید می لرزد  
 چنان شکفت ز نام تو صفی کاغذ

ز شکستای خطا برده صواب تسلیم  
 حق نشان جبین بود از حجاب تسلیم  
 داشت دست سرخ بود از آب تسلیم  
 رقم زند سبده لوح آفتاب تسلیم  
 حجاب بحر ذرات است و موج آب تسلیم  
 دوات چشمه مهر و رگ سحاب تسلیم  
 شبد بر ورق حبیب کج حجاب تسلیم  
 سیر سجده فرو برد بر کتاب تسلیم  
 که نقش نظم چه بند و بر آب تسلیم  
 خط نجات کشد بر رخ عذاب تسلیم  
 مگر ز حکمت او کرد و کتاب تسلیم  
 بی مسوده لوح از کتاب تسلیم  
 شد بنامیده لوح مستطاب تسلیم  
 بلوح یافت ز نام توانست تسلیم  
 کشتی بنامه اعمال ناصواب تسلیم  
 چنانکه جدول شجرف بر کتاب تسلیم  
 بدور عدل تو گردد بر عتاب تسلیم  
 اگر به چرخ جرفه از عتاب تسلیم  
 که بچو موج در آید بر حجاب تسلیم

چو شاخ گل که چشمم و منوی تازه کند  
 چنان یاقوت لب گریستم که سحر  
 در سنای تو چون در نور زکوة گرفت  
 خیال وصف براق تو گر بدل گذرد  
 بیای بوسی تو راسته قامت را  
 چو از محالوت و مغت زبان بهالاید  
 منم کسینه غلامی که باغ بندگیست  
 رتبه بختی من سرمد در گل و شبنم  
 زبان بریده چو در گل و شکست سفیر  
 خیمه آب و گل هست آتش عشقت  
 بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو  
 همین بس است که وصف تو بر زبان کشاید  
 هر روز مگر که شاعری کند هر دم  
 اگر چه پر دل افروخته ام و لعل دارد  
 بلوح عرش نوشتند اجرت طاعت بن  
 بخیر مذاق من آری گوی زنجیرت بود  
 کجاست عرفی منی طراز سحر بیان  
 شهنشید فکر و عاکن که سر سبزه برد  
 همیشه تا که نگارد بصفی هستی

بوصف نام تو شود لب از گلاب قلم  
 چشمه دایره حروف ریخت آب قلم  
 ز کج فیض آتش صاحب نصاب قلم  
 بسان برق رود بر روشتاب قلم  
 بدل کند بچشم حلقه رکاب قلم  
 پرویز باد و لم لذت شراب قلم  
 کشد بجز قطعی آفتاب قلم  
 گفته تو نه بنجید چون رباب قلم  
 سرش کنند باین جرم ناصواب قلم  
 از ان بنام تو میدارد الهاب قلم  
 اگر بدست بگیرم من خراب قلم  
 ز روح اهل دل دارد اجتناب قلم  
 ز خون سوخته دشمنان نضاب قلم  
 بکفر روح تو خون گرمی شهاب قلم  
 و سبک زور قلم این مایه صواب قلم  
 بکام سعدی شیر از شد ناب قلم  
 که همچو من کشد اینک بر افتاب قلم  
 بی ادای مناجات مستجاب قلم  
 سوال نامه احباب را جواب قلم

برای شریعت جو بختی مسودان یار	ز داغ لاله زوات و پر خراب قسمل
برام در دل بنوا جان برشته او	گذرست در صفت سنج و در کباب قسمل
کند همیشه ز نام بهار پیرایشش	چمن طرازی و بیاض کتب قسمل

در روح حضرت خواجۀ معین الدین شیخ حمزه الله علیه

لغی خود و دروید با اثبات سازد جای سن	لابیک تشدید آه شد آلامی سن
الذری آسمان از صور شیون از امن	عرقه کون مکان تنگ است بر عرق غم سن
شیخ و اتم نشین ظلمت آباد الم	سوراندزم سحر خیز و ز شیونهای سن
آفتاب گشت بر لب شمع خود ز ند	پنبد و گوش ست ماه از بیم ابابامی سن
پست همت از نظر فی بدانند آسمان	ورنه این گردون خیالی است از دریا سن
گردادی بود بی نامی که عشقش نام شد	وست و باکم کرده سبک و بد و حجاز سن
باد و پیاید بام از حرص جام آفتاب	در خم گردون نمی آید مگر صعبای سن
شعله حل کرده در بام و سبکیم ریختند	روکش فوله آتش بود دنیا می سن
جرعه از وصل خوابم شده در بانیم	آب را ریگ سیه و آن دریا بدستهای سن
ای کباب بخت می خون نایب شیم تر	کامه جان تازه و کرم می سلواری سن
با خیالش سبک بخورم زیر و ن و درون	معینم ناز و ز صورت صورت از سنای سن
من آن قدر انی انور و دیده دیدن کشاو	سن زانی فتوح و گوش دل موسای سن
دستم از در زل افتاد بر داغ سبک	ز آن شد صفت کش آتش بدستجای سن
استین افتاد از احم از دولت دنیا و دن	سلطنت گرد است از دامن آفتاب سن
آفتابش نام کردند ابل ظاهر و رنه مهر	کرکشت بلع و اندر زشت پلیدی سن

چون پند از ترش دل بجانود ناکرده گرم  
 از دلم در بجز نازک تر حبابی بر بنجاست  
 میروم راهی که بر هر گام چو نقش قدم  
 چون سپیدم چو از خوشین رفتن یکسیت  
 شربت وصل که بنیو اجم که وی همچون کس  
 برود فردا ز عظیم صبح انبانی که رشک  
 تو بهش گوی که میدارم آبش شبه فرق  
 مشق تو صیحت که دارم آرزو کن آرزو  
 نام شیرین که دارم بر زبان کن لذتش  
 آستان کسیت این کنون و داغ عبده اش  
 شوق دیدار که میدار و دلم که کسب نور  
 آستان نو و نه دنیا و دین است اینکه بس  
 بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست  
 گوی او گوید که جنت از دنیا که گوشه است  
 و بخوی هم آشیانی میکشد روح بروح  
 از درش خورشید بر دل داغ میدار و کلاش  
 دیده از دل می تانند شوق دل از دیده ام  
 غشه در نور نگاه افتد ز بهیت بر درش  
 نور عبودیت و نور معین الدین یکسیت

قین سبب از میان و کد خالی جاسه من  
 منت نم بر بناید جام استغنا سے من  
 نغم از منت خروافت دیزیر سپاس من  
 فرق توان کرد در نغمه اشق و پاس من  
 گرد و وزم مگر و شکرت داسه من  
 وی برادر وزم کند اموز بر فردا سے من  
 از ارا و تناسری دار و که گرد و پاس من  
 چون قلم قالب تنی کرده است مژگان من  
 نامه سان از هم بگرد و جدالها سے من  
 نیز ندید با و با و آسمان سیماسه من  
 هست چنگلن بر اختر دیده بینا سے من  
 ناز و از خاک و درش هم دین مہم دنیا سے من  
 مرشد من مادی من والی و مولا سے من  
 باغ او گوید که رفتنانش چمن پیرا من  
 ز کلمه باشد هر دوخت و دوشه اش ملو پنهان من  
 بودی و بجانگ سنگ بودی جاسه من  
 همیشه خوابدی ز جام و جام از بینا سے من  
 در کشتن نگاره می ترسد که نغمه پاس من  
 یکسنگ در ز بر و و دیده بینا سے من

چشت و جیلان دور است و مثل منی است  
خوردن یک سیوه را البته می باید و لب  
سیوه اجیر و رفیقاوی آید بدست  
ایک نسیان شرف و صفت کلب منی زای من  
روز نمانا شام را کردم سحر و یاد تو  
ناز غیتان حدوت نام و نشان باشد بود  
ذات یکتا را نشان ده در صفات انبیا  
رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو  
دوش در طوبی حکیم محترم آمد بگوشتن  
سائل آمد بر در جاهت گدا که قاور می  
سائل آمد بر در جاهت غریبی مغلس  
سائل آمد بر در جاهت سگ کوی بنی

بشد کیل، عالم کتاب از جو زاسه من  
کام جان را بر سر یک لذت از کبریا من  
بهم زبند دوست در اجیر لغتیا من  
آبر و اندر گره بستند گوهر اسه من  
آفتاب آمد پی پا پوسی شهابه من  
گوهر عفو تو در دایان عصیانما من  
سایه پیغمبر خود را بگو همنا من  
بیخ بالا تر نباشد از سهی بالا من  
مشوئه لا تقطوا از مرقه مولا من  
خود مدد از غوث الاعظم هم دایان موکا من  
حکم کن بر حال زارش مرشد بکیتی من  
راستان خود مرا نش سعید والا من

در طرح ثواب ذوالفقار علی بهاور ثواب پانده

الترصیع

هوای کوی احاش بهار و منته رضوان  
منیر علم گر گیش چمن از منیت و رونق  
جلال شوکت نامش نشان در فوالفقار دین

صفای روی تابانش نگار صفی رفته آن  
شیم زلف شگینش ختن ز جنت و زمان  
کمال بهت عاشق نشان افتن رجان

الترصیع مع التمجیس

از و گشتن ترخواند کنار عافیت و ریان

از و گشتن ترخواند کنار عافیت و ریان

## بجنینیس تمام

بزاران زان ریخ گلگون بزاران تازند و دند	ز دست زار ناله و چنان اش گل خندان
---	-----------------------------------

## بجنینیس زائند

نه لوق خلق رافند و شکر از شکر خلق او	ز جودش در وجود اهل عرفان اعتباران
--------------------------------------	-----------------------------------

## بجنینیس کب

همین پروانه گروشمع بی پروانه میگردد و	بازگردان رود اوست خورشید و ستاربان
---------------------------------------	------------------------------------

ندامت از کف و در انوالش ابر و ریا بد	افغان از رشک گوهر بارش نیکان
--------------------------------------	------------------------------

## بجنینیس مکرر

بشاخ تمح سوزان زانکف و در بار بار آید	شد از انعام عاشق بر زنده اهل حقان
---------------------------------------	-----------------------------------

## بجنینیس مطرب

شراب و قمر او بر زنده شراب و گریه جانب	نگاه تند و در پیکار سازد کار صد پیکان
--	---------------------------------------

## بجنینیس خط

نسیم منبر افشانش اگر دامن بر افشاند	دامن غنچه سربسته گرد پسته خندان
-------------------------------------	---------------------------------

## مقلوب بعض

ز رشک فیض دیا باراد گرداب و در آب بهت	گهر را پیش چشمه جود او نسیان کند نسیان
---------------------------------------	--

## مقلوب کل

بکاخ فیض و آب گهر بر خاک می ریزد	که خیرت ناک میگردد و به نعل بهت را و کان
----------------------------------	--

## مقلوب مستوی

تقلب مستوی ای شاخ کلمه مصرعی داری	تاری حیف تخم لعل و نعل محتفی حیران
-----------------------------------	------------------------------------



## التعجب

شجاعت چاکر جایش شهادت و زهره ریش  
قتل و در زیر فرمانش قدر ممنون اصافش  
لبش لعل خشتانی قدش سوز خرامانی

عدالت قش و گامش سجادت مبداء احسان  
فلک هر دم بقدرش زمین شرمندۀ بلدان  
قش زهر و خشتانی و دامنش چشمه حیوان

## الاستعجاب

تمیزت راز تجلیل کمالش پایه غزات

حقیقت راز تحقیق علومش رتبه رحمان

## رد العجز علی الصدر

دو نان مهر و مهر ریافت از خولان سخانی او

فلک یک بزرگوینان انعام است چون دو نان

## قسم دیگر از ان

لشیدان او در طرقت هر گلشن بر افشاند

ز شبنم باوۀ گلرنگ در جام گل خندان

## قسم دیگر از ان

عدو را مردن آسان چنان از بیم قهر او

که چون قش قدم گردید با خاک عدم یکسان

## قسم دیگر از ان

بخوانش میر فلک که به سری خواند

دو نان دار و پست خوشتن این عالم چون دو نان

## قسم دیگر از ان

خردندان برپا سوزند از وی حکمت و دانش

که دانش باشد از وی حکمت آموز خردندان

## التعجب

جهان را گرفتار شد حکم عدل او خبر گران

بناد اللہ یکدم خانه هستی شود ویران

گر نزد و بچو ناوک از کمان در عهد عدل تو

قد شوخ خوانان خود ز بیم قامت پیران

بدونش آنکه روستای نهمیان بر قوی باشد	که در دهن ناهن کین بکند از چوبه شیران
زبان داناان فرستند از برای صبح فات واد	منبدستان زبان فارسی سبک سوت ایران

### بهر عرض معذرت

بی منقوط و بی منقوط فکر مسیح ثنائی	خدا را لوف الف و هم در و صوت سوزت خوانان
------------------------------------	--

### منقوط

زیر پست زین بن پیش نمی بخش زینت	زیر پیشین زین بن پیش زینت فیضان
---------------------------------	---------------------------------

### غیر منقوط

اساس طایفه اسلام و عدل و علم را عال	سوار و هم کرام و حلم و جمله را سلطان
-------------------------------------	--------------------------------------

### اللزوم

بفیض او که سنگ سیم بند و سید گریه بیان	شیر در سنگ خاکستر میان سیم شد پنهان
در پس هر سنگ خاصیت سیم شد از جوش	درین باز از سیم و در چو سنگ راه شد از زن
بعدش نیست نام سنگ غیر از سیم جزایم	دل سیمین بر آن گین چرا باشد بدین جان
عرق از سنگ ردی از او و کن سیم میجوشد	سنگ سیم اگر قدرش نشاند از ش سوزان

### المثلون سه بحر

دل تو مایه قلقت سه تو آیه ایمان	خدا تو مایه قدرت خدا تو سائیه نیران
در تو قبله و حجاز و دیو که طاعت	لب تو معجزه است کف تو قلزم احسان
دل تو مرآة و ذین و تن تو نور و آفتاب	رخ تو لطف مهر و خط تو روکش در بیان
دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت	همه تو هست عالی همه تو صوت جهان
شب تو معدن گوشت و شب تو شعل شوکت	ید تو غایت حجت کف تو منبع بران



## خاتمہ

<p>اللہ ملت کہ از بہر سکوت مدعی پوشد          مراد ز زیر فرائست تسلیم سخن سنجے          منم سببان معنی و بیان ان حقیقت مان          مراد ب دولت نظم خود استغنا بود حاصل          منم آن با یقینت و رات تسلیم سخندان          حکمت نیست و گرفتارم اینک فاش نمگویدیم          حسیو یکرا کہ از بیدارشی با من معارض شد          راجع را نمی فهمد کسی پیش کہ و آورم          حکیم منی ام فرمانده حکمت کہت کہ من          سرخوش غیب اہامیہ نامیدہ ہست نظم را</p>	<p>نکار و دعوی بکیتانی من ز پور بر مان          فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان          کہ می ناز و بد و ز سر من خاقانی و سلمان          و دعا گم در ہندم در بیک آن بود ارزان          کہ چند بقدرہ دانش ز خون علم من لیمان          کہ حسان العجم جہنم گفتارم بود نازان          کہ با یاکم کہ با وی و انعام این دور سلطان          کہ من از جوہر ذاتی خویشم فخر ہندستان          بجا کہ ہند زبیر دابروی خطہ بونان          سز و گرفتار منم ز ہندوستان سکو ابران</p>
--	--

شہید اشیہ تواند بہان نبود مگر روزے

کشد کلک قضا و قدر تو بر صفحہ دوران

## در مدح قاضی صادق علی خان آختر

<p>طرفہ عقلست کہ از دعوی بکیتانی ہسم          آن کی آمد و کوس من الملک لواخت          منم آن خانہ بر انداز نظریت کہ مرا          منم آن خسرو عالی کہ گدا سے گویم          منم آن وادی تفسید و غربت کہ از ان</p>	<p>عشق با صحن باغی شد و حجت و دم          کہ مرا سلطنت ملک حدیثست و قدم          تیغ و رو گیند بربہ بر بہن بحر م          بویارانیہ فروشد دعوی سید ہسم          رحمت آبلہ و خاکش نقش قدم</p>
---	--

کل رسد کلمات عالم مجرب و مصل  
 شور من گزندی سلسله حبیبان جنون  
 وقت آنست که از صولت یکسان من  
 حسن زین قنعه جانسوز برآشت و گفت  
 و دعوی سیدی من ز کجا سیدارست  
 هرزه زین قنعه سیده برخوشید  
 ستم آن جلوه خاقون ارادت که بود  
 ستم آن شمع شب افروز حقیقت که مرآت  
 در شب آگاه ارادت که مرازا و ازل  
 گوشه خاکی امکان وجودم در جوب  
 نقش الله تعالی که بلوح هستی است  
 شبهه نیست که خلاق خلایق بامن  
 ملیحی که خدایم پیاشش شهید است  
 که تو در خواب سیه بختی خودی بودی  
 عشق از بدن من خیزد و آن دل جهان  
 رکف من گزندی سلسله حبیبان جنون  
 گردن ناز بر افرازم و گویم پس ازین  
 عشق گفتا که معاذ الله ازین که بر مغرور  
 بر حکمیکه بود و نبض خرد در رکف او

رنک بود یافته از من چمن شادی خوشم  
 حسن بیدار گشتی گیسو از خواب عدم  
 با وجودم پس ازین حسن نگوی که ستم  
 که برون می شوی از جاده انصاف قدم  
 وین ندانی که ترا هست زین قدر و قلم  
 کین قضیه شودت شمع صدور و عالم  
 چشم نشاط و وحدت ز جمال که حشرم  
 محرق تقدیم شرف بر سه ذات عالم  
 حیدم حکم قضاوت سدر آمد تو ام  
 بنیبه پیر بن حنا و نه ام غم و قدم  
 خوش دلیلی زلی و گویم آمد محکم  
 الفتی دارد و اوصاف مرا کرد رقم  
 چه صبحی که ز لیلانست کثیرش سبه دم  
 گر عالم شدی شمع شب افروز قدم  
 حالتی هست که از بر تو کردید علم  
 در هویت که گرفتار شدی از ر غم  
 که نیاز تو بزم نازم دم که ستم  
 تو داین مدح فروان من این نعمت دم  
 بخدای که دهد با من دل و الفت ستم

دل افکوری خون که حدیث لیلی  
 بجز کادی فرا که افشاد او  
 بشب بجا رگزار و نگارش که بدام  
 بجز سوزی پروانه بانی که شمع  
 بنواغی بلبل که زنده باد حسنین  
 بجز قاری عشاق و پرستاری شوق  
 که اگر جذبه من پانگه دار و سببان  
 دیده را اوریدیم خصیت نظاره شوق  
 که تو باور کنی از قدم عشق بر او  
 قاضی حکمت شرح محمد صاوق  
 اختیاری سخا مهر پیر عظمت  
 از جفا گیری ملکش ز غیب تا مجسم  
 آنکه از دیده شوکت و شانشین دارو  
 سیم و زر بکه بدورش بجوی هم نخرند  
 خضر دوران قدامت که ز آغاز ازل  
 وقت آنت ز خاصیت عدلش کامروز  
 صورت یاس سبوی پذیرد از یاس  
 کار با صلح قناعت ز بس و غمدش  
 زهره کاو زمین آب شود از بمبش

بر زبان ست زینب عظم او تا ایندم  
 سبب شهرت شیرین شده اندر عالم  
 کوستان سوی بنارس بردش جذبه عظم  
 هر شب از دایع بخش سوخته سرتا بقدم  
 صبح در پیرین گل شکند حصار الم  
 بشد بارانی جان و دل چشم پر غم  
 رنگی و دیو نماید پرس و خور نسیم  
 گوشت روی بهارست چه قیرو چه نسیم  
 اما با انصاف و حکم خداوند حکم  
 رهنمای من و تو قبله انصاف الم  
 گوهر دولت و اقبال به افوج کریم  
 داد و بخشه خورشید و صفا چرخ و سلم  
 ملکات باب مهر مرتبه رایت جسم  
 زرو باشد ز غم بهت او روی درم  
 هستیش بخت از تیغ بقا خون عدم  
 مانحن عیش خراش بجهان چهره غم  
 شکل امید شود منتج صد ناز و غم  
 اگر راجع شبانی شناسد ز غم  
 غرضش اگر سر کوه زند تیغ دو دم

دو دوازدهم نورشید بر آرد و محش  
 چرخ چون پیشه بریم زده از هم پاش  
 بهتش را گذر افتاده و از موج حباب  
 خند امیزد و سیفت که انکار و قبول  
 بخشش است که ز باشد و پوشد لسان  
 بارگش ازین شوکت شانی که بود  
 عشق آنکه سرگشت یابین موج و شن  
 که ممدوح ز مع من و تو مستغنی است  
 حیدر اسب و کمر سایش کامروز  
 حاکم کشور معنی که در استلیم سخن  
 وانشا موز حکیمی که بباب عقل  
 قلاب لفظ از روح معانی دریافت  
 رفت اقرار خداوندی او که در نخست  
 هست حقیقت گرامینه معنی قلش  
 دو دوازدهم مهرست دادش زار و  
 فکر او بکر معنی است ز غیب آستان  
 زاده فکر پاکش به روحی است لطیف  
 نظم شورش چو به مهر بود و عالمگیر  
 گشت سیراب ز سبیل کده و دیوانش

گریه بر فلک حمله کند چون عین  
 خله تاوک قمرش چو نشیند و در هم  
 وید بر جفت و در اقسام لا و نف  
 نیست در عین عطا شده ارباب هم  
 فی چو دریا بخت موج کشد در قسم  
 بدست تیر عتابش حکیم مرغ حرم  
 حسن گفتا که مرا و تو ازین فصدیم  
 لیک یک نمه سراییم بچوبت من و هم  
 دم اوجان سخن سپند از نای قلم  
 سکه خوانند نباش ز عرب تا بحجم  
 دک طرز حرکت میکند ازین قلم  
 دم جان بخش مسیح ست بفکرش همدم  
 معنی مخفی چو بیدار شد از خواب غلام  
 عکس مضمون ز رخ صفی نماید هر دم  
 شد سواد و قش سرب به چشم عالم  
 فیض روح القدس نیست باو چون مریم  
 نظم او آمده باو عیسی نور م  
 روشن ازیر تو تویش ز عرب تا بحجم  
 نگه دید که او را که چو آهسته حرم

فوج فوج است دایان معنی و کیش سرسبز  
 مدح در معراج بود سطر صید حلقه لفظ  
 عصره نظم که بر یکدیگر افتاده و درست  
 عقل پیش خردش مبتدیه لایق تسل  
 بکاستان جلالش نرسد باد صبا  
 و خورشید ام نیت رسیدن آنجا  
 الفرض بر جدا دوست و گریبان رفتند  
 برودت حضرت ممدوح رسیدند و لے  
 بارگاہی که بر او پیش نبرد بال ملک  
 بارگاہی که اگر نعمت شانش نگرود  
 بارگاہی که ز خاصیت عدلش امروز  
 بارگاہی که ز جبار و بشیاع خورشید  
 بارگاہی که شب روز و در و در لافند  
 هر طرف کوکب انبیا بل اگر دانش  
 و ام کردند نگاه از دل و دیدند از دور  
 سند افروز تجمل صفت مهره منیر  
 هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش پیش  
 اخترش نام شنیدند و دور آمد منظر  
 دور باشی جو شنیدند بفرمان ادب

همچو حوران چمن پوشش بگلزار ارم  
 معنی دور و قسلس فامش کرد قسم  
 بهر سراج قبول است تو گوئی سلیم  
 علم از وی استلم صفت الی علم  
 هنوز اندر جنبش پاست نگاه و چشم  
 گر تو خود میروی انک سرین است قدم  
 از پی رفیع نزاعی کرد و آمد بر قسم  
 بارگاہی بظلمت آمده با جاده و چشم  
 نادیده او نرسد و بم و قیاس آید دم  
 تاج خورشید رفت از سر چرخ سلیم  
 بهر گرفت در آغوش طرب گرگ غنیم  
 آستان ردی او کرد و فلک با قدر قسم  
 گویند از ستر بایکی شیر احبیم  
 پر گردون همه دم در صد و طوفانیم  
 صورت نور عظیم بر پریم  
 تکیه بر بالش تسکین زده از ناز و غم  
 همه در خدمت او بسته که همچو خرم  
 آفتابی بفرار از شدت و خیل چشم  
 پناه جنبید ز جابر جغت نقش قدم



خبرش داد و اویت از هر آنکه ز رخسار  
 محبوس است و در غریب از دور آمده اند  
 هر دو را از آن محسوس شد و رفتند از خوش  
 عشق را وید که پیر می بست خیمه و لاغر  
 تن کا هیه برنگ برنگ انداخته نزار  
 در برش خرقه خمد رفته که در بر تاش  
 همه تن دیده بود آنچه و از سرست یافش  
 استخوان شکم ترمان ملالت فرسود  
 همه تن آب شد از نمستی چو جباب  
 لنگه آمان دیدن گراز کثرت منفعت  
 سوختن تشنه و غم و شدت در د  
 چون سپید بکش پنهان ز شستن خیزد  
 دیده میانه کش باوه اشک گلگون  
 سر زشتش ز خطه بر سنگ طفلان  
 خانه بر روشن بود اگر و صفت رفته بیاو  
 سوی زو لید بر کنه گنجی بر روش  
 حسن باغراض تابان که در صفش خورشید  
 زلف چنار تو گوی که نوشتت قضا  
 چشم غار گر جان و مغر بر مزن هوش

های میر است تو فرمان قضا از آب عمر  
 که عریست ز بس خوشی کزانی میسوم  
 هر دو از غم تراوند سینه بزم رفته دم  
 خشک لب و برگ بر می صورت مثل نام  
 تا توان چون نفس صبح زانده هر دم  
 با حق عفت فرو رفته بعد و شت و غم  
 تنک بر فز غلطیده برنگ ششم  
 همچو جوهر شده زنجیر در آن سنج  
 همچو ان با نفس خود و صفت و جبهه کم  
 در یکسایه صفت قطره چشم پر خم  
 تن خاکی همه با گرد که درشت بدشتم  
 خاستن میل شستن خود از لقیش قدم  
 زخم دل نشسته آب زدم خسته بر دم  
 و غم سو و از دوزخم جگرش را فرم  
 آبر و خیمه چون اشک بدان الم  
 همه وقت نظر یاسن ز سر تا لب دم  
 گرد بر لوح سحر سوره و انش و ششم  
 شب قدر و عهد عید خط تو ام  
 انگش از پیغام قضا صبرم

خالد این کیش را می سیستی شد  
 کوب ندان آوردن رخبان که بگریخت از زان  
 خمره خلی مست قدش که چون جان بر جاست  
 شعل صبح قیامت ز پیاخت گردن  
 سکه چون آینه صبح زنده دم ز صفا  
 نتوان بسته بود عفت کیش نقش خیال  
 شیر و صبح شسته بنور متاس  
 پیکرش ریخته قالب کافور بشت  
 بر دوا ستاده و حیرت زده چون یار و نور  
 یکی از خنده و ناخواسته گفشته بشت  
 هر دو را پیش فلانی باغ از سام  
 پیشتر خواند و بفرمود که مان عروقه و بید  
 عشق دوسید این ادب از مجز و بگفت  
 لیقلم دشت فتن گشت شام معنی  
 گفتگوی که بنان را بنگه می باشد  
 از تب لریه بجم تو بخود می پیچید  
 لبکه ز قمر توانا که جهانم ز لال  
 خاک کوی تو ز گردش گل چشم تر گس  
 غصه که کوی تو راستی تو حکمت شد

اروش رشک دم فخر بید او و کس  
 کوشه پان پانی چون شوق و شام به سحر  
 خمره جان سایه بر گام فتند ز امیر قدم  
 خیل و سینه صافش سحر آینه دم  
 رشک و شبت پدید است و از شبت شک  
 نتوان جبت بیا و دش راه عدم  
 ناور آمد و چون صفت خورشید  
 بود پیش بخیه نور رسد نالت م  
 هر دو دست و نعل بر صفت شادی و خرم  
 و گر از اشک بکف نقد روان چون شبنم  
 بزم بقیه بود و شایه از باب کرم  
 صفت حال که ز پیش تو ان گفت و نه کم  
 کای خداوند سخن واد رس سبب و قلم  
 ناز و تشک نشان شد قلم غالیه دم  
 از صر قلمت می شنود و جذا صم  
 چرخ چون ریگ روان گل چرخ بزم  
 فتد از طاق دل بر بهمان یاد صم  
 مرضی به بصری می برد و عیب صم  
 میفاید همه دم چرخ و تبشیر و زم

تو من بجا تو قدر تو چه داند که سبک  
 شهرت عدل تو افتاده بهر شهر و دیار  
 حاجت دل گشاید مرا بر دور تو  
 حسد و عوی آست که از روزی زل  
 او که بی قاری صاحب نظران می خواهد  
 حسن استاده شد از ناز و بیا رنگ خور  
 آید از شوق تنای تو صد بر قلم  
 حشوت رسد تو روشنگر آئین عدل  
 هر نیم حاجت قند کرد و دارد  
 ناله ای عذر را چون سلاجه کردند  
 باغ لطف تو چنان که لطافت دارد  
 نماند جز تو صد نقد به شکل واکر و  
 سید عشق ره و رسم و فاسد را بر باد  
 این تنگ حوصله خواهد که بیزار جهان  
 عشق چون خفت مضار گویان دریا  
 باغ را که در خاک بود و شورانده اشک  
 خوشی و ادوی دل و حشمت زنجیر تسل  
 نگه حشمت و حرمان همه محو دیدار  
 کی طشت شوق و خیال آینه دار حشمت

قوی را با غایت آشناسد زورم  
 بشت آوازه اش آویند گوش عالم  
 کشته سنجاق خور تو کنون غرضه دهم  
 آنکه مقصود ز پیدایش حشمت منم  
 من اگر دوز دوست تو جویم چه کنم  
 پختن و کد که ای زبده از باب هم  
 قوت ناطقه نغش شد زبان یکم  
 شوکت عدل تو بر تهرن بنیان ستم  
 شکرستان شده از بسکه بلطف عالم  
 فو شد از و مبتدل شده یا شربت شرم  
 که سلیمان خرد از مورچگان قوت شرم  
 نتوان بست و اگر قافیه لفظ دهم  
 گفت انوس پیش تو از ان می عالم  
 قدر و دلداری یوسف نشان کرد و کم  
 ناله از سطح زمین تا فاکل داشت علم  
 اشک و دود و غمنا بر دل شورش هم  
 که بگوش هم آهوی ختن خورده قسم  
 که بخار شمره چون ایلمه پیه هم  
 کای طوف شور چون سلسله حبس عالم

مهر خورشید زود است بخت با سامان  
 همه داد و ندادی که ز آغاز ازل  
 حسن جسم گرم صف آرائی مژگان گردید  
 سر چون دست بدست نگه ناز سپرد  
 خنده و زلف لب جان حریفان حشمت شد  
 کی طعن بشود بیا یک بت سراج گرفت  
 با طرف نمره سفاک بخونریزی حلق  
 خیم ابرو چو گواهی با شامت و ردا و  
 قصه گو ناه که چون ختم شد این بخت تلک  
 هر دو وصف منتظر استاده در آن مجمع عدل  
 حاضران محو تحیر که ز آغاز شمع و  
 همه تن گوش بر آواز که از پرده غیب  
 بعد از این رسد حکم چه سیم چه فرایند  
 خلعت خرقه نه پوشید و حق هیچ کسیت  
 در میان همه آن داد و ستب ناز و نیاز  
 ساعتی سرگر بیان تفکر پیش نیست  
 پس فرمود که صد مرتبه از روی تپان  
 پایه عشق گران یاسم از تمکین  
 عشق میقل گر آید چمن منت نیل

دل غمخیزه بغیر از حزن سوخت و دم  
 عشق را سلطنت ملکوت است و قدم  
 که از آن مملکت دل شده در بهم جسم  
 زار و ناله بدست که درین مردم  
 نمره جنبید خرو گفت که من جسم رفتم  
 صبر و دین و خود و طاقت هوش از عالم  
 عشری تازه و پیا ساخته از جور و ستم  
 کفر از دیر شد از زده و ایمان ز حرم  
 حجت هر دو طرف جمله در آمد بر ستم  
 تا به انصاف کند قاضی ختم شدیم  
 نشنیدیم چنین حال غیب تا این دم  
 چه رسد نمره النام و دین امر آهسته  
 که شود ملزم خصم و کشت نید ملزم  
 صدق از نیت مخفی که شاید پر چشم  
 هیچ بوی سخن آید از روز گرم  
 که ازین بهر بود اگر تاج فضیلت بخشیم  
 تریه هر دو پیشان خرو و سنجیدم  
 که دل غم و گمان زان دو من نه و انهم  
 عشق مشاطه معشوق جمال است نیم

تیر عشق بلندست و بلندست و بلند  
 حکم لولاک گواه است که از بند و از ل  
 بند عشق بود این که در آمد تا گواه  
 دل خلط کده خاص فیوض قدسی است  
 بسن شد که و عشق بود آب گس  
 عشق نیست و خط و عشق بود و طوق و بیان  
 صحن فغلی بود و عشق بود و حسنه آن  
 حسن اشراف بود و عشق بشارت باشد  
 حسی است به بازار و خریدار عشق  
 چیزی میزدید از جلوه ذات مطلق  
 گاه بود و ارشاد اندر سر شورید و است  
 گاه رنگی شد و از چهره عشاق پرید  
 گاه با خنده گل دست و نیل همچو بهار  
 گاه چون حسن ز سیر تا قدم عشق میروز  
 گاه تشویش دل مضطرب و گاه تسکین  
 با طرب گشته هم آغوش و فخر خوش بدوش  
 گاه یوسف شد و در اسیر باز و گرفت  
 نشان و شد از عشق عیان و کثرت  
 نظر عشق و رخ صحن بود آب و گس

که بود و پدید او پاینده شغل  
 عشق شد باعث ایاد و حدوث عالم  
 روح با صد کشش شوق بحسب آدم  
 منزل عشق بود همچو نگین و خاتم  
 و بر لبی آب ندارد و جهان قدس و قلم  
 حوت بیکار بود و گریه و صوت و نسیم  
 غزل لفظ سنی است بر اهل تسلیم  
 کرد و از شرح عیان لطف کلام مبهم  
 ال بی میل خردار سیر زو پدرم  
 اینکه نیرنگی عشق است عیان در عالم  
 گاه آبی شد و بر خاست ز دل و دالم  
 گاه اشک شد و نیت از چشم پرغم  
 گاه در چشم خزان گردید از شک شبنم  
 گاه چون خوشن آید به تن جنبه غم  
 گاه خود زخم جگر باشد و گاه به مرم  
 بهمان گاه عشق است و گاهی با نام  
 که ز لیا شد و گردید و خیر و دارالم  
 گفتم این در محقق کلمات فافهم  
 و در میان خوب که با آب است بندیم

حسن پیل بخون گرمی عشق مست ضرور  
 سیکش از بادیه بی کیف چه خط برود ارد  
 حسن عشق مست که چو شید ز نظاره عشق  
 لازم نظر بود که دست و داند هر کس  
 راست نیست که گردیده حق بین باشد  
 حسن یافت ازین نکته که غمخواری عشق  
 خنده در زریلب از نانو به انداز حیا  
 دیده عشق هم آغوش مست بکشد او  
 حسن همچون شدر آمد بدل عشق شست  
 عشق چیست از جا همچو سبند از آتش  
 جلوه حسن بیان بود و همان نصبت عشق  
 تاب جیاء همان جبریت نظاره همان  
 اندران محکم برخواست خروشان از دلها  
 شورجبین شده از هر در و دیوار بلند  
 آن کی گفت بحیرت مگر الهام است این  
 دامن دگر گفت که نوعی است از اعجاز مگر  
 هر دو گرد و دغا بهر جناب تمسوح  
 از سخن نامحی هست لب عالم باسقی  
 یادگار تو بود و نظم شریکین

بطریقیکه بود شمع با شش سبدم  
 حسن عشق چنان دل برد از جور و دم  
 عشق بچست دین عطر نمان پندارم  
 که جمال است جدا کردن این هر دو ز هم  
 فرق از هر دو جز این نیست که حشرش کردم  
 ناگزیر است و همان بکه با وصل کنم  
 کرد و رو دیده نگاه که نیاید بر قسم  
 حسن چون مردی آمد بکنارش خرم  
 کین گره نامکشاید و گرازش خرم  
 که بتظیم نگار از سر جان پر خندم  
 همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم  
 شد بیک ناله نور و نظیر هر دو جسم  
 که ندیدیم چنین را بطره شادی و غم  
 که ز بی عدل و غنی داد و خویشا حکم  
 که دین امر است ز خدا می غنیم  
 که میراث رسیدش ز رسول اکرم  
 که بود محکم عدل تو و دایم محکم  
 سخت دور و زمان باو برای عالم  
 باو تقدیر بود را بطره لوح و سلم

## در بیان نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانه

از آب دیده ریخته ام طبع نوبهار  
 سست خدایا که درین تیر و خالک  
 سست نیست خاطر ام از دیدن چمن  
 تو نایب جگر چو می ناب می خورم  
 پای می بوس بدم قناعت شکسته ام  
 ستاده می روم ره خود رفتگی که کن  
 بر فزون فاته مانده خود رفتگی که کن  
 گاهی باشد مثال سخن سائے ناپسند  
 و اگر نگیست جوهر طبع غیور من  
 بر آن روشنیست که عیانیم چو شمع  
 بر قدر روزگار مظلالت قبالت  
 سیزدهمین محال احباب خوش ترست  
 نشنیده است بوس قناعت نام من  
 نه نهاده ام قدم بید راه التماس  
 نه نهاده ام چو پای بپای تو نگر  
 ای وایم ترا زخم احسان دوستیست  
 مریون منی نیم از دست جهان  
 نقشه نه لبست لوح چین نیاز من

آورد و است چشم من آب برو می کار  
 در آن خاطر من شد آلوده غبار  
 بر سینه ام ز داغ شگفته ست لاله زار  
 نگرفته ام ز جام حشر آب خوشگوار  
 و تم عثمان فقر گرفته ست استخوان  
 بر باد پای عمر زوان خودم سوار  
 هر صدم زگر سست گشت کنم منار  
 ننگیده ام بدوش نفس چو مژه بار  
 از فقر و فاقه مرا زید افتد  
 خلعت زو آخانه غیبت زین دیار  
 اگر خرقه برای من آرند مستعار  
 مار امین به گنج قناعت فتاده کار  
 نگرفته ست جام بوس دست بوشه وار  
 حرفی ننخونده ام ز سوال جگر و کار  
 نگرفته ام نعل اسب کس قدر  
 لا خاطر من بذلت منت شود فکار  
 ممنون ز عینی نیم از جبهه روزگار  
 جز داغ سبزه ورمند و جفا مدار

ثواب زوال فقر علی آنکه نام او  
 از فیض اعتدال نسیم عدالتش  
 اعجاز حکم و دانش بین که بر او را  
 تبسم شایع شود نشیند بان گل  
 از لب که گل طربت چمن چهره بر فروخت  
 از لطف اعتدال هواست عدالتش  
 بخ در کنار شعله فرو بندد این هوا  
 در پیش موج خیزی نوین و دانش  
 در عهد او فغان بگر سوزند لب  
 از عدل او که ناله ظلم سر و شد  
 بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر  
 و دو از نهاد خلق بر آرد عتاب او  
 قهرش بجان چاره زنداتش غضب  
 ابر کرم که از کف نیسان نواز او  
 فرخنده اختر است بگردن جاشام  
 آن شمسو از عهد شوکت که اسب او  
 آتش می لے که خاک دم ترک تازیش  
 آب روان به قطره زودنهای بی عدو  
 نامون نور و مرسله بیا هوا خصال

مشهور عالم است بفرست چو ذوالفقار  
 سیما بابر آتش سوزان بود در بار  
 از لطف پروردگره ناز و در کنار  
 برگ بشکوفه بر شد از سینه شرار  
 رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار  
 تخم شرب جز در و در جهان نداده بار  
 پیدا کند بر دوت کافور از این بار  
 تار شمع هر دو بود موج جویبار  
 آتش زند بیال عقاب کرم شمار  
 و دو از در سپند نه خیزد درین دیار  
 دست ضعیف مور بر آرد دوسار مار  
 عفو ش سرگناه کشد در پر و کنار  
 لطفش ملطف آورد آبی بروی کار  
 حبیب و بر است ز در ماسه آبدار  
 خشنده گوهر است ز در یاسه افتخار  
 گیر و عنان بوسه گل از دست اختیار  
 سیما و از میوه از فراط اضطرار  
 برق دیان بگرم رویهای بی شمار  
 خار و شگاف بادیه فرسایا شبار



نارنگ میان و آئینه ران و سبک عنان فرخنده مگر کسی که ز سطح زمین گشت در آسمان گرم روی فکرش اغوست طوفان خرام و باد تنگ و میل چندین است عشقای عقل ریخته بال و پر قیاس تا شیر و صفت سرعت او بین که خامه ام دوی غائبانه در جنت ممدوح می نوشت	گردون و قار برق ستار و قضایا سیر سیر چون نگار از چشم هوشیار در احترام خلبوه گری عشوه نگار چاکب عنان و کوه تن و پیل است افتاده هر یک که چنین خشن را گذار کیجا لبان برق نگیرد گیسو قرار اگر روز بانهای خطا بشنفت آه کار
--	---

## مطلع ثانی

ای دیده را بنور جمال تو آفتاب پیشانی فلک بدرست و در سجود نیسان ز در فشان دست تو سرنگون حاکم بر آستان فیض تو جنبه سا دست قدر به طره عزم تو شاد کش عدل تو سبکه آب رطوبت به شعله زود در عهد تو و باغی فیض تو در جهان هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت چرخ تو دست افغمی درنده که صبح سختی که شایخ لقاو زمین را فکرم کند سختی که همچو برق جگر سوزد جانگذار	اهل زمانه را بتو می رسد آفتاب قدر ملک ز رخسار شان تو مستعار در بازو خوش رخساره خود تو شرمسار جم از حین جام نوالست و طیفه حواری نور طغر ز چهره زرم تو آشکار بیرون نمی جود شد از سینه چار کس را بر شگفت گشته تازه نیست کار اگر عرق فشان شده جوان دانه انار جز مغر جان و شمن تو نشکند رخسار گیر و اگر ز نسق عدو بر زمین قرار آتش زنده خشم من اندر ای بابکار
--	--

نو لاد کین اداگر تش فشان قشود  
 قاف قضاست قبضه او یکا فاشی خج  
 این ذوالفقار راجو علی برکش از نیام  
 پس انعام خون من جسته جان بگیر  
 واد از جهای گردش گردون گشته ام  
 تا سر زدم چو سبزه نرسته از زمین  
 بیابی آنکه دایمی افلاک من گنم  
 من شده وزین همه لبریز آتش است  
 شکل ضرورتی که قداست شرح آن  
 اکنون که اضطراب من از حد گذشته است  
 جان بر لبم رسید و وقت من پرس  
 طول کلام ترک و بیهوشی شهید  
 با سوز جان و در و دل از آستین عجب  
 تا نوک سبزه را بدر شبنم کارد  
 آویزه بند بر رخ تو باد اول حسود  
 سر سبز باد باغ نهایت چمن چمن

## در شرح ایضا

صبحیکه سر برون کشد از خاور آفتاب  
 و انجم اگر نه سایه گندی بر آفتاب

بر بستم بسان مومم که از دست برار  
 لام اجل بود چشم او یازبان مار  
 دست قضا بشد و مار از اجل برار  
 از پنجه قطا دل چرخ بستم شرف  
 بیگانه از گناه و آواره از دیار  
 چو زیاده در رک جاتم شکسته خار  
 بی دست آنکه دامن دل گیرم بستر آوار  
 من سر بریده فلک خله سببگار  
 کلک زبان بهیده دار است عیب و عار  
 کارم ز دست میرود و دست من نه کار  
 ای سحر مسیح ز فیض تو آشکار  
 اکنون قدم من به سیر راه اختصار  
 دست دعا بر آرد رگاه کرد کار  
 با خله گل است جلی بند خسار  
 فرق عدو سنان ترا باو گو شوار  
 تا التفات ناسیه باشد بر نو بهار

هر یکند ز باد ناساغر آفتاب  
 این آب و تاب نور بودی در آفتاب

اگر کبر بشد و شعله و با غم سب آفتاب  
 آن شاعر مکر که از پی فطیم نام من  
 بر آسمان اگر رفت آسمان کند کند  
 در خانه که معنی روشن قسم زدم  
 ما آفتاب من بزرگند از زمین من  
 اگر بر تو افکند فلک نور نظم من  
 نظم می کشد از سکوت سخن شناس  
 طرز بیان من چو می تاب روشنست  
 نظم مرا از طعن فرد یا بگان چه پاک  
 قدرم اگر خود نداند بعد نیست  
 افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو  
 چون این زبان بریده فقه زبان من  
 از آب غیر نش نش است آتش و لم  
 غافل از تیره بختی عقل خود است آنکه  
 پیروده آشنای تنگ ظرفی است و بس  
 تحسین ناشناس نخواهد کمال من  
 و ز شد قدر و انی جوهر شناس من  
 انوار فی الفقار علی آنکه خاداش  
 بر سر نه تجلی فینش نه شود

کج خلق سوزد آبله آفتاب  
 بر می جسد بیاسر از سب آفتاب  
 در بحر نور غوطه خور و یکس آفتاب  
 جادوب میکشد همه دم بر در آفتاب  
 ساغر بکین رسد بدرم اکثر آفتاب  
 در مغرب جان خود شکنند بر آفتاب  
 چو ریکه از کسوف نیاید بر آفتاب  
 این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب  
 شست غبار ره نشیند بر آفتاب  
 هرگز ندیده ست گیسو شتر آفتاب  
 کی سر می شود ز دم صحر آفتاب  
 بهر چه خاک طعن نشانند بر آفتاب  
 گاهی نکشت از غم شبهم تر آفتاب  
 دیگر زده ست طعن ظلمت بر آفتاب  
 کورست و برده ز غم سنیای بر آفتاب  
 پدید ای نور زده کند کمتر آفتاب  
 با نظم روشنم نشو و همه آفتاب  
 فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب  
 که حبیب انفعال بر آرد سر آفتاب

دیدش حج رخ گردش گردش گردون کند شود  
 نمازش چو غم تبستن مضمون کینک پیس  
 تاثیر عشقش بسوے آسمان گذشت  
 باز آید سپهر بایاے او چنان  
 وی صبح که رنگ طرب ریختن بزم او  
 گر رخ کند محاذی در پاسه عشقش  
 قندیل سقف قصر بندش اگر شود  
 رویش اگر مقابل هر ملک شود  
 هر باد او پشت بدیو از حیرت است  
 از رشک اینکه نقش دلش جوهر صفات  
 دعوی فخرش کنم و ثبت می کند  
 تا مطلع خطاب نویسم بوجع او

رفتی چرخ شبنم را سنگ آفتاب  
 تسکین کف گرفته شود رهب آفتاب  
 از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب  
 از یک اشک آفتاب بر آفتاب  
 در کشتی پید بن آفتاب  
 در زره می افتد چو دلی مضطرب آفتاب  
 رخ سوی آسمان نکند و گیر آفتاب  
 بر پای آفتاب خدا مهر آفتاب  
 از حیرت رخس محبت پیکر آفتاب  
 افتاده همچو آئینه بے جوهر آفتاب  
 خاتم پی گوای این محضر آفتاب  
 بار یک ترش را ز ورق دفتر آفتاب

ط

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب  
هر شام دایع سجد تو بر حسین ماه  
خلخال سپهرمت فو حلقه کمر  
از دامن دل تو چو خیزد غبار قهر  
نیسان دولت تو زوز یک کون کشاد  
آورده است بهر زرافشانی ضیا

کبر و سر بر برتیرات بر سه آفتاب  
 هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب  
 سر خیزه جلال ترا ز یور آفتاب  
 سر کشیده ز پرین محشر آفتاب  
 پر گشته دست چون صیدت از گور آفتاب  
 از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون چشم سپیده گل الجشده  
از فیض نکتت نورون و ماغ صبح  
مانش بست بکس جمال ترا بدل  
گردون بی ادب چون گرد و بکاهم تو  
نم بر رخ خم افتد و چین چربین چین  
باشان حیدری چون کنی حسد ز فلک  
از نشه سخاوت وجود تو بر فروخت  
گر گری عذاب تو آتش فشان شود  
با عین نور دیده روشن چاکند  
روشنی ناشناس کمال تو  
ای مر جاشمید خیزین بر تو آفرین  
طبع تو هست مطلع نورشید شاعری  
مانش این ردیف نهستی بقافی  
پس بر باض صبح نوین این قصیده را  
مانش اگر قصیده شمسیه کوفه  
برون چشم زخم فلک استار ما  
خط نفیس نزاری تو رسم که بعد ازین  
ختم سخن بحرف دعا کن که برکت او  
تا در زان بهستی است و بلند هست

گرد و اگر ز قمر تو خاکستر آفتاب  
بخشید است لعل غنبد آفتاب  
آینه گشت در کف اسکنده آفتاب  
بروید پیله زار قمر احسگر آفتاب  
ورید موج قمر تو آید گر آفتاب  
از چرخ بر کنی چو در خیمه آفتاب  
جام طرب ز نور منی کو فر آفتاب  
هر دم لباس شمس شد در بر آفتاب  
کایه ندید سایه پیغمبر آفتاب  
درک فروغ خود نکند اکثر آفتاب  
از عالمه تو سکه منی بر آفتاب  
زان شد ردیف قافیله انور آفتاب  
بر چرخ بودی پدر و مادر آفتاب  
کو شمس شمع کف دست آفتاب  
اگر بکشت ز بهر فشارش ز آفتاب  
شست سینه زنجیر در محضر آفتاب  
از ناله فغان تو گرد و گر آفتاب  
دست دعا بار که داور آفتاب  
تا بر سر پهن بود آفتاب

از چشم دهر تا بدم صبح شد باد	از چهر بخت ترا یا در آفتاب
تا بیدر باد و کوب جاد و تو و جهان	تا بر سر ریخ بود از مهر آفتاب
تا در زمانه نام فنا رفت بود	تا بر فرق دشمن نوکش شنبه آفتاب

در شرح مهاراجه سوانی یعنی سکه بهادر والی الورد

سبکست چو گشت گمل خاتم جهان از حبا	که با خود و لکندم بدوش باد صبا
چو شبنم ست کسرتم ز خود زین تن	که وقف یک نگه نا توان کنم خود را
خودم سفر و خود آب و اند و خوشم	منم چو اشک یتیم از وطن فتاده خدا
فغان من چو پند دست کوی حلیه	که سبک گره هستی من ست فنا
بهادر فتنه طوفان غلظتم چو حباب	ز یس ثباتی خود جنیه نیز نم به هوا
چو صبح در وطن خود همیشه در سفیدم	بلاختش کنم قطع راه صبح و سا
چو نخل شمع بیالم ز کاس تن که در است	تا نقش جگر و آب ویده نشو و من
دماغ نازک من برشت با دماحان را	حباب من شکند کاسه بر سر دریا
چو رنگ چهره برم بی اعانت پر دبال	خواهم از سر خرگان برنگ اشک عصا
جهان شمع از پلوی خورم روزی	اضیاب من برد از نوز جان خدیش غذا
نه کاسه یسی خورشید کرده ام چنان صبح	همچو شام گرفتم ز ابریتاب روا
چنان در دیده ام از خود که در نی یایم	اگر چه بر صفت سایه سیدوم به رفت
نهان بدیده در باب حکمت چو نگاه	عیان را عینه اهل حیدتم چو صف
منم که جز نفسی نیست در تنم باقی	برون ز علقه زنجیر می شوم چو صدا
منم که سود جهانست در زیان من	بهرم غیر لبوزم چو شمع سرتا پا

شمع که بهت من آید و من فغانم زد و  
 شمع که اصل من اندویدان در دیشیت  
 شمع که سبک دم در دوزخ مندل غیر  
 شمع که چاره گریز بود قناعت و پس  
 شمع که شهرت هم بوده ایم ما و غریب  
 سیکه که بودیم زمانه خانه بدوش  
 گوگردم که در آئینه داشتیم جافه  
 رنگ بلب تصویر بوده ام خاموش  
 ریس ریخ نگر و دیده بودم سیر و لم  
 هنوز نشسته جانموز بر زبانه بود  
 اکنون چو طائر گم کرده آشیان ناالم  
 نه مونس نه انبسی نه تنگ آری هست  
 شمع بجاک روغن بچو نقشش قدم  
 چو جان تازه که آید بهالاب به جان  
 ترا بریم بجای که قدرت افشا بد  
 بجار خاها او چاکر نداهل بهند  
 دوزخ موم بر آید جوهر فولاو  
 زکاه ریشه دوانند سبز در آتش  
 کباب نیمه ماهی که نیمه آتش خام است

توان بگوهر من دید جوهر آبا  
 که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا  
 عرض بکشور من می شود و زن و دوا  
 که خیم سیمه در دست و علت است شفا  
 سبک خود من در آشیان خود و علقا  
 چنان گریخت که از وی نشان شد پیدا  
 جو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا  
 نه فکر زنت امروزی غم فرود  
 زمانه سوخت خورشید آتش بایم را  
 که ز آشیانه مرا سوختن کشت بدخنا  
 که از کجا فلکم بروه و گفت رکب  
 بدایع دل صفت شمع سوخته تنها  
 فتاده بود که ناگه سوزش خطر لقا  
 پیشیم آدم و دوزخ گم گرفت و گفت بیا  
 از آن که قدر شناس مست حاکم آسیا  
 که هر یک بقول خود دست مستی  
 کشند و غن بادام از رکب حارا  
 زنان پنجه بر آتش طائر می هوا  
 شاد و دست بدست زنده در دریا

<p>             بنیزه بازی نشان فعل برق و آتش              بزم اوسه جمع اند اهل سعادت و تسلیم              مقام حیف بود اینکه اندران سرکار              گفتش که با کسیت آن یگانه عصا              گفت راجه بی سبب که والی الور              روز رفعت ابوان او ز روی زمین              بشرح هست او خانه بریده زبان              سوای او نبود عاوی که الضافتس              گیاه خشک شود سبز از نعم جودش              ز بسکه خشنود اخلاق او بود شیرین              وی بهت افلاک همی زده بود              ز ترکه کف جودش بر دسحاب ننه              عجیب آنکه بدندان موج بهر شب روز              چنان ضعیف قوی هست بر قوی اموز              نسیم اوسوی مینا تا وزید بلطف           </p>	<p>             بنیزه بازی نشان پشت چرخ پروتا              که جمله صاحب تدبیر و حکمت اندال              نبوده است بمثل تو شاعر یکیت              که جنس کاسه ماراد هد ز نسل بها              که در زمانه یچود و سحر بود یکیت              خضیض خاک زند طعنه ابر اوج سما              سهری ننگد و بز الو ز روی شرم و حیا              بنای ظلم و ستم بکشد ز خلق خدا              که هست آنچه دارم بهار در همه جا              نرود که ابر شود مبتلا به انتفا              مظلوم و بی کشته ابر بر سر و ریا              ز در زده او خواهد آفتاب ضیا              ز حسرت کیش لب همی گزود دریا              که کوه را پر کاهی برو چو کاه ریا              شکفت بر صفت غنچه منبیه مینا           </p>
--	--

## روایع

<p>             شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا              قضا البکر فردر فتنه کین شبه نسو              اگر رسید به حاجت بر آستانه تو           </p>	<p>             خدا سپرد مرا در آجگار گاه قضا              نرود که از ره حکمت سپارش بگدا              بر آستان تو شد حاجتش تمام روا           </p>
--	--



توضیح

زمانه صفت از بهت تو مال مال  
 ز شوکت تو بود قصه بر زبان تسل  
 ز دولت تو بهر کشور است قهقرو  
 ز طالع تو که چون اختری ست تابند  
 ویر تو دولت پاندمد بود و خزن  
 بذات تست تعلق پذیر بود و سنا  
 بدین تو بود دست دولت دنیا

که حصه هر طرف از نور است بچو و سنا  
 که حصه تو بود سروری افضل خدا  
 که از تو زینت هر قدری بود پند  
 زمانه با و همه تابع طریق رصف  
 که گرد از تو روز و اجمله حاجت دنیا  
 چو موی که نگردد ز آب کبر جدا  
 هر کجا که روی سایه سان رود لطف

تفصیل

و چنین کم نشود چون دو چیز در عالم  
 که ز کج تو چون انجم از پس زمین  
 سه چیز دم نزنند از سه چیز به لطف  
 بدو بخش تو سه چیز نازد از سه چیز  
 بود بزم تو سه چیز متصل به چیز  
 برای نذر حضور تو و جهان نبود  
 صدق ز گوهر و از فکر سینه شاعر  
 چشم ششم نگاهی اگر کنی گاهی  
 ز باغ باد بهار و ز نخل مسوده تر

اگر چه حرف کنی بی تاملش و دوا  
 ز از خزان تو بچو آب از دریا  
 چنین بنیر گل از رنگ بو گل ز صبا  
 سه از فروغ و گل از شیشه آئینه ز صفا  
 ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صبا  
 چهار چیز نهی از چهار چیز صل  
 سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا  
 چهار چیز نماند ز چهار چیز جدا  
 ز روح جسم خود و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

منشخمس  
 توضیح  
 صفت از بهت تو مال مال  
 ز شوکت تو بود قصه بر زبان تسل  
 ز دولت تو بهر کشور است قهقرو  
 ز طالع تو که چون اختری ست تابند  
 ویر تو دولت پاندمد بود و خزن  
 بذات تست تعلق پذیر بود و سنا  
 بدین تو بود دست دولت دنیا  
 که حصه هر طرف از نور است بچو و سنا  
 که حصه تو بود سروری افضل خدا  
 که از تو زینت هر قدری بود پند  
 زمانه با و همه تابع طریق رصف  
 که گرد از تو روز و اجمله حاجت دنیا  
 چو موی که نگردد ز آب کبر جدا  
 هر کجا که روی سایه سان رود لطف

سته چرخ جو دو پنهای تراست دست نگر  
 غمام چشمه و دریا سته چرخ سته خواهد  
 هوا و سینه و صحرای گسترید برآه  
 هوا و مجمل و دیابو و لباس سته چرخ  
 برآغنی و گل و آتش آبگفت و ارد  
 شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد  
 سرور و راحت و بشیر سته چرخ باز کند  
 و مانع و سینه و جان را بود و گنج خیر فزین  
 مزاج طینت و اعضا سته و شمعان باشد  
 حدید و سیم و خارا شکست در دل خصم  
 فنان ناله و عوقاب و لغایت کس  
 غنیم و حاسد و اعدا که تو مایه شوند  
 خراب و خسته و زو که عالمی با و

### در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود کار زوی و بی  
 خلاصه همه فرزندان چسبند بود  
 بلند مرتبه شد و دان سنگه فالجوام  
 فروغ بخش نظر آرزوی جان و حیر  
 بقای نام سلف مخز و دمان شرف

یکی غمام و دو چشمه و سوم دریا  
 یکی هوا و دو سینه و سوم صحرای  
 یکی سرور و دو مجمل و سوم دیابو  
 یکی برآغنی و دو گل و سوم آبگفت  
 یکی شراب و دو ساغر و سوم مینا  
 یکی سرور و دو راحت و سوم بشیر  
 یکی دماغ و دو سینه و سوم جان  
 یکی مزاج و دو طینت و سوم شمعان  
 یکی حدید و دو سیم و سوم خارا  
 یکی فنان و دو ناله و سوم عوقاب  
 یکی غنیم و دو حاسد و سوم اعدا  
 یکی خراب و دو خسته و سوم زو  
 همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

که نام چرخ که بالو عطا نکرد خدا  
 که عین نور عمان است و نور عین و را  
 چراغ خانه دل شمع نیرم محب و علا  
 بهر دو سینه و سرور و دیده بیدار  
 بخلق هیچ خلف مثل او نشد پیدا

طر از دامن دولت بهروری زینت  
 بهار باغ طرب افتخار علم و ادب  
 به پنج شمشاد و طره ز فیروز می  
 جز این سپهر که بود زینت کنار پذیر  
 پذیر اگر شمع گلشن حب اذیت  
 پذیر اگر از عهد تن چشم عالمی باشد  
 پذیر و است به تن همچو غنچه در گلشن  
 آنکی این گل نورسته باوایل و نهار  
 تمام نامحجان ست رو بروی نگاه  
 پذیر سایه تاک پذیر همیشه بود

کلاه عزت عزت ضیای چشم شب  
 تجسته ترلقب و نسب شرف افزا  
 عیان ز ناصیه اش غره ز فم و ذکا  
 ندیده است که مهر و ماه را یک جا  
 سپهر بود و شمع غزل بختیار بهیا  
 سپهر دیده بود مردک ز سرتا پایا  
 سپهر بود بهر جان همچو نکست گلها  
 بگلستان پذیر و است بهار افشا  
 بهار خوشه پروین ز بر سقینه سها  
 سپهر خوشه انگور از شستن آرا

بوستان جهان همچو ابرو باران باد  
 پذیر بهار فرا و سپهر چمن پیدا

### در وصف قلعه

چنان به قلعه کوه بلند یافته جا  
 برای دیدن آتش چو گردن افرازد  
 بسوی نقش از طائر نگاه پذیر  
 چو آسمان فلکند سایه بر زمین و زمان  
 هزار درجه بلند است و آسمان بلند

که از غرور کشد قلعه تو سهیلا  
 کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما  
 رخسار تابدار اولین منت بعد جا  
 بر آستانه او آفتاب ناصیه سها  
 چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا

### در وصف باغ

بیمار را بود از بسکه مولود و ما و ا  
 ز بسکه ناسیه بالدمین چمن بر نمود  
 بگنج چو شسته گلدرشته می شود رنگین  
 آب یاری فیض تو هست شجر بحیرین  
 شنیدیم غلطان چو نام موئی باغ  
 بنی باس بود نام کن باین معنی  
 بر شاخار چکیده باده گوشت گل  
 طوبست چمن از بسکه باغ فرا باشد  
 چندای خنده گلها می این چنین بلبل  
 بنبه لب کشاید سحر زرونی ادب  
 شکل شاخ گل و صورت گلست عیان  
 در من خیمه لاله داغ او باشد  
 بهار بخشی خوبان گلشن است مگر  
 بنیر سایه سرو بلند او طوبی  
 بر آبشار که سنا نه آب می غلط  
 خیال غنچه نشیند بسینه چون بیکان  
 ز بسکه ناز فروش اند شاهان چمن  
 صنوبر از سر فواره گلستان خیزد  
 چو شمع چهره برافروخت نخل گل هر سو

نشند باغ ترانام جنبه المساوا  
 ز انبساط گنجد بخیالش نشو و نما  
 دوم نظاره رخسار لاله حسد  
 بیکر صفت خضر جمله خضر  
 برشته رگ گل سفت لوبه لالا  
 که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا  
 چو باده موج رنزد رنگ گل لب اغراب  
 چو سبز سبز کند رخسار رفته را دریا  
 شنید و گفت که سحمان ربی بالا علی  
 باغ تا که غنچه با نکر دو و ا  
 عصای موسوی و خوبی یه ریحنا  
 بجیب آتش خنک اموش غنچه سارا  
 که تاج ناز بر گل تحف و بختی قبا  
 فدا و گفت که طوبی لمن ار او کذا  
 نظاره راصفت آب و بدو بخور و یا  
 نظر حو قطره شبزم نه خیزد از گلها  
 تمام محو تماشا است ز کس شهلا  
 بهار گل کند از نخل آب و عجب  
 گرفت منصب پر دانه بلبل نشیدا

و آن ز غوطه حلاوت شد و بر از حلاوت	تو ایست و طرب مشک نیشکر گردو
که نام آن نشسته آگوش سوش و ز	پرست از خیر از میوه است که گویان
عکالک ربک فو المن منق و السلوک	ز شد شیرست انوار و هم کباب طوی
که آب او بهر از ابد آب و سست	دوران ز چشمه کوه آمد اندازان مهر سست
بگو چه برگ هر گل و ویده آنچه صبا	بهای بهر خبری حلقه بست چون غلغلا
بگر بگشتن شیراز و است تیرا	بسم آب بهر غنچه بلب سبب نبود
ازین صفت خبر سبب هر گل غنا	خوان این چمنستان بهار کشمیرست
بهین تفاوت ره از کجاست تا به کجا	نمای گشتن کشمیر همچو این باغ سست

در وصف ارباب نشاط و مطربان

چو حور خلد و دست گرم باز و ادا	سبهران پری چهره درخیا بان شس
بنزد آفت جان بشوید هوش را	چو صبح خن ز زنان چو شام طره بدوش
ز سر مدگشت سیدت ز گشتن رعنا	نگه چو ساقی ز مخمور جام پاده بکف
که عکس نموده رنگین از آن شود پیدا	گلونی همان صفات را ز بلور بود
رضی که گل ز غمش در چین و دیده قبا	قدی که سروالت بر زمین کشیده از آن
حر ز رشک لبم نگشتند سر بر پا	ز شرم گوهر دندان گهر نشسته در آب
بعین خوشنما از رشک دل شکر خا	ز رنگ پان و سی شام با شوق هم پیش
قیامت از قد و بالای هر سخی بالا	سر به بند نیست فکیده چون زرشید
شهریه پنجره ابرو به نشان دل شیدا	بر حلقه گیسو شان نگاره نیا ز
زین چو مبدن سیماب چه به از جا	رقص نموده این لبتان شعله نهاد

یکے چو شعله ای رقص از زمین خمید  
 یکے بوی میان ز گوشت ز عقده افت  
 یکے چو برق ندارد و قرار و محفل  
 یکے بقالب افسرده جان در بنگاه  
 یکے رود قدی چند پیشتر که باد  
 یکے نشسته پستربان زمین گل  
 بهم بصفت خود نقل حسن و عشق کنند  
 یکے محال شیرین شود یکے فریاد  
 یکے نیاز گزیند بار بار به عشق  
 دل ستمزده را سید که اینجانبان  
 بنگاه افتد از فرق زاهدان و تیار  
 پرست کلاه طنبور از دور منشور  
 و یکے خورده ز مرغ و لعل و تاب پس  
 ز نقشه بر سره سنگ یکے شد مگر عزاب  
 ز بس تبا زنگه زینت نیزند مژگان  
 شکریب طاعت و صبر و حواس و یون بود  
 ز باب جنگ و دقت بر لفظ و آه و قانون  
 سر و مانع و دل و روح و جان تن باید

که زهر آب شود زهره را برامواج سما  
 یکے ز تاب کمر برده تاب از دلسا  
 که زیر پا بودش آتش ز رنگ حنا  
 یکے ز ناز و ادا جان کشد ز قالبها  
 هزار روح روان سلیه سان و دو یقنا  
 یکے بتاوه به محفل چو شمع بے پروا  
 بدان صفت که یکے همیشه سیکه را نجا  
 و هند و ادره و رسم و امق و عذرا  
 یکے ز ناز نشیند بحمل لیلیا  
 مرا صورت مجنون نمک کشند چرا  
 چو شبنوب یک تار از ستار صدا  
 گداحشم زدن می شود غنی ز غنا  
 فتاده است هوا در گره گره هوا  
 شکسته نشتر فولاد و رنگ خارا  
 صد کاغذ مرخیز و ز موج و دیدنسا  
 خیال و عورت و کمری ترانه و تپا  
 چو مطر بان سوا از ندست و جنبه سرا  
 نشاط و غیش و طرب راحت و سرور و غنا

اگر نیکو شمع بی بقیه فروز افتد  
 خیر نیل کوه روانی چه کوه کن بارش  
 همیشه مروج جنبان زهر و دوشن بود  
 شاو بحر بخیر مسمی سیه گم گم زد  
 اگر ز نیوی دندان او کفم شیرین  
 در سوخ آب بقا کبر شمس از غلظت  
 اگر دوشم نیغ و شسته بدندان  
 بسوی عالم بالا ازال کشت در طوم  
 رونده کوه شکوهی که از مهابت او  
 بری بری شند و دیگر ز قلیبان سبز غ

که آفتاب سوار است بر شب یلدا  
 هنوز گاو زمین می رود تحت ثری  
 که هست موسم سراب راے او گز ما  
 اگر ز وقت آن شب که کفم انشا  
 و دزدیک چمن شب دوشاخ صبح غنا  
 و دوزخ شیر زیک و دوشیل شد پند  
 شدی ز سابه او تیره عرصه غمرا  
 که نشکر خور و از کیمشان بروج سما  
 ز روی ابرسیه رنگ می پرد به هوا  
 ز قاف برنگند به روانه در صحرا

### در وصف اسپ

بوصف اسپ چون ابوی گل ز جادو تم  
 شبر و پیرین برق بے قرار افتد  
 بهمه گوی سبق می برد و تیر اجل  
 هوا اگر بر کایش دو و بفرغ محال  
 ساره زینی او از عرق لقطره زدن  
 سببش ز لعل کشد بر زمین چهار لاله  
 زینت زینت زینش چون زور و خورشید  
 کند شیم زدن سببش زینت مغرب

که هست فاشیه بر دار او نسیم صبا  
 قلم جو گرم رو بهای او کف انشا  
 رسد بفرق حد و شیر زینت قضا  
 هزار مرحله ماند جو گز و ره بقضا  
 طریق را کند از انجم انجم آرا  
 دوشن بوام دهد با شمع مهر صبا  
 ظفر لایه او توام است چون جوزا  
 بجاک چون نگه آوده اش نگر و پا

دود بفرق عدد و پنج شعله بر خرس خیال تملیه تصویر او محال بود نظم ز دست منور برون جبهه چون برق چو گرد باد بگرد و بگرد او گردون	شود به بخت گل بهمنان چو باد صبا که کاغذست چو سیلاب اضطراب افزا که فکر او نتواند گیره زدن به هوا بگرد او ز سر برق آسمان بهیسا
---	---

## در وصف تیغ

چکد ز آب دم غیت آتش جان سوز رود به آتش خاسد چو آب شوائه نشان اگر لاله کوشش ز زنه بیک ساعت چو برگ بید بود سبز از برون لیکن بریم قهر تواند از آفتاب سپهر منفرد میگردد چون دم هوا از جاب رونده نیست چو آب روان تلافیت چو موج در حرکت نیست و بهمی دارو اجل برود متوقف چو بخت ما و خبر	شود در آتش آل آب زهره خارا فتد بخشن دشمن چو برق آتش را ز بخت آب خورد ما به زین بهتری درون زخون عدد و سرخ باشدش چو حنا گرا ز پیام برونش کشی بروز و غنا چو آب موج زره را کند ته و بالا چند نیست چو برق و جبهه چو برق نجا ز موج خیزی چو حد ملامطم دریا قضا بدو متعلق برنگ شرط و جزا
---	--

## در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر بهت رسد گویا فلکست قوس خنجر چله رافد و آورد شهاب ثاقب اگر بهی کند با تیر بریم نام اگر قبضه کسان سازند	پیکرش اجل آناه بود تیر قضا که آن کباد که کباوین کمان را چه کبا فتد گوشه چرخ برین بجاک فنا ترا بود صفت مهر نیر گهرا
---	---



روان زخم زلد بوسه برب مشوق  
خدا نگ تو ز اجل پیشتر رسیده  
بدوز و از کرم کوه تابناک زمین  
چو بر هوای قطره قطره پیکان  
چو موج خنجر کند در حباب خود عدد  
مینور جان گذر چون نگاه نازبان  
بجای که نشان وجود غفایت

ز چنگ کز لب سوغار تیر کشش حید  
ز پس و دوی آوردش نسیم صبا  
نگار از دل فولاد تارک خار  
و آتش پانه نبود آب و دانه غنقا  
بر وزن زرم خضم می رود چو هوا  
بلب لب صفت جان عاشق بشنید  
اگر غلط نگویم توبه نکرد خط

## در وصف خط مشرق

خطت کشد قلم شمع بر حسب دیده نور  
ز بسکه خانه تو زور مشغولی وار و  
بوصف دایره حریف آفتاب تو  
کشکست برینه درون کلاه ماه نسیم  
چنین با فروزش ست که خط گلزار  
نگر سوده کلک قدرتش خوانند  
بسیه موج زلف مجورنگ گل قرش  
برای جبریل آن آمد از شفق شجر  
بیاض و چه رشک بیاض دیده صبح  
دوات نافه رشک و شعاع قمر سلم  
توان شناخت از صبح بیاض و شام سواد

ز دل غم پشته ماه این سخن بود پیدا  
نزد دور که کلک عطار و استرغا  
شعاع مهر شیرست کلک ناورد را  
ز حسن دامن بختادیت پیر صبا  
یقین که قبل تصویریم شود گویا  
که هست روکش کیسوی گلر خان طغرا  
بر غنچه که شد خانه ات بهار افوا  
چرخ سوده نگار و آفتاب طلا  
سواد و دما و دیده را بود مانا  
ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها  
که تو امست در آن نور و سایه چون جوا

خوار خاطر اعدای نائناس است این  
خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم

فتیانند خاک چشم خود هر زده و را  
بود لیاقت نائب دلیل این دعوا

### در وصف مریزا اسفند یار بهک حساب و یوان

بخش کرم وجودت در سحر و سحر  
سهر کرم است اسفند یار یک که او  
شهر شهرت تقدیر اوست گوهر یار  
روحان است او قلم می خور و قلمدان  
عیان ز ناصیه اش فهم و عقل و افلاکون  
نظام ملک و مدار الهام و کشف ز نام  
اسیر این اسیر و کریم این کریم  
با نظام جهان را گرفت زیر نگین  
ز شمع کف جودش زمانه خالی نیست  
همای است او سبک ستر عالم  
علوم و فضل نباشد شبیه او بجهان  
دین زمانه نباشد گرفت است حکام  
بناز از روش او امانت و ایمان  
خوش بیای او معنی و بیان ناز و

سحاب است دستور تو بین سپهر  
در دست رستم و ستان شنبه است لوا  
مخلوق ناخن تدبیر اوست عقده کش  
ز زمین هنرش خوشه چین همه حکما  
نهان بسینه او علم بود علی سینا  
که ظلم و ستم جهاش باو بود زیبا  
بهار باغ شامش و دو مان عسل  
با تمام زمان ناکشیده زیر لوا  
از ناله نزد حکیمان محال است خلا  
اسیر حلقه شیر عشاق او عشق  
بفیض وجود بود بے نظیر و بے هست  
بنای فضل و کمال طهارت و تقوی  
و کرد و بابت و دین و شرفیت و غنا  
چون از شمس سلم من ز طرز مدح و ثنا

### در خاتمه و دعا

نای این نهی اهل هنر شناس است

که معجز را نبود و مر حبه بجز دریا

ستایش تو نمان بود در انزل که نوشتند  
 رسر نوشت خندا که بنوده ام که چنین  
 سخن فروش نیم همچو شاعران دیگر  
 مرا که خود به ممدوح شاعران بودم  
 دو سده قصیده ازین پیش گفته ام لیکن  
 کنون چون شمع زبان من فساد است  
 بپاین کلک من است و وجود پے در پے  
 بدیر تا زمین و زمان نشان باقیست  
 سری نواک عدم دشمن تو بگزید  
 بشرق و غرب رسد نافروغ از سر و سر

قلم و گرد مرا انقدر دماغ کج  
 زمانه انگندم از دیار و بار کج  
 نه شاعری بودم پیش از پے وینا  
 زبج اهل دول بود است کے پروا  
 برای قدر شناسان جو بهر یکتا  
 توئی و سبوت و نظم و شہید بے روبا  
 من و خدای من و ختم دعا بدعا  
 بود برای تو ملک تو دوام و بقا  
 خلیق تا بود اسباب نبستی و فنا  
 رہین سکه نام تو با و سیم و طلا

### در مدح مولوی حسین الدین سیل

عنان کمر بگردانم از پے تسخیر  
 صفای آئین حید تمیم با موز  
 فروغ ماه زوایح دلم چپان گل کرد  
 ششام خاطر ام از بسکه نازک افتاده است  
 نیم صبح اگر نکست چمن آرد  
 گیس بخود ستانم بنگ قطره خون  
 غبار از و تمنا د خارج ص و خوش  
 قلم اگر ننوشت بنامم استغنا

رگ خیال بپای صبا شود زنجیر  
 اداسی فتنه بقار طوس طے لختیور  
 کہ سینه می شکند در کلاه مهر سحر  
 عرق شود اندام من ز لبوی عبیر  
 دماغ نازک من می شود نشانی تیر  
 اگر آفتاب شود نگر لباس حسیر  
 بر آرم از دل پر خون خود و چو موز خمیر  
 ز لوح عرش برین شستی خط نقد بر

برای شیر نگر و پیر ام گم گریبان  
 نمنه سر در که چو طفلان بوالهوس گیم  
 در کسکه بود ام آسوده در دم طلعه  
 ششم از پی بر جاشن بر پتر خاک  
 جوگر به قوس عسردان سوار شدم  
 دلم در صحبت ابنای جنس تیر و دزل  
 مرا بر گریسته خوشتن خوشنت از تن  
 برای عیب من این فرق نه نشون  
 یکے بسته دینم رو که سنی نیت  
 یکے بنیت صوفی مرا کشد هر دم  
 یکے ز رشک بگوید که بس ضیا کرد  
 اگر نیت بگوید که مرو کذاب است  
 یکے منی نظم هم گمان سرفه بود  
 اگر قبحم دزدی کند به شر من  
 غرض که این همه دون بهتان کنند بهم  
 ولی ز طعنه اینها مرا ملائ نیت  
 و برین یاد که قدرم کسے نمی داند  
 هیچ تاب حسودان خسته کسے ترسم  
 و کسکه منزه بود کاو کاو زاغ اینجا

کج و کی که مرا بوده است بهت پیر  
 اکنون که سوئے سدر من نیست چو کج  
 بهر کجا که دوش تند شبر خواندم سیر  
 ز خشم و این چشت گرفت نقش حصیر  
 نفس پے زون تازیانه گشت دلیر  
 چو نوز مهر ظلمت نفور و گرم فقیه  
 که دو دو مطبخ شان سوز دم چو نار سیر  
 زبان طعنه کشاید بس مضیق بر  
 فکر و خست فزشم همه کند تکفیر  
 فکر بدار ملامت کشد پے تویر  
 خیال حفظ کلام مجب از نزو بر  
 فکر شود سخن گشت ناتوان و ضعیف  
 که با کلام فطری بود شبیه و نظیر  
 که از نتایج منکر ظهوری ست خیر  
 حکایتی که نیاید به حسب اختیار  
 که گزیده اندیش بد برق مهر سیر  
 بزرگ است افتاده ام بدست خیر  
 که پای آب نه به دست حلقه زنجیر  
 چو عند لب قمر سوش کرده ایم عنبر

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين أجمعين

نشان زدند که در باب دین صحیح  
 فروغ من پسند و عدد و که فقه و  
 خد کسید رنگم که چون عصای کلیم  
 منم که معجزه نظم من بدیض است  
 منم که پیش فروغ بیان من خوشید  
 منم که خواسته کون امان و لا عیب  
 منم که صور سرافیل را بکف دارم  
 زبان منم که کشیم اگر درون چشمن  
 کلام من که جو آمینه و من ز نذر صفا  
 مرا رسد که من دعوی فسون سازی  
 مرا رسد که فرازم لوا که یکنالی  
 برای منم که در دعویم بود محتاج  
 غلام فیض شهاب سخا من الدین  
 بهار گلشن امکان فروغ شمع و جوب  
 همان که صورت پاکش نتیجه معنیست  
 فروغ هست او شمع بزم آمرزش  
 منم که اوت او عین رحمت بزدان  
 متوج کشش کلک است نوست سخا  
 منم که طلب او نور چیده اعجاز

که کرده است مرا بر شال نقطه اسیر  
 صدای شیر و زائل ز قرص مهر منم  
 بی خود نیست اثر و حاسی عالم کبر  
 برای آنکه بودست کربین نقد بر  
 رجب صبح نیار و برون سر قشور  
 بخرخ غلغلۀ انگنده ام و گریه نصیب  
 گنم هزار قیامت بیاز کلک و دیر  
 نزد صغیر جسدت بسیل تصویر  
 روی منم که زری را کند بشیبه اسیر  
 به شمع معجزه پرواز و نظم بحر نظیر  
 به شمع روح فریب و نظم سما گیر  
 بس است حجت مدوح واجب التوقیر  
 که در خاک مرا جذب هوش اسیر  
 طار و امن دین بحر دانش و تدبیر  
 همان که سیرت و آتش خلاصه نقد بر  
 شعاع رحمت او برق خزلن تقصیر  
 نم غلظت او آرد و ابر مطبوع  
 تر شمع قلمش سر خط محیط کسیر  
 غبار کوب و کمال و عبادت

عیان ز چهره زش فروغ فتح و ظفر  
 تنگ کند چون نقد کم او تا خبر  
 نسیم بوز و زوگر لطیف دم نرند  
 به دست خنجر آفرین او بهیسه نازد  
 تهنش که ز وجودش نجات یابد  
 ز بیم شکستش از عجب زور گلو شکند  
 شای او نتوانم نوشت اگر گردد  
 و عکس است اخلاق او به عالم آب  
 بطیخ کرش صبح و شام دایم باشند  
 زهی حلاوت خمش که در دم تحریر  
 چه در و دست که در بزم عدل افش  
 چه عاوی است که در عین فضل افش  
 چنان ضیف قوی است بر قوی امروز  
 بوصف حکمت او شاید آرزو دارد  
 زهی طیب که از شره سخن دریافت  
 بقرص مهر چنان نفیعت دهد که شود  
 هنوز و هم مصود و مبت فتن خیال  
 نسیم مدتش گز با عفت دال و زو  
 خلک به باغ خورشید بخیز سازد

نمان به پرده غرض مشیت تقدیر  
 شود ملول شتاب از درنگت و از دیر  
 چمن ز سبزه گل از رنگ گلین از تنویر  
 ز جان سچ و زره خضر و یوسف از شیر  
 جگر ز داغ و دل از ناله جان ز درد کثیر  
 جرس فغان و قلم فتنه عند لب صغیر  
 مداد بحر و فلک صفته نوح کلک و میر  
 شود و جلقه گرد آب خویش گویا سیر  
 ز مهر سلاغرین ز راه کاس شیر  
 عوات می مکد از لب بان کلک و میر  
 بزلت شمع کشتن زنجیر گلک و میر  
 شود و زبوی سلم لوح سنگش پذیر  
 که گویند ز پستان شیر ز شد شیر  
 که خامه لم حرکت می کند چو نبض قصیر  
 مزاج لفظ و معانی خواص منکر شیر  
 ازاله دوران سدا از سپهر سپید  
 که جان و مبدل او به پیکر تصویر  
 بحسب شعله عریان کشد لباس حریر  
 غم که اخذ برت را باسان پیر

پیر از پی دفع صداع شیره کزیت  
 چو آنش غشیش از هوا شد ربار و  
 طهارت است چنان جوهر تن پاکش  
 اگر بشنح مسائل گزشتان گردد  
 زهی بیان که نگنجد ز منیش جنونی  
 دو مطلع از قلم چکبک بس نگین  
 تر از راز ارادت نبوده است نظیر  
 بعد عدل تو بشنم مبدد مسدود  
 چو عکس آئینه بی حرف و صوت برماند  
 در تو قبله حاجات بادشاه و گدا  
 شفا ز دست تو محتاج آمدست چنان  
 چه نازک است کلام که فیض حاتم طے  
 کسے چگونہ ترا با کسے و در نسبت  
 ز تیره روزی دشمن بگو ب تو چه باک  
 بهر کجا کفت در شمع کف جو دست  
 بسوی بجز گر از خشم تیز تر نگر بے  
 چنان بنشسته دج توست شد زاهد  
 و شعله نیری قهر و غلب تو گردد  
 سپرده اند تو با هر آن غیب سه چیز

ز مبع سو و صندیل پیام مهر سیر  
 لباس شعله سوزان پوشد بر مظهر  
 که در کلام چید دست آید تعلیم  
 ابو خنیفه بگوید که حسد زان لور  
 بدین عقل گل از فردا دست تقدیر  
 که عنایب چمن دیگلو شکست صغیر  
 مگر صورت قدرت ز تو کشد تصویر  
 چنان بود که باغوش وایه طفل صغیر  
 هر آنکه با تو کند او عای شبه و نظیر  
 رو تو کوب مقصود هر جنب و کسیر  
 که سوی مرجع خود می شود رجوع ضمیر  
 نظیرت بی فیضت ز جامت نظیر  
 که مثل تو نه برآمد ز پرده نقب و پر  
 که آفتاب نه اندیشد از سپاس غیر  
 گهر خاک سری بر شد بجای شعیر  
 بدست موج و جنبش هوا شمشیر  
 که تو بقطره می گشت بر لب قشور  
 لعل افکار سوزان و ز مهر بر سیر  
 یکی سند و دوم خامه و سوم شمشیر

سند و خانه شمس نیز را بلاگردان  
 صبا و صنی و نجیب می شود هر روز  
 اسیر خسته و دلگیر ناز آن برشته  
 فنون فتنه و تشویر را بوقت پاکر  
 ادا و عشوه و تاپیر را سه چیز رشتیق  
 دعا و سحر و تخیل که کند بر پا  
 قضا و جاد و تاپیر را بیا و بیا  
 جمال است بهالم وصال است نجس  
 یکی چراغ فوت و و هم حیات خضر  
 لب است بچشم سیم و لب بوقت سنا  
 یکی است لعل بستان و هم حقیقه فیض  
 دوبار روح آروان قصر زده مردم  
 یکی است مثل نورت و هم مقام مال  
 جبر فیض تو گر هست ماهتاب ماه  
 یکی است چشمه آب حیات و و هم قند  
 دو آن بگوشت جا بهت شایان قیاس  
 یکی بودی تجمل و و هم جنود ظفر  
 یزد تو که بود غیرت بدین  
 سر از بوده کلک تو نمی تابد

یکی صبا و و هم صنی و و هم نجیب  
 یکی اسیر و و هم خسته و و هم دلگیر  
 یکی فنون و و هم فتنه و و هم تشویر  
 یکی ادا و و هم عشوه و و هم تاپیر  
 یکی دعا و و هم سحر و و هم تخیل  
 یکی قضا و و هم جاد و و هم تاپیر  
 بهین بهین و بهین بهین بهین بهین  
 کمال است بگیتی جمال است نجیب  
 و هم خلاصه حکمت چهارم از توفیر  
 قدرت بکاشن عالم بدت بگو و تشویر  
 و هم نهال بهاری چهارم ابر طیر  
 سر عشرت جان بارگاه عیش ضمیر  
 و هم حلقه سیرت چهارم ست سریر  
 و گوید و شفق و مهر و صبح پاک صید  
 و هم شراب چهارم کباب نجیب شمشیر  
 بهر دقوس قزح بهم شعاع مهر نیر  
 و هم سریر چهارم کمان چرخ تیر  
 شعاع مهر شود در کف تو کلک دیر  
 قضای غاشیه بر و ارمنشی لغت دیر



شمع بر معنی خوابیده می شود و بیدار  
 براسی که نام تو در زمانه گداخت  
 چنان بودی تو آبی بروی کار آورد  
 بویم آنکه بهر تو سر کشی نکست  
 عیان پیش تو شد سر تو شب من جزین  
 زود و نیز مهر تو تیره روزی من  
 مرا پامی ندیدان لبست عقد نیار  
 مرا کشید که خویش جز به عشقت  
 توئی علاج من بجز زبان من و نغمه  
 کشید عشق تو ام القدر را سر کند  
 منم بوسف جمال تو قاضی بهینا  
 شهنشاهی نهایت نیست و اندکست  
 شمار مدح تو گوی بلاغت و سنی  
 بدقت سخن نرسد رسد امروز  
 دو پاس شب بسر آمد که باینر تلاش  
 شمار مدح تو بهفتاد و هفت گوهر شد  
 اگر چه ترک ادب بوده است و شیب  
 ولی بنامندی است از حنین که بود  
 کجا روم که از اینها بنامد و راه گزین

لکبوش لفظی است که از خامنه تو سر بر  
 طلاست پیش خود کشید و سیم  
 که آینه در بر آتش بود لباس حیر  
 قناده بر قدم شعله در و چون خبر  
 بخوانده است که غیر تو قطره  
 و دیده در عقب سایه آفتاب منیر  
 همه بر تبه امحاب کنت و من قطمیر  
 چو بوی گل که قنار اشود گریبان گیر  
 بلی محال بود خواب گنگات لب بر  
 که موج اشک پیاسه نگه شود زنجیر  
 قصیده محف و صفت ترا بود و قصیر  
 که مدح شبت بزور از احاطه لب بر  
 برم ز شمع و شمعان و النوری و ظمیر  
 کجاست عرخی و خاقانی و خیال اشیر  
 قصیده هند و سی بیت که در نام تحریر  
 بهر کی است ز هر هفت من تو بر  
 که قبل مدح کنم مدح حاسدان شد بر  
 و بچو بهند سوی و چیت جابا شب  
 چنان کنم که ندیدم و گر طریق گزین

بیکرانه نیمه بیکر است تن دل من  
 ز رشک آنکه ترا برین چنین دوست  
 همیشه در پی آید این غرض گویان  
 و مسدود است آسایش و تندرستی  
 همیشه تا که بود لوح مرآت و آینه  
 هر آن فتا که بر سال دیگران گذشت  
 سرلی که بود باقی از بر لبه جهان  
 سبب است که گذشت و گذشتی است بخلق

کمر به فتنه بهم بسته اند از تر و خیر  
 هر روز رسیده بر پا گشت چو شب و کبیر  
 که خاطرات شود از روزی از من و دلگیر  
 بکشتن روی مناجات خازنه ناشنید  
 رشادتی و غم و رنج و دهر و نقش پذیر  
 همه بر آه تو باز آید باز درو  
 مجذبت تو رسد از غم و اندوه  
 فتد نیست مجموع بر غم و غم شیر

قصیده در مدح جناب استاد علی القاب لاریجانی  
 محنت الملک نهاد روزی لا عظم ریاست مکن و امم اقباله

فغان که برین ظلمت فتنه گران است  
 دلم ز تنگی کاشانه اینچنان تنگ است  
 بنگ تیر زینجا گریختن سزوم  
 بر میل سر سده بماند تنم ز سزایا  
 ز لبه تنگی جا که در عرصه بر جان تنگ  
 گرفته و زینم تنگ ز در و دیوار  
 بدیدم دهن مور بسته است گرو  
 بجز عشق بود نیست و دیگر تنگی  
 لباس هستی من تنگ شد بر اندامم

چنانکه روزن دیوار بر دو خان تنگ است  
 که جان جسم من و جسم من بجان تنگ است  
 که خامه برین دلشنگ چون گمان تنگ است  
 ازین الم که در کافه چو سمره دان تنگ است  
 به تنگنای گلیم برده فغان تنگ است  
 بان مثال که بر مغز استخوان تنگ است  
 فضای خانه که بدتر ازین آن تنگ است  
 مراد است بمان را اگر دوان تنگ است  
 اگر قیامی وفا برین بمان تنگ است

عشق شمس  
 کمر به فتنه بهم بسته اند از تر و خیر  
 هر روز رسیده بر پا گشت چو شب و کبیر  
 که خاطرات شود از روزی از من و دلگیر  
 بکشتن روی مناجات خازنه ناشنید  
 رشادتی و غم و رنج و دهر و نقش پذیر  
 همه بر آه تو باز آید باز درو  
 مجذبت تو رسد از غم و اندوه  
 فتد نیست مجموع بر غم و غم شیر  
 کمر به فتنه بهم بسته اند از تر و خیر  
 هر روز رسیده بر پا گشت چو شب و کبیر  
 که خاطرات شود از روزی از من و دلگیر  
 بکشتن روی مناجات خازنه ناشنید  
 رشادتی و غم و رنج و دهر و نقش پذیر  
 همه بر آه تو باز آید باز درو  
 مجذبت تو رسد از غم و اندوه  
 فتد نیست مجموع بر غم و غم شیر





شیم خالق تو راحت فزای روح مست  
نمای تو که بخیر و روزی گنج  
ضمیمه شری تو حال مرد و دل داند  
که کن بود و ناست تو و صحت آبادست  
سکان بخش که در گزارد این کشور  
سکان بخش که از ابتلای تنگی جا  
سکان بخش که چون خال تنگی بزرگ  
سکان بخش چنان دلکش و پیداد  
سکان بخش خدایرکان بخش سکان  
که که قافیه کرده است خدایر بخش  
فضای خاطر از اهل عزت و مباد  
خلاق تا که بود روزی که گشت بار  
فرخ باد و زرق عکس از تو  
دام تیر اقبال تو و خورشیدان باد

وای که از کم از بوی شهیدان تنگ است  
بسا این بود و بید و بیان هر گشت  
برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ است  
عجب که برین عزت گزین بر کمال تنگ است  
بنام جرم کار کاروان تنگ است  
ببیند ام فخر زار و ناتوان تنگ است  
و دم بداد است این تره خاکدان تنگ است  
که بود این توان را از زبان تنگ است  
دل شهید تو از تنگی مکان تنگ است  
روایت نظم من تنگدل همان تنگ است  
اگر زدن تو دوست عاجز این تنگ است  
که این مقام فراخ آید سینه و تن تنگ است  
که چشم خاندیدین تنگی تنگ است  
که بر تنگ جلاش آسمان تنگ است

قصه فتح الحج مشتمل بر حاشیه و کتب و اب  
مستطاب کتب علی خان صاحب بناد و والی دارالشمس  
مصطفی ام بادرام پور و ام اقبال

صاحب بناد و ام پور و ام اقبال  
فراق بال و جاه تو بجان



گر نشینے پچھتہ بر سر تو  
 گر کلمہ شود مقابل رو  
 قاسم صبح عید را محسوس  
 شست شوی روی زیبا را  
 باقوان و قمع و افرا و  
 آب زمزم لطیف تو ساز و  
 شادمان کامران مکہ رس  
 بر زبان مسافران حرم  
 در دم گرد گدگ گردیدن  
 نشسته ذوق و شوق را شرعاً  
 فیض رکن بمانی از چپ راست  
 با لنگ لنگ تو زرب البیث  
 داخلے نور پاش خلوت تو  
 ساغر آرزوئے تو بہر دم  
 دعا با دعا سے تو ہمہ دم  
 و حطیم و مقام ابراہیم  
 از دور کعبت بروئے سنگ سبز  
 تاہر سے صفا و مزوہ روی

حس عیش و محبت ملک باو  
 قصہ احرام بر تو میون باد  
 در برت چادر سہایون باد  
 از غایت زکۃ صابون باد  
 فیض و ہمد فریبہ سفرون باد  
 نوش جان ہر غذا چون بچون باد  
 قال حال تو حبلہ میون بلو  
 محراب از درون و بیرون باد  
 گرد گردانہ تو گردون باد  
 بوسہ سنگ اسو وافیون باد  
 با دو دوست ز بوسہ مقرون باد  
 با صدائے کد نیک مسنون باد  
 خاص در کتبہ سہایون باد  
 از مے ہر مراد مشحون باد  
 ہمہ دم پنجو لفظ و مضمون باد  
 قدر و جاوہ تو از رخ راقرون باد  
 سخت سبز و چہرہ گلگون باد  
 نسخہ تو مستجاب معجون باد

گر روی هب عسده آوردن	بیش این کلام موزون باد
مربا مرصع اتال نال	عمرت از عمر خضر افزون باد
دعا باد بایه نشد و غنم	مخلط، سپهر لفظ و معنوی باد
من چه گویم نمی بد عرفات	خود تو دانی که معرفت چنان باد

## قطعه

در منته منت ذریع اللہ	خاص در بارگاه بیچون باد
که خداج تو قبول کنند	پایه توفیق رب مقبول باد
وقت رمی بحبار شیطان	آنتر آن جسم و اثر و ن باد
ای دل و جان من بقدرانت	از تو تر بانی تو مسنون باد
بر تن هر ذریع هر سر مو	با صوابی اب مرهون باد
سکوی رویت بر جنت المصلا	حشیم لطف خدیجه خاتون باد
آینه مادر رسول الله	دوستی بختی است که محزون باد
کوه شق القمر فروغ ترا	استواری دهد که افزون باد
موضع اولین اذان بلال	بهر مصافق تو مازون باد
پس بر تخت روان روانه شوی	حق گلبان کبوه و نامون باد
تا قه و محمل ترا شب و روز	لباسی هر مراد مجنون باد
تمامی اختیار در بدین سر	خضر او تو فضل بیچون باد
دردینه چو زنت بکشتای	بجدارش تن تو نامون باد
از فضا نقل بگوش ابل عرب	هر دم افاد تو افسون باد



اقتدار کئی ادا سے واپس  
 صبح باغیچہ ہر اسے تو دیا  
 دل بقاضا کہند کہ پیش نظر  
 دفع ابرامی و ہوا مضرب  
 رطب آن و پار فیض - ہر شمار  
 آب و انار فیض مصطفوی  
 پس بیاب استلام استادن  
 مصطفیٰ را بگو سلام علیک  
 و علیک السلام از ان چراغ  
 آن جمال خداوندین  
 خلعت از بارگاہ مصطفوی  
 انچه من یافتم تو ہم یابی  
 دستگیر تو باد دست عمر  
 از جمال علی و ذی النورین  
 باب جبیل بنی و از روح  
 ناب سجده چل نماز کنی  
 برو عاے تو بند و محراب  
 مرغ سوے جنت البقیع کنی  
 و امن پاک فاطمہ زہرا

و این شمع نیز مدیون باد  
 شام وقت لباس اکسوس باد  
 هنر زبان روضه مهیون باد  
 نفع کلی بزنگ مضمون باد  
 نوشتن از صد هزار معجون باد  
 و روی تو روان چو بچگون باد  
 پیش محبوب بر تو مهیون باد  
 که حسن قبول معشوق باد  
 و جانش بلفظ مضمون باد  
 گر نگریده باشد اکنون باد  
 زمینت افزای قدموزون باد  
 بلکه صد درجه زان هم افزون باد  
 لطف صدیق بانو افزون باد  
 دین پر نور و پروے گلگون باد  
 راحت خاطر همسایون باد  
 هر یک با ثواب معشوق باد  
 گوید ایون شود همیون باد  
 دل از ان بخته شاد و مسنون باد  
 سایه اش بر سر همایون باد



جام بلوریش نگر شفاف تر ز آب گهر  
 حسن بختش بختک هم باد و دهم گروک  
 جانان جانان است می پرورده بجان هست  
 این شعله حل کرده بین از شعله آب کورده بین  
 از تلخ کامیابری باشد جوید هر چه  
 حسن ضیا گستر نگر صبح بهایون نگر  
 اولسکد گیوی بتان بر دل نندیدگران  
 نشو و نما و پیرین بالید بر خود و چین  
 هر غزل شمع طور شد هر گلستان پر نور شد  
 عالم تجلی زار شد افاق پر از نور شد  
 سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زین کله  
 از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن  
 سوسن لعین معاد و محن این گستان سرا  
 حکم روانی بی غفلت هر عقده کرد از لبکه حل  
 از دین این انجمن تا بشود زانجم سخن  
 از پرده های ساز تا آید صد اسه و دلکش  
 پس بن نوید جانفزا و او ند عالم را صلا  
 کو نور و روان چمن تا چمن پنهان شدن  
 ای مبتلا بان عنایه یکسان بنوا

با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده  
 می هم ز راست دهم محک چمانه سیار آمده  
 بیمارستان است می داروی بیمار آمده  
 این آتش برود و بین پرورده ناز آمده  
 صفا بزرگ شکری تلخ و شکری بار آمده  
 شام صفا پرور نگر انیک پدیدار آمده  
 بزرگ رو عاشقان پرورده شود آمده  
 هر گل شادی خنده زن هر غزل پربار آمده  
 هر غرور و انکوشد هر جام سرشار آمده  
 خوابیده گوید نازد بهیوشن شب بار آمده  
 عیار باشم سید ماطره طرار آمده  
 بالوع و روان چمن سوسن بگفتار آمده  
 نظار شد سر تابا تا بهر دیده ار آمده  
 سر و چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده  
 خود نشید بر چرخ گمن گشتی بر اخبار آمده  
 کی دور و دندان دور و دربان خردار آمده  
 گل خنده نازد بر ملا لب لب بگفتار آمده  
 شد بر چرخ قطره زن نیسان گهر بار آمده  
 از هر دو نشان بلا بر تاک بیمار آمده

نما چند دلمای خیزن آرد و باد باشد چنین  
 زین گونه آنرا کجا بودن بکنج اندوا  
 و رکن زغان زیستن با بکران کشتن  
 آن آردن آن گمان کن بگر با دگان  
 مان ای مرصعان الم معنی شما نیاز و نعم  
 آن آسیران نفس آزادی از بند و س  
 شکر خدای و جهان کرد لطف شاه قدس  
 یعنی شهر فرخ سیر کلب علیجان نامور  
 باد و کتب اسکندری با حشمت بالا تر  
 هر کوی شد و الا شفا خود و رو کرد و دعا  
 آری ز رفیق آن نظری بند و از دست اثر  
 گزینشین عفو و کرم با غایت باشد بهم  
 مد است و در بازار جانان و آن خوش گزین  
 که عشق از خود میر و خوش آن پیه اومی دید و  
 مشاطه دار و تبسم شاد و جوید و موبو  
 غرضش و قصد جاکزین از منن تبر و زین  
 کرد و آن سپهر انداخته خود شید و سر باخته  
 از آن ناوک پیکان فتان حاجت از و کمال  
 آن مالک حیر و علم آن حساب سیف و قلم

نالی بوفاد و کین جانها با ناز آمده  
 دل از غم و رخ و عذار ناله زار آمده  
 جان را بدینان زیستن از زیستن عار آمده  
 گمان از بافتادگان دست نموده آرد  
 آن اگر قماران غم عیش که غمخوار آمده  
 کرد و او فریادش فغان زینار آمده  
 در رام پور اس و اما کسب بسیار آمده  
 بر بند جد و پدر و ادا و ادا آمده  
 تا بر سر بر سروری فغان و کار آمده  
 بیمار بود و ناز و اوار که تیسار آمده  
 چشم پر و بیان اگر امر و زیبار آمده  
 از خود فرو و آرد قدم منصور بردار آمده  
 عشق شیدا را بتان از جان خیار آمده  
 اینجا زیغاسه شود و یوسف بسیار آمده  
 در زلف خوبان کج گردل گرفتار آمده  
 بر مش راجت هشتاد و آن گل سبزه رنده  
 عمرش چو رخ انداخته سر گرم پیکار آمده  
 کلام و دمان و ثمنان پر خون چو خونار آمده  
 آن نیت تاج و حشمت و جل در شهوار آمده

عفویش کم از کم بیشتر از بیشتر  
محرورم از معین نگه یک دهه گراوند زده  
دوست آباد جهان ز خیمه چو آسمان  
رایت نشان سروری بالیده از بالا تری  
فیضش بیازار سخاوار و بکف فقده عطا  
پیرام نو چو چمن و شش کز خزاندر بکیش  
سعی رسن شیرین بیان طرز سخن بجز جان  
اسما ز کلمات بیان بخشید حیات جاودان  
فکات شهرت شاد و کز مصلحت آباد شد  
کرد از فیوض سنبله دین محمد و اقوی  
تنها ماند گنج شایگان و دلد و ز جودش چنان  
در جوهر ذات بشر سرایه علم و هنر  
بی آنکه نقش مدعا شد و خبر بامیت ندا  
در بیان درختگان اسد گاه یکسان  
بحر کرم ابرهم و الاحشتم عالی شیم  
بگردن نام نگو گرد و دست با آرزو  
باشد و شش صبح و سحابی ز در و درگاه  
سرو قمر نام دوران بهر حلقه و آشوران  
از بیم عدلش و فرو بند رسن نذر گل

این اندک اندک گرسبار بسیار آمده  
اگر موزرت نوبه گشته سویش گنگار آمده  
کازر طایب بکشت ان خورشید صبا آمده  
کازر بطوبی همسری ننگ کده عار آمده  
کالای جرم خلق را عفویش تنه در بار آمده  
مهر و خشان چترکش بهش خاوار آمده  
طبعش چو گنج شایگان کلماتش گهر بار آمده  
و شوق منشورش چنان شای التار آمده  
کافز کفر از او شاد و دین و دیند ار آمده  
اسلام را از نو نو با فضل عفا آمده  
هم شست گلزار زبان پر ز بگلزار آمده  
بجای بقیاس نظر طبش که سبب آمده  
از استرانا استاعلمش خبر وار آمده  
آمد بخشش جاودان یار و مددگار آمده  
اقبال هم اقبال هم اوزار شده وار آمده  
مسدده بلا گووان او مانند پیر کار آمده  
از لب که خلقش خلق را هر دم طلب کار آمده  
سختل منی پروران بر جسمه سرور آمده  
نامر می در عهد او گر حرم از ار آمده

باشند عدل و خشک و تر دست بخت بامهرگر  
 از سبلی قهرش خسته برن چون شمشیر و خون  
 آن قدر روان اهل فن کشان بر سر سخن  
 تیرش که باشد شعله خوار از قطره پیکان او  
 و شمشیر که شد خمیازه کش افتاده اندر شکش  
 از عدل او هر خشک تر باشد از من هر گدگر  
 گلگون او شیرین بدن نقش شمشیر زین  
 که گل باب نداخته گاه به بر آتش ناخفته  
 دارد و بلای آسمان یکدوش و شب او روان  
 شبدریزان بگم سپه بند و گویا مویسه  
 در هر روی بر کار خود باشند سوار از بار خود  
 با گرد آن رنگین او شکل که بر خیزد و رجا  
 بر چو اسپ نازنین با پیر وادی چنین  
 آن راه و اریلی بدل این شمس و اریلی مثل  
 از سایه گلگون آن سطح زمین شد و روان  
 آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه و این آن  
 قیل است این یا آسمان بفرز غبار شد و آن  
 کافور و زعفران نگر در سبتون مشک تر  
 شمشیر و دریا تا حشر شد آتش کش

اندر کنار گل نگر آسایش خوار آمده  
 رنگ خنجم ز بدن رشک گل حنا آمده  
 که طبع نقادش بمن اشعار اشعار آمده  
 با فتح و فخرت آید بر روی پیکار آمده  
 و ندان از زمین بر سرش اندازش آورده  
 پیوسته چون شیر و شکر گل مدام خوار آمده  
 هر جا که گشتش چین هر کویچه گلزار آمده  
 که با هوای داخه از خاک بسیدار آمده  
 اینجا همه نو هر زمان از فعل او چار آمده  
 از شرق تا غروب بره پیری چو سپار آمده  
 در کارش از او کما خود اندیشه بیکار آمده  
 بوی گل و باد صبا چون نقش و بواری آمده  
 که جلوه او است زمین چون رنگ گلزار آمده  
 این انجوشش بر محل آن برق کردار آمده  
 از نکست این منزه جان کسید شمن زار آمده  
 آن خنجرای افشان این نخت بیدار آمده  
 یا بر زمین کوه گرانی گویا برفتار آمده  
 یا هر دو جامع و بحر از یک تنب تار آمده  
 و خون نشاء خنجم را از لب که خونخوار آمده

تیش ز جوهر جایی گسترده و دام بالا  
 انکس از روی صفای امیرندوم از حیل  
 فرزندان و فرزند خود رسای اقبال او  
 شهر او که زیالقب والا بنی عباسی حسب  
 سرای فیم و ذکا ابر عطا بحیر سخا  
 جایش نبویه آمده قدرش ز تقدیر آمده  
 دستور او عالی منش فرزند نیکو منش  
 عثمان خان عالی گهر سرایه علم و هنر  
 تا گوهرش را آبرو حاصل شد از سر کار او  
 فی الحقیقه شاه نیک خویش کرده در بزم نکو  
 باستان شاهی هزاران شمشیر بی مردان  
 و جیش شد تا جلوه گرا شوکت و شان دیگر  
 سودیش بجای مردمان گردش هجوم از جهان  
 حکام والا کیطون مانند انجم سیمه صفت  
 فرمان کاران کیطون تاوک گذران کیطون  
 روزینه خواران کیطون مختار کاران کیطون  
 امیدوران کیطون بی روزگار کیطون  
 خیل امیران کیطون جاگیر گران کیطون  
 صاحب جمالان کیطون آشفته حالان کیطون

خصم از اجل خنجر را اینجا گرفتار آمده  
 آئینه خلق خدا این نذر نگار آمده  
 با جلوه حسن نگو چون نور البهار آمده  
 روشنگر بزم طرب با شمع حیرت آمده  
 اتفاق راضی و مسایا و سرودگار آمده  
 حکمش جهانگیر آمده عکس جهاندار آمده  
 بخشش و دود و پیش مختار رسد کار آمده  
 دوزخ نظام خشک تر مختار در بار آمده  
 هم کام گایا هم بسم مرجع کار آمده  
 از مقدم والای او نوبت در بار آمده  
 پایش بفرق فوقان و پیش با شیار آمده  
 از پیر و پیشتر تر زمین و در بار آمده  
 آن ابرکت چو بخود کان زرباش بر پا آمده  
 زان میر برج شرف در کعب انوار آمده  
 چاکر اران کیطون بر اسب و دیوار آمده  
 خدمتگذاران کیطون ماسور هر کار آمده  
 چون من خواران کیطون بگریه و بار آمده  
 جمیع فقیران کیطون همچون من زار آمده  
 از آن خیالان کیطون و ز فکر اشعار آمده

باد و بزم جان بکیرت، شاقی حیران بکیرت  
 اهل منافی نوا استاده هر یک با بیا  
 می آید از آنجا که بخت بخت خود را خوشتر  
 از تو پشای انداخته اند از آنجا که بخت از آنجا  
 این دو در مرقع آتش بخور و تا نیست پای  
 بار عدم آنگاه که بار بقی از دم تنگ شد  
 از مصلحان تر و فایده خسته خواندن بارگاه  
 در قالب روحانیان هم سواد و زبان  
 از بوی گل زود بوشن تر از مشک و خوش تر  
 طبع بود و غم و جنگ و دین و فتنه سخی صفت  
 از این چنین هر ولی شاد است از تو غم از تو شد  
 با خوشی که بسیار از یک خوشتر از زمین  
 موج شراب از آن یا خلد ساقی توان  
 گفت و دو سامان ساخته سامان فشان  
 به قشور و اش گوهر رشد گوهر به اختر شدن  
 گل با چین بخوابد به خواب گل منکاش  
 محبت و سعادت به گداز بر طاعت شیر شکر  
 زین بین کمال آمده جان فایده الال آمده  
 جمع اندر دم هر طرف انداختیم هر طرف

دل بکیرت جان بکیرت شاقی دیدار آمد  
 شمع با منور چند زرد در و نادر آمده  
 آفتاب دل به هر روز از کار و پیکار آمده  
 گریه و بیهوشی از آسمان جنبش کعبه آمده  
 کلام و دنان از دعا و پیر مهره مار آمده  
 با آسمان بهر رنگ و دودش که دوار آمده  
 خند کمر گوئیامس بهر تکرار آمده  
 این سخن چون سخن جان هم را نگه دار آمده  
 با شکس هم آغوش تر از انگ انگه زار آمده  
 جهان رنگ جان هر طرف هم زخمه هم تا آمده  
 در زنا آباد شد عاجز به پندار آمده  
 هر چه در بار و بین با سر خوشی کار آمده  
 شیخ و برین را بان شمع و زنا را آمده  
 نسیان به باران ساخته باران اگر بار آمده  
 اختر سزا افتاده مه نیزه بر دار آمده  
 مناسک آب شد تا بر رخ کار آمده  
 در ملک و ستان نگر کیما یکبار آمده  
 اقبال اقبال آمده او بار او بار آمده  
 هر زوره گم هر طرف خورشید آمار آمده



کلیه ی خویان هر طرف خند غبار افشان	نات غزالان هر طرف پر خفا تا اندازد
آورد و بزم وزر کس زبور کس گوهر کس	بهر نثارش هر کس سر گرم ایستار آمد
بن نیز ناز دست نهی رستم بامیدی	ای مایه چون سرو سی کاه را ده از باران
لب نه از سبزه نظر دارم سو کبیل مگر	از چشمه گلبرگ شر تر کرده منقار آمد
در بارگاهم بزل نازم برین حسن نعل	کو خامه من این غزل چون نغمه زمار آمد

مطلع

ای فامست غمای تو دلجوی از بار آمده	وی طلعت زیبای تو موات الموار آمده
اکلیل شاهی بر سر اقبال دلی چاکرت	شوکرت ز خدام دیرت دولت پرستار آمده
ای تاجدار کرمست فرمان روز ملکات	و بهیم و تخت سلطنت با تو شیر اوان آمده
نویت عیت پر پر بوبیت ملک کس	گویت بسان خاوسی خورشید آید
در خند ملک آتس تو کافی بود ایمای تو	سبیل ست پیش پای تو امر که دیوار آمد
از بزم مهر قدرت آستین بر رخ کش خجین	هر زنبور تر بر زین انگشت ز نهار آمد
حضرت بخوابی و میدم از بسکه تنیال غم	با خاک چون نقش قدم همواره هموار آمد
گرم ست از فیضان تو بزم هو انوان تو	سرو از خم احسان تو آتش چو گلزار آمد
امروز همان تو ام پرورده خوان مقام	ممنون احسان تو ام کر لطف بسیار آمد
بخوان تو تنها منم الوده ام بوست و من	از مطبخ تویی سخن خلقی ملک خوا آمد
جای تو ز آتش آذر سینه بر آتش	خلو او با تو خفاش همچون لب بار آمد
از نه سنج در پشت آلامی جنت رایت	بر صفت این نیکو شرفت از دم باقر آمد
شیر سینه دوان تا کالک سبزه گران و این	هر خیز گرم آب جنگ خورون کرد آمد

تمام از غرض ربه بان آمد که از خوش بوی آن  
 ذوق کباب اندوهن بشم بکشد سخن  
 آنیو با شکفت تر شد منو جانم پر شک  
 مانجند از روی بوی قنوج روح و فریبی  
 از طبع و آلا قو مانورده ام آلا قو  
 و سایه عثمان خان آادم به آستان  
 اچشم و همت بین بین آستان آفرین  
 از دست من این دوران چون را نگهستان  
 داری ز برتر پائی با فسد قدان مایگی  
 و شتر آستان و سخن و نظم فتا و سخن  
 پیش تو از شرو سخن هرگز نیارم دم ندن  
 بر نظم من آنکه ترس یک حرف من این نویس  
 تو با و پشای من که انو فابی من شها  
 من قالیم جانم نوی من و و و درانم نوی  
 گوید که قانی خاقانی غمانی نسیم  
 مضمون عالی سبت ام نقش خیالی سبت ام  
 فندکر ساختم زمین ره ندارم هیچ نسیم  
 اشب بدرگاه خدا صد بار کوفتم نادعا  
 بار باری مقصدی نسیم از سر خیمه را

شد عطر پرویز جهان زلی از عطر این زار آمده  
 و در وصف آن هر لفظ من سبب نکند آرد  
 شیرین تر از جان هر شمر دشت ز شجرا آرد  
 هم سبب آنکه روی هم اینست است زدن  
 از کفر کشتهای تو کلامم سبب کرباره  
 در راه قوی پر جان با هم بگفتار آمده  
 در خم الماسین اینک سبب بر بار آرد  
 چون گاه در بار جهان چون سبب گلزار آرد  
 پیش تو از بی مایگی من کلام گونا آمده  
 شکرت و راجا و سخن مشهور بهار آرد  
 لیکن جو شمع سخن کلام شمع بهار آرد  
 بسیم از آرزو نهوس خوانان و بیار آرد  
 من قطره نال طبع رسا مواج ارجا آرد  
 چون شاه و خاقانم نوی فکر به پندار آرد  
 نمک ز جانی منم حشمت بد و کار آرد  
 حقایق سبت ام کلام کلام سبت بهار آرد  
 هر قافیه گر از قلم اکثر بکرا آرد  
 از لطم فرخ لقا آمین دو صد بار آرد  
 کو چشمتش روز سبب از کلام نگار آرد

وہابیہ کی اصلاح

مسند من انما جهان با صنعت جادوان

ماجا رست از کن فغان بهر کار و کار آینه

بعد است که دست می آید و می نماید خرد و عا

زنان و شهیدان این دعا بخیر گفتار آمد

الْيُسْنَى وَرَدَّحَ فَوَاتِهَا بِهَا وَرَدَّحَ وَرَدَّحَ

خدیجه و شیهه بنت فاطمه و سایر ائمه

عقبت و راه فوز و شرمک برفاق

مکرم است و عیش و سرایه فکر شد بر آفتاب

عزیز صبیحہ چو صبیحہ کنان شوق

عبدالستار از کشنده تر بخیت جهان کشاد

فردیست و روزی که مشورت کرد از دست دور

فصل در بیان احوال و حال

سازمان امور اقتصادی و تأسیسات دولتی

کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم

وچندین ستم هر طرف از دواج آسمان

زمین و آب و فضا و دریا و بیابان و

بہر خواب ناز و غمسان تو بہا ۔

نہیں ہے۔ خیر، ہم سہی قائم رہیں۔

۱۰۰ غلامان کے پاس اب بڑھتے ہوئے

از احوال آنها چنانچه در آنجا سبب

مانند هر نظر شود از منظر آفتاب

نائب دُعا ب مَوْفِقِ اُمِّهِ وَ اَنْتَابِ

ستادہ سربراہ اور ازخاور آفتاب

بریک روزگار ز راحت و آفتاب

حضرت صاحبزاده روشن فکر آفتاب

حضرت مولانا محمد رفیع الدین صاحب

سید محمد علی

در این باب و بجهت این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

فہمیل ل مروت ہمام وور افغان

دار و بدست و از ره را شکر آفتاب

از قزوین و چمن سبز آفتاب

چندست این مباحث و طریبات کتب

از روش خوشتر نماند چاره ای

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



این جمله داشت بهشت زمین بار آفتاب	بایست با خبر بود از مناسبت سیر
هم در فلک خورشیدی او مستمر آفتاب	هم در یک روز او غنیمت آید و باد
کمان هر چه چشم یافته و اغور آفتاب	اگر در خجل نه دعوت بحشیر رکاب
از گردن افکند بر زمین زیور آفتاب	بریکل برضع او گر قتل کند

قطعه

دو ده سان دو دبر گایش گر آفتاب	همپایش حال از روی سنگ سر
کز ناخن شمع بخار و سر آفتاب	سپیل و دیش ندر فرصت آن قدر
ماند سست دم ز فاش شد شیر آفتاب	او یک روز بهفت در آسمان چو نور
از شرق تا غرب شتابد گر آفتاب	در خواب هم سرخ قیامد ز گرد او
مهر را بر روز گیر و دشت را در آفتاب	عده شش دهد چو را بطه اتساع هم
مهر صداقت ست برین صفت آفتاب	در عین او بسیار نور است ارتباط
کاشک حیات رزق نوبد بر آفتاب	خفاش گز زگر سنگ شکوه کند
از شرم آن کشید برخ سحر آفتاب	شب مطلعی چکید ز کلمه که صبح دم

مقطع

از آسمان شست بجای سحر آفتاب	ای شمع جلوه نور و آتش در آفتاب
مثل چراغ روز پشیمان آفتاب	پیش فروغ صبح جبال لوت می شود
گود و برای کشته اولست گر آفتاب	گر باز داری از حرکت چرخ سفله را
از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب	شیدای نامت از آن رو که سزافان
ماهش بود شکوه و برگ و بر آفتاب	شست از ایت تو که ماند شمع طور

این جمله داشت بهشت زمین بار آفتاب  
هم در فلک خورشیدی او مستمر آفتاب  
کمان هر چه چشم یافته و اغور آفتاب  
از گردن افکند بر زمین زیور آفتاب  
بایست با خبر بود از مناسبت سیر  
هم در یک روز او غنیمت آید و باد  
اگر در خجل نه دعوت بحشیر رکاب  
بریکل برضع او گر قتل کند  
دو ده سان دو دبر گایش گر آفتاب  
کز ناخن شمع بخار و سر آفتاب  
ماند سست دم ز فاش شد شیر آفتاب  
از شرق تا غرب شتابد گر آفتاب  
مهر را بر روز گیر و دشت را در آفتاب  
مهر صداقت ست برین صفت آفتاب  
کاشک حیات رزق نوبد بر آفتاب  
از شرم آن کشید برخ سحر آفتاب  
ای شمع جلوه نور و آتش در آفتاب  
پیش فروغ صبح جبال لوت می شود  
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را  
شیدای نامت از آن رو که سزافان  
شست از ایت تو که ماند شمع طور

مع لفظ از تو یک نیزه و شمشیر  
 از آنجا چشم باین شوی چهره  
 از پر تو جمال تو کرد اقتباس نور  
 نیل آسمان شکوه است و دولت کار  
 همراه خود چو سحابه فلک از جا برد  
 لرزیده از مهابت او بخواب آسمان  
 بخیمه کیمشان بودش ماه نو گنجاب  
 جز نور تو بچوخته زربین زرفشان  
 با جلوه بلند تو تارش کند مدام  
 ایوان تو که رنگ بهرست زبیدش  
 باره در می بلند تر از فلک که ماند  
 آئینه خانه آئینه دل است  
 تار و نمای مقصد روشن دلان شود  
 آئینه وار گشت و هر آئینه را بچسب  
 از یکدیگر جا گشتن باره درسته بود  
 خوش برنگ آئینه حشر شپه مناست  
 آراشته ز سمت الدوله یافته است  
 بر فراز او کمال بود مخصوصان  
 از بهر پر روی بزین دربان نیافت

گرد و جهان بلند که در شمشیر آفتاب  
 از انجم سپید سوخته و محب آفتاب  
 رنگ عرق گرفته ازین جوهر آفتاب  
 که نقش پاک شد برین یک آفتاب  
 بر پا او اگر چه شود دستگر آفتاب  
 گردیده از صلابت او مضطر آفتاب  
 اندر ضمیر زنگار دشمن آفتاب  
 سحر که دیده است درخشان آفتاب  
 مانند آسمان که بنار و بر آفتاب  
 بر طاق او چرخ فروزد گر آفتاب  
 بر آید این در بر چه آن بشود آفتاب  
 عاری جوهر آئینه زین جوهر آفتاب  
 از صبح زود بر آئینه خاکستر آفتاب  
 هر هفت کرده است زنگه جوهر آفتاب  
 در هفت سوار برج فلک شد آفتاب  
 که قسم آب او لعل شد آفتاب  
 که بارگاه او طلب ز بود آفتاب  
 که غرق ما غریب تحیل بر آفتاب  
 بهتر از این روشن او رهبر آفتاب

این شعر در کتاب  
 گنجیات محمد  
 در باب  
 آئینه  
 آمده است  
 و در  
 کتاب  
 گنجیات  
 محمد  
 در  
 باب  
 آئینه  
 آمده است

ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب	هر پنج آفتاب به بخت بردت رسد
یک فرد باطل است از آن دفتر آفتاب	دیوان فت نسبه بافاق نور پاش
پهلوی زخمی جوع می و ماغر آفتاب	هر روز گر بخت بگردون نظر کند
در غنچه زار صبح شود آنگر آفتاب	قهر تو گر باوج فلک شایان گشت
کارم در بنگر بخت چاکر آفتاب	خمشید چاکر تو بود و جام جسم کاست
از نام او نشان که شدش یاد آفتاب	آبادیان ز عهد مه آباد می دهند
بر پای پای تو منم دانست آفتاب	نازم علیوشان ز کز سرب نیا ز
خوشمید اخترست و نه هر اختر آفتاب	استی و ز بوبرتری از نشان هر روز بر

قطعه

انکار میکنند کند باور آفتاب	روشن دلان اگر ز وجود نظیر تو
بر روی خاک پای خمید آفتاب	زان رو که خود با بنمید و شدنی ندید
روشن شد از فروغ بیا نم بر آفتاب	تعلیه یای شویر سود می شبیه
هرگز ندید سایه خمید آفتاب	ترب ادب نگرده ام از یک بنگرند
در مشک ماه وارد و در غنچه آفتاب	یک بر او نظم من از نور مدح تو
گویا کشیده است نم از کوثر آفتاب	آب از زبان روشن من می چکد برام

قطعه

تا چون فتد قیمت همه دیگر آفتاب	با انوری مقابله کردم درین زمین
در حصه ام فتاد از آن بهتر آفتاب	هر آفتاب که ز قلم او شد و حکید
الضاق جوبد از نظر انور آفتاب	از انوری فروغ گرفته است یا زمین

سخن آید از این قریح  
در این کلام بهر چه  
باید از این کلام  
نفس از این کلام  
زبان بهر از این  
نشد از این  
از یک بیدار و بیدار  
کلام از این کلام  
و نازکی است

یک بود است من ز یکی کردش هزار  
 بنو و شکفت از دم گرم اگر شکفت  
 زین مشیر قصیده شمس گفته ام  
 شمس الضحی که نام بود این قصید را  
 ریاست اگر صفت صبح از خط شمع  
 دعوی همی به و بیز فاکت  
 زویر سلم نگر که به صفت یک سلم  
 تنگ آمد و بیاورد چون نقطه کرده جا  
 خون شد ز کاوش قلم که خط شمع  
 فرزند آرزوی توانی که در رویت  
 ای دشی بیاتلم اینک بدست گیر  
 پوشیده نیست هر تر و خشک تو از دم  
 از گرم جوشی تو در افشتم بر مهر  
 آفرید میکناری ریش است ناگزیر  
 دانی که کبیم تو ندانی که کبیم  
 آنم که در زمانه نیایی نظیر من  
 آنم که بهر بحر پی نقطه بیم نام من  
 آنم که بر کلام من احسن است ز من  
 آنم که پیش پای من از خود کمتر است

بر خط من نهاد و بعد جاسد آفتاب  
 من آفتاب ششم و سی و هفتم آفتاب  
 سر زویر مطلع دل من دیگر آفتاب  
 هر شام و صبح بیاکندش از بر آفتاب  
 از بهر این کشیده شد سطر آفتاب  
 کلک مرا که غوطه زدستی در آفتاب  
 پاشید بچه نقطه زیبا تا سد آفتاب  
 از سبکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب  
 پیوسته بخور و بیک گزشت آفتاب  
 گشت از زویر گرم روی الاغ آفتاب  
 پیشم بیاروری اگر دیگر آفتاب  
 آگاه باشد از همه خشک تر آفتاب  
 از سر و مهری تو نشینم در آفتاب  
 خاکی که ابلهانه فشان بر آفتاب  
 آنم که سکه زویر سلم من بر آفتاب  
 شعل گرفته گرچه شود بر هر آفتاب  
 خیز و پای فندق خود از لب تر آفتاب  
 روح القدس که ساز و آواز از آفتاب  
 دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب



آنکرم گشع طور فروزم بد باغ دل  
 آنکرم که از ستاره صبح به بارین  
 سحر بیان کجا و کب از اثر عبس  
 سحر دوم از حسود نه بنید و غمن  
 او آبروی خویش بریز و مرا عینم  
 حرفی ز طعن تبرگی از کور نشنود  
 با طبع گرم من چه کند سر و مهرش  
 بخوا اندم از قصیده شب بیان و شعر  
 حسین ناشناس نخواهد کمال من  
 انظمم ہی کش ز سکوت سخن شناس  
 صبح از او سبد کجا میرود شب  
 بر دواروست بهر و عا نام آسمان  
 وقت دعا خطاب بمید و حق چنین  
 خالق عطا کند و بوف ز نذر نیند  
 وصفش کند اهل بصیرت که در کمال  
 آن ماه را بجهر آغوش پرور  
 اقبال باد حلقه لگوش تو تا بحیرت  
 عیث دراز با و بود تا بر آسمان  
 سوزنده با و اختر بدخواه چون نیا

ملک جهان از خانه  
 بدین کشت از وی  
 ملکه از خشت و دیو بی بی  
 فال غلغلن و بی بی  
 و علم و دست و قیام  
 و فرشتگان و عالم و چین  
 گویند ای گزیده  
 و ملک که بآمین او بیار  
 و قیام می شود با جانت  
 ای پسر  
 که درون شوق  
 که درون است  
 بی بی

از خانه ام چراغ برو اکثر آفتاب  
 بیاض التماس برک و بر آفتاب  
 در پله با خدفت نهند گوهر آفتاب  
 آری ندیده است گیسو شب آفتاب  
 گوید که گشت ز شبنم تر آفتاب  
 بافت و بین سائله چون بشکر آفتاب  
 رحمت نیکش زردم صرصر آفتاب  
 شک بکرست که سووم در آفتاب  
 پروای نور و رنگت کمتر آفتاب  
 جور که از کسوف سیاید بر آفتاب  
 سیدار و انتظار تو در منظر آفتاب  
 آیین کند ز دل صفت اختر آفتاب  
 گاهی آسمان جاء ترا خست آفتاب  
 در حسن طلفت و در سپهر آفتاب  
 ماه است این لیس بدرو ماور آفتاب  
 ماه است در زمانه گهر پرور آفتاب  
 و زمانه ماه باشد و در جنبه آفتاب  
 با خط استوا و خط محور آفتاب  
 با برکت به مهر خویش آفتاب

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز | در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

بزرگ تر دایه مهر تو شد و باد

تا بر توان گشت بحیر بر آفتاب

قصیده در مدح جناب فواب سالار جنگ محمدا لملک بهادر  
وزیر الاعظم ریاست کن و ام اقباله

<p>بشود که ستم نمه خوان و برین گلزار رنگ به خون جگر جز تو طوطی از سخنم صفیه بلبل رنگین بیان خاتم من فلک شعل نور شد گشت گرد جهان آتش سدره و طوبی نشین از سازم و گر کنگره خوش آشیان مندم بریر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند بزرگ آئینه آئین سادگی و ازم چو موج عاصه طوفان زندگانی خویش خمیر آب و گلیم کیم جوهر فرست بپای عمر و اتم روان بمنزل شوق بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد فسادش همه باد و فنون من همه بود اگر غلطه کنم من باین سبک و حی</p>	<p>نصیب بلبل شد آتش در کینه زهرار همیشه می جکدش خون ز غنچه منتقار کشید غازه بر روی خزان ز رنگ بهار نیافته است نظیرم هیچ شمع و دیار همای هست عالی بگویم زهرار خروج شان مرا کمتر است از بسیار نظیر من نتوان یافتن بجز من زار صفای سینه در جوشد زانو و دیوار بیک تیر و کیم طلیح و رطله و چه کینار رحم و رحم همه پیدا است سینه اسرار بزرگ بانگ جرس ز پیاده اتم سوار میانه من و عفا بثمرت بسیار نسیم را به شمیم است صحبت و کار بهشت نی بومی بهار و ارم عار</p>
---	---

هزار سیکره پیغم زدم مدام و هنوز  
 ز دانشان نخواهد کمال بن حسین  
 چو موی که کاهند کاهش دل و جان  
 کس که آئینه و خشت را سبک داند  
 چه غم که کرب شب تاب از نگاه زنی  
 ستم که نقطه جا هم ز جانی جنب  
 ستم که منت و نایان پی و فان کشم  
 ستم که قطر و من بس کشد به فعل  
 ستم که گریم حرف العجا گدرو  
 ستم که آئینه ام دم ز نذر صدق و وفا  
 کی بخوبی خود خوب داندش بید  
 ز خوب گوی نه شادم که حسن طاعت او  
 ز زشت گوی زخم که صورت زبانه  
 مراد ولایت در زنی که مونس جان است  
 مران آفت دم سروی زانه چرباک  
 مراد ولایت باغ است ناکه مهر گلش  
 مراد بخت و دل بوم زرد پنهان است  
 مراد کج روی روزگار سینه چیم  
 ز خاک بیزی دوران و درون بنشینیم

چو شیشه ز صفت خمیازه که کشم ز خیا  
 ل وای فتنه بخشید ز پرده و دیوار  
 چنان خبر دهد از مو شکافه اشار  
 چنان بگوید ازانی من کند اقرار  
 شروع مشعل خورشید را کند انکار  
 بگردش بگروم بصورت پرکار  
 بهر گروم مهر و ماه لیل و نهار  
 ستم که فردا من مهر پرور و بخت  
 هزار نشویم زبان باست حقا  
 بحسن قبح جهانی نباشدش سر و کار  
 و گر زبانی خود زشت گویش بسپار  
 کند ز خوبی عکس جمال خود را لیسار  
 کنار آئینه را پر سازد از زنگار  
 نه حاجتی ز طبیعت و نه دوا و درکار  
 چراغ ماه نصر صرصر کشد آزار  
 ز غنچه در چمن است و نه لاله و کسار  
 بدان صفت که صبا هم در آن نباید بار  
 که سیل پاک ندارد روز راه ماهوار  
 ز گرد باد و غمت بر آفتاب

زبان مشکو که کشاوان فریبدم لیکین  
 ز بخت خود و گاه میزدیم اینقدر که چرا  
 زینامه تا به آخر خسته بودم چو شمع و لے  
 سرشک با همه خوان گری که با من دست  
 دین کماله بدیم که دل بحکم خرد  
 تو از طبع بدین شبنم کف نمک و دانه  
 مذاق تو در نظر شاعران دیگرست  
 تو و مجا و له با بخت خود مسا و الله  
 بیاز گوش گردون دون مرغ مرغ  
 محب عجب که فراموش کرده سخنم  
 هر آنچه می بدو گفتم بهمان نیز اوست  
 تو بهر بار اوست بنده که در ره مدح  
 اگر چه چو طبع غیور است استغناست  
 ولی ز دعت مدح نیست جای گریز  
 که درون صدق سنگ نرزه را ماند  
 چه گوهری که لعل عالم عبارت از سخن اوست  
 که ز سهند گردوده بمالک و کن  
 بیاکه از اثر قدر و انیش امروز  
 بلند مرتبه مختار ملک عالیشان

ز راسته نتوانم گذشت و رگفت  
 فلکند فاست مراد و تر زیار و بار  
 نبوده است بجز داغ موش و غمخوار  
 نه گشت گریه منی ز جبهه من زار  
 اشاره کرد که ای خود طبیعت خود بسیار  
 که روز حزن گلو سوز می کشد آزار  
 بیا و رتبه خود را ز خود مگر بسیار  
 تو و مقابل بار و زگار ناخوار  
 که رنج را بنود و دولت به سو گذار  
 گفت که ازین گفته باید استغفار  
 که خاک را ندارد و بخود سری سر و کار  
 قلم شد از قلم فرق مائل فیت  
 ز روح اهل دل امنیت که داری غار  
 که ناگزیر به شد میرسد در شهوار  
 حد آبرو مگر به بند و از هم پس کار  
 چه آبرو که خریدار باشدش در کار  
 بر استاده و ستور نامدار بسیار  
 سخن بخور معافیت روشن آئینه وار  
 بهر جا و چشمه مفایض الا انوار

<p>مراود تاج و کین مدعی علم و قار خند و خیل و خدمت طالع بیدار جواب عین عطا لا جواب دراکش بهای لعل و گهر آسمان نیان بار خلیج خوان کرم عیسی دل پیار لوای شوکت او عدل پرور همسار نسیم حشرش آبرو سب ابر بار نمان بر کسوت غمیش روانی الفجار که بوتراب علی یار او منت در هر کار هفته گفت نهی شان حیدر کرار</p>	<p>ملاز و اسن بن خیر آسمان زمین ملا و سیف و قلم افتخار نسیم و علم سماب بود و سخا آفتاب علم و عطا تروغ شمس و قمر آفتاب فتح و طفر کلمه یحیی و یوسف جمال اتم بهایی بهمت او سایه گستر عالم نسیم کرمش آرزو سب باغ مراد عبان از صویر زرش معانی نصرت سور از قدش خاک حیدر آبادت مکبوش لفظ از ان نام خامه هم رفسه</p>
--	--

## قطعه

<p>ز قمر او که بود همچو برق آتش بار چکد ز آسن نیان بجای قطره شمرار</p>	<p>ز لطف او که بود جان فزاد آیهات بشاخ شعله جانور نبرد مدگل تر</p>
--	--

## قطعه

<p>با بیاری لطفش که هست گوهر بار صبا بدانه اخگر رساند آب انار بنور و سایه بود اختلاط بوسه کنار پهر بر روش راسته نهاده مدار سواد شام شود خال رو صبح بهار</p>	<p>ز شعله باری قهرش که جان گذ از بود هوا ز برگ گل تازه آتش افشانند ز عدل او که جهان را باعث ازال گرفت خلاف از دل اصداد و یک قلم برخواست بفرق ماه شد شاه نجف به خورشید</p>
---	---

<p>چشم کج نگر و گرسوی زمین یکبار          ز رعب او رخ محضت زرد چون دینار          که دانه بد دل عاشق ز دام زلف نگار          تمام نقش و خال بسته است آینه وار          گل است خلوتی با آشیان بلبل زار          کند خجای دریا شکا بته ز غبار</p>	<p>بالا نافه چشم آسمان گردد          بر بیم او نبود خون مجسم باو چو سیم          جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود          جفته پر پروانه عکس شعله شمع          گمان ز جلوه مهتاب صد چنین بالنید          بریزد از بطریقه خواب زای خون خروس</p>
---	---

### وزو وصف سخت زانی ممدوح

<p>که دم ز غلب خاموش ساغر از گفتار          هزار معنی خوابیده را کند تبیدار          بجای فتنه فتاده شد ز بنگ چنار          که مصر مصر شو و صفحه صفه بویفت دار          به بحر حسن از روان صد یغینت اشعار          که هر سخن شود و چاره اش بجز بکار          که چون زوین دو و دزد کاف هر باز          همین بس است که تعقید نیست در اشعار          که نافه می کشد از ناف آهوسه تاناز          و لیکه میکند اسرار معنوسه اظهار          که منزه معنی بیگانه کرد و شتر ز از          که آشیانه فت به چو نیم شسته شکار</p>	<p>بحکم قلقل مبدای خامه اش چه عجب          مخموری که ز گل بانگ هنر سپ قلم          اگر شرح تب عشق پی برده امش          بوصف حسن نه بند و هنوز نقش خیال          شد از زوای طبع رسا و بنی آب          بر آفتاب نهان تنگ کرد و قافیه را          چنان به پیروی رسا دوست عادت تا          نبوت و دعوی مشکل کشائی او را          خال از غزلش طرز شوخه آموزد          قصه کهن از مشنوی نوی نمیشد          قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد          چنان بود و هفت تیر شوش عتقا</p>
--	---

و بد بخامد و نگش چو حضرت نصیبن  
 ز کسکه جوهر فروست طبع رنگینش پاک  
 نوز و مطلع او زینت جبین و رقی  
 بزارت او بود ارکان شمس تحکم  
 و وصف دست عطایش نترس از ابطا  
 خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن  
 برای جدول و دیوان او می ساید  
 ز خود و روم بحضورش که الفات کند

سوادش نام شود روشن بیاصل نهار  
 شریک نیست باو هیچکس ز روی شمار  
 چو هر دو مصرعه ابروی شاهان تار  
 برای آن نه سبب نه وقت بود و کار  
 قلم و و بار گیر بار گفت و نسیان بار  
 چو بیت محض ترجیع بند با اشعار  
 شفق بگفت همه شجرت و آسمان و کار  
 چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

### در وصف خط مجدوح

ز خانه تو چکد کبر حوت جوهر و اد  
 خط جلی که دل از نشان او جلا گیرد  
 بروشانی یک حرف آفتاب نه تو  
 چنان ضیا بگرددست حرف بضای  
 خط تو با خط قفدیر تو امست مگر  
 گرفته حرف بنو خیزی خط خوبان  
 بر نقش و نگاری که رنگ صفت بخت  
 بهر ورق که تسلیم است نقش مستعلیق  
 کعبه کشیکش افتد ز و بدن طغرا

و بد بدیده آئینه سر خط ویدار  
 چو میل سر بر روی کتلم بدیده غبار  
 شعاع مهرالت بر زمین کشد حد بار  
 که بضیه در کلامه شکست از الوار  
 که هر چه خامه نوب بهمان شود و ناچار  
 که هر قدر که کن گشت تازه کرد بهار  
 کشید خامه تو خط نسخ بر گلزار  
 شکست رنگ بر شاخه ان بهار  
 ز کسکه باخم و بیجست همچو زلف نگار

### در وصف اسب

برون چند دگر خامه مذبح بگذاز  
زهی سمنده در راه ستمندی او  
سکپ می که سبک تر ز بوج گام زنند  
بوقت زن از ساره ریزی او  
بدیده یک شتره برهم زدن بود و شوار  
ز تیز گامی او رخ نهفته برق در ابر  
رواه فون فلک مثل و از گون بکست  
چو نقطه بود تو گوی یجای خودش مقیم  
بیک قرار نماند و گوش او که مباد  
اگر گرم و مانعی چسبان پا گرد  
ز شکسیری او بوی گل عنان نهد  
چگونه تیر عنان بر عنان دو و با او  
بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا  
منده به تیزرگی مثل برق در آتش  
خودست آتش مساز آب خود میباب  
همین بس است بوضیفه را کب مرکب

بگو بوضیفه سمنده تو سبک است ابرار  
صبا نشیند چرخند و ز جابریک غبار  
حباب نکند بائمال دور ریشار  
عرق عرق شود اندام برق و ابرو بار  
ز شرق و غرب خبر آرد و بر و صد بار  
ز خوش خراشی او کبک جفته در کسار  
که در سر رخ خودش بسته کرد لیل و نهار  
اگر چه گرد جهان گشته است چون پرگار  
بگوش او رسد افسانه نسیم بهار  
چراغ می برد از چشم برق آفتابار  
که گرم خیزی او خیزد از نسیم شدار  
که سیر قدی چند پیش از ان شبکار  
که سبزه در قدش خواب کرد و مثل و ار  
دو و بگرم روی همچو شعله بر خن و خار  
خودست پاوه گلگون و خود زنجی شیار  
که بشیال سمنده است جلی نظیر سوار

### در وصف قیل

اگر بجلوه رنگین شوی قیل سوار	بهار لاله شود خون بگردن کسار
ز نوز عارض تابان تو بود پیدار	که هست بر شب و بخور آفتاب سوار



جانیان دلکش نام گرفته اند  
 سبک روی که زین هم میرود برین  
 بود و بقبضه قیاس تو مورا سدا قیاس  
 و بر چنین فلک بابین خود فرسود  
 خنلق دریده انداخته است پیش و جان  
 خوش اطاعت و ندان او که تو گوئی  
 نه نه شیر نگار بلکه از و طوط  
 نه ز و سیل ماهی و و شاخ نسیر است  
 نه سبیل است نه نسیرین گردا بر ستیاه  
 نه نه از بر ستیاه است گوشت از نور  
 نه شعل است نه شب شیره است از کافور  
 نه نامی است نه کافور بلکه دست و لعل

فشانده است ز پشت خود شکر کوبه غبار  
 بموهم نرسد هیچ سخن آردار  
 و سدا انداز طوم و دم و زن گفتار  
 تنق با صیقلش گشته تشنه آهنگار  
 که آسمان برینست یا بل فرستار  
 دو نه شیر بر دین آند است از گیسار  
 به ز و سیل و وای گریست از دشت  
 سیر عاقلیده عجیب کنار سبیل زار  
 و واه دست و گریبان گشت از غبار  
 و و شعل است به شب روشن از دین ایثار  
 و و ز و زخمیه از چپ پناهی تا تار  
 و و و و و صبح روان شد به شمع شب زار

### در وصف صفت

چو برق دو و بر آرد و در چشم بد کردار  
 چو نقش توان نیست و صف بر تن  
 رفو الفقار علی یافته است چو نه فتح  
 چو برگ بید بود سبز و رنگ تو صفش  
 بهمان آب روان بگذرد و ز موج زده  
 بر کاهگاه چو آتش به پنبه زار افتد

که منوع تیغ تو سدا سب آب آتش بار  
 که میشود ز خیالش گلوی خامه و نگار  
 چنانکه نام توان نام حسد ز کردار  
 برنگ برگ حنا خون چکاند از گفزار  
 کن چو موج هوا از حباب خود گذار  
 بجار آنگه گرد و اگر ز دفتر و وصیای

كتاب مشهور

بیش از کاو زمین بفرود و بحالت مائری  
اگر قبایح گوشتش نماند صاف بپزد و آرد

١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩	١٠	١١	١٢	١٣	١٤	١٥	١٦	١٧	١٨	١٩	٢٠	٢١	٢٢	٢٣	٢٤	٢٥	٢٦	٢٧	٢٨	٢٩	٣٠	٣١	٣٢	٣٣	٣٤	٣٥	٣٦	٣٧	٣٨	٣٩	٤٠	٤١	٤٢	٤٣	٤٤	٤٥	٤٦	٤٧	٤٨	٤٩	٥٠	٥١	٥٢	٥٣	٥٤	٥٥	٥٦	٥٧	٥٨	٥٩	٦٠	٦١	٦٢	٦٣	٦٤	٦٥	٦٦	٦٧	٦٨	٦٩	٧٠	٧١	٧٢	٧٣	٧٤	٧٥	٧٦	٧٧	٧٨	٧٩	٨٠	٨١	٨٢	٨٣	٨٤	٨٥	٨٦	٨٧	٨٨	٨٩	٩٠	٩١	٩٢	٩٣	٩٤	٩٥	٩٦	٩٧	٩٨	٩٩	١٠٠
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

بوده بر زم به بالوان تو و کات و کزوار  
یکی بهار نشاء و دوم نشاء بهار

پیشانی که فکر و استیلا نمیدانی تمام بر تو نباشد و دل از کجاست

چنانچه تبار گسگس زود به استخوان میسر

Handwritten signature: *W. H. H. H.*

زرد چوبش زرد بوم بوم بحر کمان  
چنانکه مایه جویند و آب بکمان

[illegible]

سرگسٹا بانیق ریخند سروخ کما انرا

زیر مدینه باغوش و در وقت شش

مردمان این سرزمین را که در این سرزمین می‌زیستند

وہ کہتا ہے کہ میں نے اپنے رب سے کہا کہ اگر میں تم کو دیکھوں تو میری رائے یہ ہوگی کہ تم ایک بڑا ہی عظیم الشان شخص ہو۔

وہی ہے جس نے ان کو پیدا کیا اور وہی ہے جس نے ان کو مرانا دیا۔

روح علی بن ابی طالب است پس بعد از عطار

[illegible]

باب دوم در بیان سیر کوچه های پیرایه بنابر

سے نکالنا ہر گز نہ ہو

تشیع و درین اهل بیت

بالله سر و دلی بخون طغیده که میبازد  
را بنزد و آخرت در کج خفته را پدیدار

یست چنانچه قضا و شریعت ازین است که هیچکس نمیتواند ازین بیرون بهار

که آنچه از کشتن شوق بر سبز ناهید  
بر بیم نخی که یک است عرشه بر لب ماه  
نوازی و فن جلوه خسته را در فن سازد  
بروی خاک فتاوی جلاجل خوشید  
گدازنی شهنشاه را بهین که بنا نشد

چو کشتان بنام کشتن شمشیر  
که دست و پاچه شود و ز تلاش چاره کار  
به تنالی آهنگ تا و ک مزار  
اگر ز دانه گردون نمی کشید حصار  
بروز شیخ و بهین مهر قح و زار

قصیده

ز کیش و دولت طنبور حیرت است مرا  
و سقاقت بود اندر حرم ولی چون شیخ

که نیست برین و تبار او بود ز قمار  
بیادش نفسی نیست خالی از او کار

در وصف قصه مطربان

دوست نهمه سرایان محفل نوز و نه  
ز شرم پرده کشایان را از بوسه میقه  
چو دلمه اند که آهنگ دلبری دارند  
بدور قصه سی قاصدان فتنه است  
ترانه است بیان زهره از قلم نمان  
بهامی می که بر بوا گره زده اند  
چه جانم از بقانون دلبری از طیب  
ز شیشه بند می خود را بر آهنگستانی  
نشسته اند و گوی درون نظر شمیم  
قیامت از قی نشان رسو خوش گزیند

بشیم چاهه دران گذر روز کوی بهار  
نمان بجانه عفتا نشسته موسیقار  
بر بند از دل عشاق خسته معبر و قرار  
شیشه است قیامت بگوشه به کار  
که زهره اش فلک آب گشت آلودار  
بر آب از قلم شعله بسته اند نگار  
به نظر آره ولی می برند از حضرت  
چه شیشه تا که شکستند به سر بازار  
درین فتنه شان در تراکم انظار  
سوز که رخ تبار به بهیچ کس نماند

زبان دوستان زگو له طرفه رنگ پرنگ نور نقش اند و نمود آتش زیر پا دارند پیشینه بازی آنها ز شیشه می نخلد پیش کاکل و مرغوله سینه اینها جزایک نموده مفت جان بتا پیش بند بند شعله آواز آتشین رویان بوصفت نموده تر حبه تر خم تسلیم	هم گنجد زیر شکستن و ن زار ز تاب رنگ جفا بافتند تاب و قرار عجب که شیشه دل شکست ویر قرار ببرج سبزه فداوه است زهر قرار و گرنه جای قرارش بود نه پای قرار قلم و دهم تحریر مرغ آفتخوار کیا بود که گل تازه شکفت از خار
--	---

بود و بجایوه خوبی دو چیز و زیر دست و جایوه تو دین بزم صد چمن بالید برو شمیم و نسیم از در نورنگ مراد	کے جمال تجس و دوم کیا و قدر کے شمیم گستان دوم نسیم بہان کے بہ چادر و دامان دوم چٹکنا
---	--

پرست از گھر و لعل و در زہر شیار بمار و معدن کسار از بجای تو شد و کان و کوچه و بازار را و ہر رونق قلوس دہم و دینار بے شمار برد گرد و غبار و زردار ہر دگر دارو عور و نخوت و پندار شد بد قرار پست خواب خستہ و بیکار ماندہ است امروز	کے بجا و دوم معدن و سوم کسار کے و کان و دوم کوچہ و سوم بازار کے قلوس و دوم دہم و سوم دینار کے گرد و دوم غبار و سوم زردار کے غور و دوم نخوت و سوم پندار کے خواب و دوم خستہ و سوم بیکار کے بلاد و دوم فتنہ و سوم آزار
--	---

بلا رفتند و آزار را نشانده بخون  
 خدایک پاک و سوز را بهشت گردید  
 خسرو و دشمنی اغیار باشد از هسته  
 ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد  
 غنیمت و حاسد و بکار را زبانه کشند  
 مهر و ثواب و سیار گشت جاوید ترا  
 طناب خمیه و سمار را بلا گردان  
 بهار نکست و گلزار از قومیدار  
 بهمار و رتبه و آمار و زمانه کشاو  
 کتاب و دفتر و طومار سنگین را نشا  
 ولی پیش فرغ قصیده امم امور  
 نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست  
 نماند تا گر بیان و رفت شوخ و بول  
 و بدم از غم دل جامه و ناله ستم  
 صفای خاطر امده طبع نشو  
 سخن فروش نیم گرم که یقین زبانت

سک خدایک دوم تاوکت سوم سوز  
 یک خسرو و دوم دشمنی سوم اغیار  
 یک ملول و دوم عاجز و سوم بیزار  
 یک غنیمت و دوم حاسد و سوم بکار  
 یک بهار و دوم ثواب و سوم سمار  
 یک طناب و دوم خمیه و سوم سمار  
 یک بهار و دوم نکست و سوم گلزار  
 یک بهار و دوم رتبه و سوم آمار  
 یک کتاب و دوم دفتر و سوم طومار  
 بدم وقت سلم شاعران نکست بهار  
 به نیم فرغ بود آفتاب و بر مقدار  
 جواب طبع آب خواستن ز بهار  
 و گرنه داشته ام دل بهار و وقت بهار  
 که کارش زود از دست و زبانت انکار  
 سخن زلفه نور شنید که شکست شمار  
 کلام راست نبود کند من گنم الطمار

قسمیه

بلین ترانی شوخی که و یزد ارانی  
 به صفتی که تاخوان او حریف شنای

از بوی باز نگه شد و آتشش بیدار  
 بهر بانی روح القدس گشت تکرار

لب و حسن لیلی که یوسف مضرری  
 بشع او که شب فروز کهنتر مخفی بود  
 آبل او که رخ و زلف شان به عالم حسن  
 محمود ساقی کوثر که فیض مستی افش  
 بهامی که قیامت از او گرفت به قیام  
 بجلوه قد جانانه که عسمر روان  
 به یوفای مثنوی شوخ به پروا  
 به دلفروزی سخی که جلد به عشقش  
 به جام باوه رنگین به رنگس غمور  
 به مژه که به غمروایه این نظر  
 به حق به حقیقت اصدق جلد به شوق  
 بهامراوی امروز و عیش و شادی و  
 بهامردی گشت گمان دست جنون  
 به غم سخی بلبس بکند به روی گل  
 به گرم خیزی آه و به قطره ریزی شک  
 به خاکساری غری به سر فریزی سوز  
 به شک گرم به بیان از وطن مجبور  
 به لاله که زوایح به گشت به خون  
 به اس مطلق گشته به شک گمان مراد

نمک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار  
 به نور او که در آمد بحبلوه انطسار  
 به شیده غاله بهستی بروی لب و زبان  
 به نیم جرعه که به جام خضر را به سرشار  
 به طلبی که بود به صبح غیدش آئینه وار  
 به ساقی و در قدم او فند و دم رفتار  
 به حبت جانی عاشق ز ریشتم بهر از  
 به شمع شمع به ستانده بهرین زمان  
 به شام غربت سکین به طره طراز  
 به شوه که ز دلنا بهر شکست و حذر  
 به خون ناحق منصور و سر خروئی وار  
 به درد کلفت اسسال بهاد و راحت پارس  
 به آب آبله پاوشنه کاسه خاز  
 به بی زبانی سوسن به رنگس بهار  
 به بقیرای برق و بجوش ابر بهار  
 به حسن نگ رخ گل عشق بلبس زار  
 به بهر و اسیران به کس و بهتار  
 به بنیره که سری به شد ز خاک جزار  
 به موج خیزی در پای تا بهر بد کنار

بر در آینه پابان مستدل عقود  
 به آرزوی اسیر بیاورفته شوق  
 بجای خشک جگر تشنگان دلوی عشق  
 بنا توانی افتاده که از رو صفت  
 بمجذب شوق اسیران زلف خانه بدوش  
 به مرغ بی پروایی که در قفس بند خشک  
 بهشت من و غنا که با وجود و عدم  
 به نشینی بلبل بهشت گنجینه گل  
 بجان ناری پروانه و بگریه شمع  
 کلج کلاه بی مه بلبلان زهره بین  
 بتاج تخت چانداری نظام الملک  
 به بدل و کشته شود بجز و کان از و خالی  
 که شاعری نبود پیشدام پیش کس  
 بقدر حوصله دیگران هیچ با گویم  
 و گرنه در صله نظم من در و نظم  
 منشن قیمت یک نقطه بهم نمی گیرم  
 اگر حقیت و انجس چه و حقته وارو  
 مراد دولت مداحی مشهور و سورا  
 مرا که نکند در آن خود ستوده اندر

بدایع سوخته جانان عشق از شهاب  
 با حدیج غریب حبیب از یار دو بار  
 ز آب خجسته خنجر خوش شکر گرا  
 بود پریدن رنگی ز چهره اش و شوار  
 که جان بوج مناسبت به اندام چو غلبه  
 آب و دانه دیگر نباشد شش سر و کار  
 در آستان جهان هر دو راست قرین جوار  
 بشوق چینی ز گشتن چهره گلزار  
 که جای اشک فشانده سوز سینه شمر  
 برستی سی قاصد ان لاله عذار  
 با نظام جهانگیر بچو قو قاصد  
 بعدل نو که بود بانو صوفیه با هم یار  
 شاعرین نبود کسب نمی از اشعار  
 که هست قیمت کجرف صد و شوار  
 اگر آسمان و زمین آورو زهر نثار  
 هنوز زخ میفرودم اندک از آب یار  
 به پیش است مداح بیدار  
 کجا و باغ که بر تابش چنین افکار  
 نبوده است بهار چه کسی سر و کار

بسته و صلاه افشتم از تو تحسینی زبان بود بخواب اگر آن دین تا صبح رجوش خون جگر میگید خستم تنها دلش تلخید بدایغ تسام و بسوزنی که شب بگر می افشاند شد تمام شهید سهر و سپید بدرگاه حق ز بهر دروغ همیشه تابو و از غار و گل نشان باقی آبیار می فیض چمن طند از ایزل میریده باد ز حصار و شلمان تورنگ	بله ز بهر گهر آبرو بود در کار سبک تر از برگ اندیشه بوده ام بیدار نبوده است بخشنج محکیم غمخوار زبان کشاد بخون گرمیم بدن گفستار بیاد این همه لاف و کزاف را نگذار ز استین مناجات دست عجز برآر بوستان جهان تا بود و خزان و بهار اگر مراد تو دائم بود همیشه بهار شکسته باد بخشم حسود و جاه و تبار
---	--

شکفته باد ز جود تو گلشن هست  
بحق احمد یختار و حیدر کرار

### قصیده تهنیت الحج

صبح عید که در که هر روز دیوار صبح عید که پوشید کعبه جاسه نور صبح عید که از جلوه وادش گردید صبح عید که از نور پاشی تو حید صبح عید که از بارگاه ربانیت بپای فرق و دیبند از سینه حاج نذر آستان همه سرگرم گردیدن	شد آن تحلی پروردگار جز انوار برنگ مرد که دید او لی الا بصیر منازل حرم محترم تحلی زار حطیم را شده غرض مجید آئینه وار رسید قزو رحمت به مجمع حقار بسان موج وریا بر دون ز حد شمار که در طواف درش نقد جان کنند شمار
--	--



بودند حجر اسود از مسدود غرغ سواد  
 نصیب شد بآن گشت شربت ز مرم  
 برای بوسه رکن یسائنه از هر سو  
 من از نیاز گشاد هم در آن تخته گاه  
 بر عجز ناصیه سووم بدست سبز عظیم  
 و برین گروه تو دانی که مثل من نبود  
 در انظم اینک به سر انجام من چه خواهد بود  
 خدا رسید که حاجی حبیب خدا  
 حکم آید لا تقطعوا انرا گوئیم  
 برو به طلیعه که طیب طره محبوب  
 و رش بود اثرستان بقشای سجود  
 شنیدیم این سخن و بچو اشک قطره روم  
 نهی دیار که رضوان بقبر هر جایش  
 نهی دیار و ز بهی شهر و یار که فضیلتش  
 ز بهی دیار که منو گندم خور و ایزد  
 محمد عسبر آن که سر و قامت او  
 مزن است بران قد قیای کیمائی  
 ظهور او ز پس انبیا از ان رد و بود  
 جبین ز کوب جاهش فروغ مندی

ملایک کائنات  
 و فرشتگان و ملائکه  
 و درود و دعا و تسبیح  
 و تکیه و تکریم  
 و توحید و توحید  
 و توحید و توحید

نیا گشت سویدی دل بحب و کبار  
 لشکر مرمه خوان شد لب حنا و کبار  
 هجوم خلق خاک گشت از زمین و دیار  
 زبان نمده لبیک و لب باستخوار  
 که ای کریم غیوب گناه راستار  
 گناهگار و سیه کار و زشت و بد کردار  
 قیقا و قیفا ربنا عذاب النار  
 بود و سیله عفران ز خاک سر بردار  
 که نا امید نباشی ز رحمت غفار  
 شام جان شودت ترک طبله عطار  
 قدم ز سر کن آنجا که هست ناصیه زار  
 بیای و بده و بدیم دران خسته دیار  
 ز خلد بدید فرستاد نهی از انهار  
 همیشه رود از خاک او گل بے خار  
 بان زمین که شد آن ما و ما کل رفکار  
 پیرش از بهار قدم و تار و شمار  
 که از حقیقت تو خد بود و دار و تار  
 که داشتند به نیروی جاهش شکار  
 که بر خلیل ان نور نارسد گلزار

شیخ مردود اعجاز اعلی جان بخشش  
لبشوق کوثرش آب حیات خود را خضر  
فروغ خویش چو پوست و برین یازند  
بتارک اللذان مرقد سر پایان نور

کلمه شریفه آن کلام شکر بار  
پنجم جود فروشد ز خویشش اورا از  
مبصر رفته و خود را فروخت در بازار  
که مهر و ماه از دگر بس یکند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار شکویشش گشت قرار  
بچشم مردم بنیاد همیشه دارد جا  
جز اینکه عرش برین بر زمین فرو آید  
بمفرود خاک ره افتخار کند  
بندوق آنکه از آن خاک بوسه چسبید  
گشت چلقه گوش خود و مبین گردد  
لبوی شسته نابان او لب بدست  
پای سبانی او و شیان گروه گروه

ز کوه گرنه زوندی بسینه اش سمار  
لبان مردم چشم از ترا کم انظار  
نبوده است بنالیش بقدرت سمار  
گر آفتاب ترا و در سایه دیو ابر  
هماره کنگر عرش است با زمین بهیوار  
بگردش به خضرش گنبد و وزیر  
ز دوری نگر و آفتاب حیدر با دار  
بجانشانی او قدس باره قطار قطار

قطعه

لایق بان کاشا طلب نیست طلب  
دم قصود و دم خود شود موجود  
بجسم دیده و آنست همچو جان مخفی  
گر آفتاب نه بدیدار ما بهتابی او  
ز خم گرفتن نیست فداک شود بداد شد

که احتیاج طلب نیست اندر آن هر کار  
که فکر اندک بهسم رسد بسیار  
به پند و قول و جالست همچو حسن نگار  
لفظ بلند کند افتخارش ز سر و ستار  
که هست محو نمائے پایتوس ستار

برای صنعت یکمادی مهارت او  
گرفت قزو متاسفانه از کار ماه  
گزاره و درون و درون مستعد نیست  
تقصای چوب تل مرآت بارگاهش کرد  
بسان عکس زائنه و ریش پیدا است  
نهی صفای درد بام او که از میرت  
ترا بر حست امر ز کار آموزش  
خوشا و بیکه حیات که شفا عتی است

چو کرد و فکرت کج ساختن دل مهار  
تمام سود و کافور صبح برده بکار  
جمال خلوتیان بینی از پس دیوار  
فلک بکاسه خورشید بر دوزخ کار  
هر نیمه بگذرد اسال و مسم گشته بار  
نگر جو آئینه ماندست پشت بر دیوار  
گرفتشان شود اندر کنار هر زواری  
از ان مزار بر نعیم جنابه من دار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کنان  
ویا ز خلقه چشم چاکشان فراموش  
بجز سپید و صبح که خیزد از خاکش

چنین حسا شبک زود نگر د مزار  
بی تراکم انظار بسته اندحصار  
گهی ز فرش حشیش نشاء بلند غبار

قطعه

همین تراوش تروستی هنر سندان  
بقش لب تن اسما پاک مصطفوی  
شعاع مهر کشیده است جدولش از نور  
ز مشک بنیری راسم او برسم حروف  
هنر طعنه خطش با پسنبیل و ریاض  
نگاه گردد و از دیده در تماشایش

که در زواید عثمانیه بهکس دیوار  
عجیب صنعت و لحیپ برده اند بکار  
نوشته اند ز آب طلا خط گلزار  
ز رنگریزی نقاش او به نقش و نگار  
هنر خنده نقطه را به غنچه گلزار  
جد از نقش نگر و چون نقش از دیوار

قطعه

چنین که خدیو او کوه را پر و از حیا  
 شکفت نیست که سپار اگر شود و ثابت  
 برین زمین چه زندان نور خور که بروز  
 بگفت عشق که تسخیر شد ایشا و یم  
 اگر از من بر بودند آید آن که بماند  
 بر بخودی شود انگشت عاشقان و باد  
 ز روی حرم نمی خواستم که هر ساعت  
 اگر چه از همه تن دیده بودم ام میکن  
 و برین نشاط و روان رسید و دواع  
 سپند و از دم بانگ قدم آخر  
 نه جای آنکه نشیتم بکلیت از حزان  
 بین مرا که از غلبه و بخت شد  
 فیض به سجده دراز و مذق دل فکار  
 به فضل خویش امیران بهند را محروم  
 دار سید زلف که در زمان قریب  
 طالب کشی را که مثل او اینجا  
 بگفتش که نشان ده ز نام نامی او  
 بگفت بکلی علی همان بهادری که بود

چنین که جلوه او برق را نند بفران  
 عجب رکته ثابت اگر شود و ثابت  
 برنگ کرکشی تا سب می شود طیار  
 درون ترحم که بی پرده است جلوه گذار  
 شکست دل بخور و بر زبان گفتار  
 که دل جان رود از کف جلوه و لیدار  
 گم به کانه چو پیش آتش و دیار  
 نگاه میر و دیدن نگشت آینه و آرا  
 بیان بیک جل بر سر زمین بسیار  
 بجاک بهند فدا دم چو نیم شده شکار  
 نه پای آنکه روم سوی روزه بگیر بار  
 که زو مله غمها کشا دم بکبار  
 که ای شفیع احم چاره ساز هر بیمار  
 ز حبه سالی این آستان فرو گذار  
 بر آستان این بارگاه عرش آثار  
 نیامده است آید ز هیچ شهر و دیار  
 که تا قلم کنش و جریده اخبار  
 جهان است اقبال و علم و حلم و وقار

شب این فزاید بگویم رسید و تو بیدم  
 شنیدم اینکه همان بر و برگانه عصر  
 نشان و شوکت شاهی ز مقطفه آید  
 که مگر نگردد کس کردن حقوق عباد  
 بجان بگان ز رعایا پایشان فداوند  
 بود و حقوق تو برمانه حق ما بر تو  
 هماره و طاعت تو دوست پرورش مارا  
 نیاید از همه مایه بندگان جز بنده که کنیم  
 گریستن بهمه بر و دواع مالک خود  
 خوشا تا سب لفظی که در گزاید ریل  
 دم سحر صبا قبال در آله آباد  
 قبابی نور بر تاج کعبه بر سر  
 عیان ز چهره او نور زده رمضان  
 انصا جان هنرمند بر زمین ادب  
 رنگ بیکر تصویر مکتب ان خابوش  
 عصا فقره بدست ایستاده چو بکیان  
 برای خاصه همه نسبت بهمان موجود  
 مرا بخواند و نزد یک خوشین نشاند  
 پس از مصاحبه دوست بوس کردم و در

سپیده دم که خواب گران شد هم بیدار  
 شنیدم اینکه همان شب نجوایه شش  
 باکست طفولتی می رود سیاهان دوار  
 اصدد به بالغه منجی است از صغار و کبار  
 که ای کریم بدل می خلد چنین گفتار  
 برین کلام گویند است ایرو و وار  
 پذیر چنانکه پسر را به پرور و مکتب از  
 دعا و دولت تو با فحش و الایکار  
 ز اشک ز گریه و نیز گشت گوهر بار  
 زیال واد تو بدو شخصت بیخ هزار  
 چو آفتاب رخ گشت فاضل الاوار  
 منور از قدش گشت سبز زردار  
 نهان بنیوه تناکه که کند از فطرت  
 پیش و همه زافوز و مذسبه گفتار  
 مجال حرف زدن کو بدون سنجار  
 به طرف کمر و دست بسته خدنگار  
 ز پنجه کاری باور چیان و خوان سالار  
 پاسداری مدار حی شش آبراز  
 کلام نازه که بود از مستی کج افکار

قصیده که بدنام آن خنوع الحج  
قبول کرد و پندید و آفرین فرمود  
سلام گفتیم و خست گزفتم و رفتم  
و لم زحمت جریان بمرهی خون شد  
فغان زد دست تملق که و امنم نگذاشت  
و تو پهای سلامی فتا و غلبه ما  
بغلسان همه و بی بی مسلا و روا  
خوش بر آخود و بهر آن تمام جهاز  
خبر دهند خبر آن روزگار کمن  
که در زمانه باین فرو شوکت و قبال  
که رفته است بدین شان غر و جاه و جلال  
جهاز جلوه طرازش بین که لنگر کرد  
بهر جهاز کشا و ند بیرق از غلبه  
حکم حضرت سلطان روم که اقبال  
شرفی که و پاشا که هم بستند  
به نروبان ز جهازش فرود آوردند  
رونده بر صفت موج فوج سلطانی  
بی سلام بغیر بد توپ و زنبورک  
پیش پیش روان شد بهر اراشعل

سواد آن همگی که الجواهر الا بصار  
که بس بلبل و جید است طرز این شمار  
رخلاق اعظم او خوشدل و ز خود بنیر  
تصیر و دل نه اشک بدیده تبار  
جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار  
به رویار که آن شاه گشت جلوه گذار  
که بر جواز معافی و پنج حسنه  
گرد و غوغا منبج و دلبست حسنه  
خبر دهند بهر آن دست اخبار  
که رفته است امیری از مصری از اعمار  
بفیل و بالکی و تخت و توسن و کمار  
اصد تجیل و تمکین به بحسب سگ و دار  
بی سلام جهازش و سیکه گشت و و بیار  
قیام سلطنتش باد تا بروز شمار  
بی پذیر و آن پیشوای اهل و قار  
برای آنکه بر دیش نجو شترین چهار  
دو نده پیش و پس هم پادگان هم سوار  
چنانکه غنیمت بد مکتب و دوار  
گرم خوشی شعل دوان مشعل و دار

چو پیش پیش بی رفت راه پیش کی بنگ  
 دو ان بویک و غرض جاه پیشا پیش  
 بدوش جوهریان و جاسک لعل و گهر  
 همی قدر بود اندازد اش که پیش نظر  
 شریف گم به شرف بر دوش خوشدل  
 همین تنی پاشاکه باشدش مغان  
 لباس کنبه و جلاباب مرقع محبوب  
 گرفت با خود و از حیدره راه مکه گرفت  
 کریمت صمدی بهمان بین بکین  
 مقربان حرم گرد آمدند همه  
 معاشران عرب و عجم از دور  
 یکی گفت که ایست سرور امرا  
 زلف و جیس که آورده بود و در حرمین  
 بخرج او بنویس گاه خوش قیاس  
 شنیده ز زبان مساجن بهندی  
 کم در یاده خویش یا خدای او دانند  
 بخوانم آمد دور ز بر حسن و نمود  
 خلوتش و او را نگردد و ز کاشش  
 بخار و گاه و بی منت از وی پیشش

بطر تو از دوش بود بهر زبان سر و کار  
 روان بکرب و اشتراک پیش قطار  
 ریخت بهر شتر آب و در بهم و دینار  
 ز بار ز رشده هر کوه شتر کب  
 بدین مراد که بهایش کنت در مد بار  
 که تاضیافت این ضیف را کند اصرار  
 که قیمتش نبود کمتر از هفتاد هزار  
 زول پیاده و بر پشت زرنگار سوار  
 سعاد و ابدی توان بسیار  
 هم از لواجی نزدیک دور و قرب حوار  
 که پیاده اند سراسر با انگه پی و دیار  
 یکی گفت همین است کاروان سالار  
 همه به پیاده و بی پیاده تیر کرد و انبار  
 محاسبه نوشت ست و در حساب شمار  
 که بود این همه ده لک زر تمام عیار  
 مرا و فکر مرا با خدو لیت چه کار  
 که از خفیه کین فاش پیش از بن بنگار  
 تمام امن و امان بوده است لیل و نهار  
 گرفته رونق تو قبر هر دو دیوار

چون مثل ماه در انجم شد انجم افسرد  
که در کنار یدر باد آنچنین فسر زد

اتفاق دعا بود بر لب حصار  
بجاه و شمش شاهای همیشه بر خور

## در انتظام مدارالهام می گوید

پیش دستی او در کشاد و سبب امور  
سپهر مرثیه عثمان خان عالیجاه

رعایتش بر عا باعقد و رسا غر  
پهین به نظم و نسق حکمتش که بی حکمش

درون ملک و بیخواب او همه شب  
بگردشگر و در میان خلق

رسمه سفید هر فتنه و فساد به سبب  
بهر عمل که بگردید یکیش و تنه

کون بخوف منامی سرود که در دوحا  
بگردشتن اکوان چون به شب گرد

بنانوان بدید آفت در توانائی  
و عاکله که او را جزای این حسانت

بر نظام مدارالهام بود مدار  
که است مرجع هر کار و بار و کار گذار

اجایش به برابا چو آب جو بهضار  
بحال نیست که باهی شنا کند به بحار

چو بخت حضرت سلطان خود بود و مدار  
بسان لفظ نشین بجای هر کار

نک که یکا فسر آتش برون به جز چار  
نه خوف رهن و بی بیم خصم به بخار

دست لاله رخاں پاکش به جزم فرار  
بدو گردن اطراف آسمان کردار

که پای مور بر آرد و مار از سر مار  
و دنداد و دند و دهن جهان سالار

## در اشتیاق قدوم حضرت مروج می گوید

## مطلع ثالث

رفتی خاطر امی ساقی صفا کردار  
سیاکه بی می و صلت پوشیده خالی

بر سینه گرد و گردت شدت باده بیار  
دلک کاش خمیازه می کشد ز خوار



بیا که در طلب باد لب تو بدارم  
 بیا که جان لب آمد ز بقراری دل  
 بیا که ساغر ما چون حباب و اثر دل است  
 بیا که هر نفس سینه تا بزم از کاوشش  
 بیا سپهرش پیا رویش لب بکشا  
 بیا که بی تو می عیش نیست در ساغر  
 بیا که آتش سحر تو آتشنا نم سوخت  
 در انتظار تو ای ماه و شب سه ماه گذشت  
 ستاره دیزلی چشم نگردد در شب هجر  
 در آب خشک زند موج بی تو آتش تر  
 خرد گفت که ای شوم بخت شوخ زبان  
 که کرده است که مای او تراک تاخ  
 بر آن جمال گرفتیم که عاشق لیکن  
 بگو که دیده خود فرش راه تو کردم  
 درین مکاشفه باد و بحر گری آورده  
 کنایه زد که چه غافل شسته خیز  
 ز آمد آیدش و سر آمدش تا آن  
 اگر ماه محرم زنده باقی عید  
 ز بی تحمل کعبه و سب که منتظر اند

زبان زمان چکرم خون ز دیده خو بنبار  
 بیا که لب تو بدارم و دست شکست قرار  
 تو آب رفته مارا بجویس بار بار  
 بخار خار تو در سینه بجستلا ند خار  
 ز جان غمده تمسار تو بر دست بار  
 بیا که ابر در آذر سبید و آزار  
 که دل لبان کباب گذشته رفته زکار  
 سحر لقمه خورشیدش کند ناما مار  
 بیاد ماه رخت چون ستاره ام بیدار  
 ز چند قطره پیراهنم بریز شده ار  
 بیان تو خبر می دهی در این اشعار  
 و گرد در جور آداب است این گفت  
 ترا سز که تو پاس ادب نگه سیدار  
 بیا ز چشم باز منم در بیج بدار  
 تو دیدم مقدم سلطان بنیست آثار  
 قدم ز حیره تاریک تنگ برون از  
 خبر جو خفته دویده است بر سر هر تار  
 بیا بسین که بین است عید و فصل بار  
 جهانیان پی دیدار آن جهان مال

از آنکه بچو تحمل ندیده بود و بخواب  
یکی ستاده ز حیرت بی دوان بپایاب  
دلش بیاد خدا و بی کفش در پایش  
از کین اودی نسیل و اسپ و گاو و گشته  
از قطره ریزی مشک بر آب صفایان  
هو ا بساط زمین را گزنت شکلاتنگ  
درون شکرت اقبال او فلک منجوست  
لقیب خیل سوار و پیاده را مسکرو  
ز لب محبوه طرازی عسای ندین  
برین بیان سپهر برین تماشا گاه  
دما و دمه افگند بر بساط زمین  
باین تحیل و شوکت بمالک خویش رسید  
ز بیم فزوه توپ و مان تحسین فم  
ز دود تر گشت توپ و فلک ز نهورک  
بر آب بر بط و بنور و چاک طبل و هبل  
بر آن سر ندیم بقل که زهره در منیر آن  
چنان ممانند یک کاسه کفر و دین را کرد  
بلند گشت زهر و صدوی نوشا نوش  
ز هر طرف رفقا و مصاحبان تبر و نمد

فلک از غم خود شنید بپندش قصد بار  
بگرد ماه رخسار همچو ثنابت و ستار  
آن مثل که بود دل بیاد دوست بکار  
ز لب واد و می بیا کران و خدمتکار  
بجست و خیزی خیل پیادگان سوار  
فلک نمفته رخ خویشین در ابر و غبار  
که مهر حشر شود کشتان علم برود در  
هزار مرتبه از طرف اوردین هشت یار  
ز پیش تخت سلیمان بدوش بهار  
نگاه جمله فرو و بنیان لغوج دو چار  
و اودم از دم و بادش غنیمت کرده فرار  
سکان رحمت کین گشت مطلع الانوار  
نماندندی نذر دژ ابره ماعقه بار  
شد آسمان دگر بر سر زمین دوار  
خدا جل و د و قانون و نامی و موی نقار  
ز نار رقص کند با اصول خوش هتجار  
که شیخ سحر فروش است و بر همین ز نار  
که ساوازی عیش و نشاط شد سرشار  
یگان یگان گهر و لعل از برای شمار

من که در اجل انبلی بپناهی رستم  
گلکیم کند و پاپیسه خفته و در بر  
نمذ که حق ز درووی پسجه گردانی  
در آستین همه تقدیر و ان اشک خشک  
بسر کلاه نمذ کمنه بوزیا به نعل  
و جوش عشق بدستی و لائل الخیرات  
سبک چون غنچه شستم و لے گزنی گوش  
بمطرب آن شمه خوبان اشارتی فرمود

چو طلعه که تیر دست رفته و بازار  
نه جای تخمید بپاک نه در گریبان تار  
بهر اودا شمع از ریا به شمسار  
بدامن از دل صد پاره لعلها رگزار  
بزه خشک ریای نزار تر از زلف  
و جذب شوق بدستی سفینه اشعار  
ز شمع غرق غرق کرد به چوب شبنم نزار  
که خوش بخوان غزلی از شمسار ز کلاه

## غزل

بیا که باده است از رو لبید بهار  
بهر چمن بهمنای تو رسیده بهار  
بپای دوس تو ز لب که آید زو سزدست  
چه رنگها که ز خاک رو تو گل گرفت  
چمن طراز عشقی که طرح گلها بخت  
فروغ حسن تو ناگلی نکرد در گل  
و لب که از بهشتان جان بر آید  
صدا بگلشن کوئی تو ما جواسه و چه  
بو صف روی تو هر صفی گلستان گردید  
شعید این غزل تازه و بمن فرمود

شریک گشت سراپا بچشن عید بهار  
بگلستان تو رخ کرد و آرسید بهار  
بهر زمین که نهادی تیرم رسیده بهار  
چو بوسه آید برین آستان بچید بهار  
سرای دید تو در عالم آینه بدید بهار  
ز خار خار تو چون خار می خلبید بهار  
بجای سایه ز سر و قدت چکید بهار  
که خاک را برز گل همه خرید بهار  
ز لب که سبک از خامه شمسار بهار  
که ای بکنز تو مخفی لای اسرار

کلام تو بہ نکتہ ست نیک سنجیدیم	کرد و محاذ حقیقت ہے کنے اظہار
مگہ بقرۂ آہ جمال تو کرده است بن	ہر آنچہ کرد بدیوانہ ماہتاب و بہار

### مطلع رابع در وصف باغ بے نظیر

خوشا بہار کہ بلبل نغمہ منتظر	گرفتہ برگ گل تر جو مرغ آتش خوار
گفتنش کجا یافتی چنین گل تر	کہ جام دل شدہ از رنگ بوی آن ستر
جواب گفت کہ از باغ بی نظیر است این	کہ عاشق اندر آن بچوین ہزار ہزار
تا کہ اندازان گلستان کہ چہ پیش	از رنگ نسبت باغ بہشت دار و عار
تعلق از رنگ گلش گرہ میکند شکر	ہوام می برد از سبزہ اش فلک نگار
گرش بداند مرخان کسے کند تشبہ	عرق نشان شود از شرم داند نامی انار
خلش نسکد پسنددہ گلستان نیست	صبا ز سپر بہن غنچہ مے برآر و خار
ہزار بار اگر سہرور کند آ زاد	از جای خویش بجای نمبہ و دیکہار
اشارہ کرد بشاطط نرہ سنبل	کہ کز لطف بتان شانہ کردہ است بہار
ہنان بچہ ہر لالہ عود خام از دل رخ	عبان با آتش بے دود و چہرہ و گلنار
ز ناک خوشہ پرین بغور گے در دید	رفیقین سطح زمین آسمان کند اقرار
ز باغ برد تریخ آفتاب نام نہاد	گرفت کید و امش بلال کرد اظہار
فتادہ بود برہ سبب آفتاب بے او	گرفت بر سرو و آتش بہا و دادہ قرار
چنان کشید بہان خود گل سرین	کہ کمکشان ز خیابان اوست شکر گزار
تو ان افتن از روی کثرت انجم	کہ چیدہ است ازین باغ گردگان بسیا
شہیم او ہنسیم بس از طعم پیوند	ہوای ادوچو ہوای بہشت غالبہ بار

نسیم صبح علی بند و عروس چین  
 لفرش محنت سبز دشت همین غلط  
 چین ز نخسل بروند خرم و شاداب  
 رفیق نشو و نما میرسد که بار آورد  
 باعتدال بوائے بهار نیست شکفت  
 نه فکر دست درازی کن کسی در دل  
 همین که رغبت خورون بخاطر نمی افتد  
 ز دست و دست گل تازه هر چسب ننگین  
 خزان بخواب نیاید مگر بهشت آیین  
 عجب تر آنکه مرا هم بباغ جاوید نده  
 برای سیر و تماشا در آن تاشا لکاد  
 بخش باغ که در بند سید گویندش  
 یکی ز سید خرد مال ز مروارید  
 یکی بر لعل کند چشم سرخ از عینک  
 ز نقد و جنس گر انمایه و خرید و فروخت  
 ز شهر نایز جهاندار خاف مان را  
 باقتضای سخاوت همی رسد فرمان  
 محاسب کم خداوند گار بی که و کاست  
 سن بران همه گلدسته های رنگارنگ

بهار مرسله پیوندش با بهار  
 نگاه اهل بصارت برنگش ششم زار  
 زمین باغ گر انمایه از گل پر بار  
 اگر چه سرو بگلزار رسد نیارد بار  
 که بشکفتد گل تصویر بر سر دیوار  
 نه احتیاج شتر پید است از اشجار  
 ز شاخسار چکد خود بخود و شش بکنار  
 ز گوند گوند فو که بهر طرف انبار  
 ندیده ایم چنین گلشنی همیشه بهار  
 بهشت اگر چه نباشد مقام دیگر دار  
 همی رسند صغیر و کبیر از اصهار  
 ننند مال بعدیل در دوکان تجار  
 بگردنش خود بوسیل زینت از لفظار  
 بگوش اگر بودش گوشواره و زکار  
 بیک نشن سمه دم گرم ماند این بازار  
 که ز یک ست و خرومند و مرد و بچه کار  
 که هر کس آنچه بخواهد بگیرد از سرکار  
 ز نقد و جنس نبخش ز سبزه دیانت دار  
 بکف گرفته خراست دست بوش کنار

یکے لب و سر و برگ همسرے دارو  
یکے نصیرت و حسن و راز کرده زبان  
یکے زمینی می بر لبناط سبزه بخواب  
بقالب سخن من بیان منے گنج  
منظر از اثر سحرده صفا کیشا ن  
نخستین خوی نگاری فتاده در پی من  
بگفتش که گرفتارم ز سرو آزاد و سے  
لباس عاریت از گل ز غنچه دل تنگی  
مجاز از حقیقت کشاد و فصد م  
چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو  
هوای عشق مرا موکشان کشید که دل  
رہی نمیس که در سایه ریاست او  
من و که دم ز زلفیائش زند دوران  
برام پور ز بارام پور آمده است  
هم آمده است هم از اجبه جی راد  
ز سبزه امیر کبیر که در زمانه او  
قران ابچین چندوی چنان باشد  
یکے زمزمه صفای بر من اعتبار معنی کرد  
نوشته به بیان حقیقت حرمین

ولی برستی محل متدنه در رفتار  
ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار  
یکے زلف و چشم و لب و سر و برگ  
همین فیض است تنائش که هست این گلزار  
سوز از قلم پاک سید ابرار  
که بشیم اگر چه آورده از آن گلزار  
برای سوز دل آتش خرید و ام ز چار  
نگاه یاس ز شبنم سبزه می ز بهار  
که رنگهاست ز فیروز رنگ جلوه و لمار  
ز خاک پاسه محمد رباب برده بکار  
بقش پامی سبزه چمن بگلزار  
بعافیت بود آسایش منار و کبار  
که رام پور ز خوبان شد دست پوش زار  
برامی دیده او را چه خجسته شوار  
اصد محبت و اخلاص طالب دیدار  
گو ایار شد آباد تر ز حمید و یار  
که ماه و برج و خورشید وار و استقرار  
که خود نبوده آنجا چرچین طومار  
مگر مبالغه کردی بفسر این اشجار

بگفتش که بلی روح من مصوری و بهشت  
اگر چه دوز در افتاده ام از آن لیکن  
بخشتم خواب نه بینی هر آنچه می بینم  
بود و فسانه پروانه بامکس گفتن  
برو به پیش من این داستان و گر کشا  
برو که دخل تو بجا تمام بی منی هست  
اگر حال حج آگاهستی بنگر  
کلام او چو نه فنی همین که در حالش  
ولاوری که تجربه را چاره صیغ  
به پیش و بدیده و صولتش سکندریش  
بهست من قلم از راستی نه چپ سیر  
تما ترخیز از حال سید بنه ز قال  
چو بر جبال و کماش نگه کنی گوئی  
برو بشتر طهارت بصحن ایوانش

بر آستانه اقدس چو سایه دیوار  
زمان زمان منم و محدوده در و لدار  
حدیث عشق نه فنی و گر کشم اظهار  
بود حکایت بلبل به پیش بو تیمار  
برو چنانچه نشیمن بجای در پس کار  
کلفظ ویزا المسوح عن دراهم حیدار  
رساله که نوشت است خو و شبه وینار  
چهار نوشته محمد حسین در اخبار  
نبرد سدا ز دم شمشیر دشمن غدار  
سکندر که بخورد و خوش منکر از انکار  
دروغ را نبود و در دلم لبو گذار  
کلام من اگر اندک بود و گر بسیار  
که بخش آنچه نوشتم یکے نبود ز هزار  
که بی وضو نتوان رفت از آن بار

### وصف حوض و قناره

وضوی تاز کن از آب حوض لب گردان  
دل از طراوت آن بشکافد چو نیلو فر  
ز عکس هر دو هویدا بود مبر زین  
چسان بآئینه تشبیه آن توان کردن

که دم زنده صفای آب صافش آئینه دران  
نگاه غوطه در آبش زند چو بو تیمار  
که مهر و ماه چو ماهی در آن که نند شنار  
که کس ز آئینه آب نه سوز و زهار

بهین دبانیت نواره کز خزانه جو جن  
بر آسمان بر دیار بر زمین آرد  
لبنان ساق بلورین بود تجلیه فیض  
از استین کرم با کمال تر دوستی  
ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند  
ز تازه کاری او فصل دو بهار خجل  
پیشگفت ممدوح تر زبان باشد

بکیر و انچه دهد باز بر بهمان  
بهر از خوشه پروین بکثرت  
برنگ لاله ابر ترست لولو بار  
بر آسمان بر قطره شراب و آرد  
همی کشد سر موج و حباب را بکنار  
که نخل آب ز گوهر گمے نیار و بار  
که بحر بهت او بهت مرجع انهار

### وصفت علم ممدوح

همی محقق هر علم و بحر فضل و کمال  
درین زمانه ندیدم تو نگریه جزو  
ز صفت و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول  
مجموع و بهیئت عقل و ریاضی و تجوید  
هم از انکی و از اشکال هندسی و بیان  
چنان تجربه علم باشدش که بود  
یکه ز پایه و شان نزول مستفسر  
یکه ریوز طبیعی برسد از طبعش  
یکه غوامض حکمت ز رایش آموزد  
یکه نکات الهی همیکند از زیر  
یکه بخواند از اشکال هندسی سبقی

که چه علوم نباشد بنرم او تذکار  
که باشدش بکتابخانه صد هزار افزار  
بدیع و منطق و جبر و معانی و اخبار  
هم از طبیعی و فقه و حکمت و آثار  
هم از عروض و قوافل و مسلک اشعار  
از افاده و صد استفاده از مختار  
یکه ز مصحف و تفسیر و اوستغفار  
یکه تصور و تصدیق را کند تکرار  
یکه قواعد شیخ رئیس و مبین بار  
یکه صفات کما هی ز ایزود و ادوار  
یکه بخوبی از آئین فلسفی اسرار



یکی فضل ریاضی بود ریاضت کش  
یکی بدلت تعلیم قضا کش  
یکی تمیز کند انیکه با هر مست کشش  
شکر بکام معانی بیانش افتا ند  
گر آفتاب دو آن دست گرد و صطرب  
اگر شرح مسائل گفشیان گرد و  
چون بض خاتمہ معجز رسم بیت آرد  
شفا بلطف اشارات او بود مصمیر  
ندیده نبض نگاهش همیکند آگاه  
در گفت که می باید آب گردش تو  
همی کنند طبیبان مناسب هر درد  
دوا بفلاس مسکین دهند مغز فلووس  
اگر زند سن الملک در جهان رسدش  
بویزه خلق عظیمش بهرامبر و فقید  
لبشور او دل شرمی فروغ پد فروغ  
قلم اگر نهند سر خط فرمانش  
ز مهر او قلم لاغر از سخن مندر به  
بدست قدرت دارد در قاب هفت قلم

یکے بدر من عیوب و محاسن اشعار  
زمین بین قریب و بعید استخسار  
ز متصل و منفصل باین مقدار  
سعائش بکنار بیان دور شهوار  
ز نور پاشی اقبال او شکفت مدار  
ابو حنیفه بگوید که حسبذا گفتار  
خبر دهد که نوسیم هزار تا طومار  
و دوا چرخد از تن مرض آزار  
ز حال ماضی و مستقبل دل سبب  
سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیار  
به فیض صحبت و الاش چاره هر کار  
علاج سده افلاس شربت وینار  
لباش از همه دانی همی سز و پندار  
که هست خصلت مسنون سید ابرار  
به نثر او توان گشت نورش و دوچار  
زبان او ز قفا پر کشند چون سوفار  
ز قهر او بدن فر به حسود نزار  
که هر کس خط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

## مطلع خامس

سواد آن برد از دیده همچو سیر غبار  
که کنگی بکشد عیش از خزان اظهار  
که کنگی دهدش لطفت تازگی بسیار  
که آفتاب تراود و حرف جوهر دار  
شکست در گلیه آسمان نادره کار  
به لوح انچه نگار و قلم شود ناچار  
اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار  
الف کشد زین از شجاع خود صد بار  
شکسته رنگ چنار شادان تار  
که بهر آمده طوالت بطر و لدار  
هزار سنی خوابیده را کند بیدار

خطش ز لب که گویست با خط و لدار  
به سبزه خط لونه خیر یا گیس و حرف  
همین خط است از اندیشه خزان محفوظ  
خبر و نظر شان آفتاب او  
بهین تجلی بیضا ویش که بهینه نام  
ز لب که با خط تقدیر تو ام است خطش  
بهین فروغ بهر خطش عجب نبود  
به پیش یک الف برضیای او خود شید  
ز لب که ساخته روشن سواد و تعلیق  
و حلقه خم پیش نگه تجود و پیچید  
هر یک کلمه سخن از خواب عدم

## فی الجمع و التفریق

## مطلع سادس

یکه درست و دوم درهم و سوم و چهار  
یکه گدا و دوم مفلس و سوم نادار  
یکه غنی و دوم تنعم و سوم زور دار  
یکه معاش و دوم روزی و سوم ادرار  
یکه انیس و دوم مفلس و سوم غنی و

بهرون کن بسیار بخش کرد انبار  
درست و درهم و دینار با بخت زند  
گدا و مفلس و نادار شد بدولت او  
غنی و تنعم و زور دار از درش خود اهر  
معاش و روزی و ادرار و تنعم و هر روز

انیس و سولس غنچه ابرو دمام بود  
 سپهر وثابت و سیار گشت بر در او  
 طناب خمیه و سمار برکت از جا  
 ملال و کلفت از آزار من برد از دل  
 بهار و نکست و گلزار به نفس گرد  
 شهاب ثنائی تو حد زبان من نبود  
 اگر دوشو و بحر آسمان قرطاس  
 تمام خلق بتحریر و صفت تو کوشد  
 نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا  
 تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد

یک سپهر و دوم ثابت و سوم ستیار  
 یک طناب و دوم خمیه و سوم سمار  
 یک ملال و دوم کلفت و سوم آزار  
 یک بهار و دوم نکست و سوم گلزار  
 دمام گرد سرش چون خمیه و بلبل زار  
 مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار  
 شعاع مهر شود و پنجه و قلم اشجار  
 کس رسم نتواند زدن یک ز بهار  
 قسم بقیامت بی سائیه شد ابرار  
 بسین در آئینه تار است آید این گفتار

## قطعه

خدا یگانه چو مهر خطاب بخشید  
 نگین نقشه بنا نم گشت نقش پذیر  
 خجل کنند مرا بهیدمان و می خندند  
 خطش بخط جبینم مگر بود تو ام  
 براسه مهر در گم محکم فرما

پی خودی تو قیصر و عزت من زار  
 حروف آن کج و کاواک هست و ناهموار  
 که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار  
 که جز بعلم خدا خواندش بود و دشوار  
 که بر عقیق بود با حروف جوهر دار

## قطعه

کلمیم خاند طلب کرده و مهر از قیصر  
 من از تو می طلبم یک نگاه لطف و کرم

ز باد شاه بخیر بگذری از اشار  
 که جامع است جمیع مرا در اصد بار

مرا از من بستان و بگرد سرگردان  
 کلام مرا کن شاه جهان بزرگسخت  
 منش سعادتمند با قفله سنی سنجم  
 بلی تفکر هر کس بقدر بهجت اوست  
 کسان تلاش تر زوی مهر و ماه بکنند  
 بر آسمان برسد کف زار از سبک  
 فلک بکف زمینان سنجیدم محو به  
 نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسط اس  
 شش بجایزه نظم احسنی و را  
 فغان که حبش گر انما به را کس خرد  
 بوزن فیل زری یافتن بجای بان  
 ستاع معنی سنجیده مرا هرگز  
 توای سحاب سخا هم بزرگسخت مرا  
 دو گونه جائزه می باید از تو نظم مرا  
 نیایشه محض و حبیب در شبیب  
 زهر و دولت دنیا و دین و حاصل  
 سخن مرا کم آتش زن ست و می سوزم  
 بر آس جائزه تقلید شاعران کردم  
 و گرنه خود اگر الفان سید هم پدید است

که بر زبان بزم نام خویش بگویم بار  
 که وزن آن بملکی با قصدت و پهنه بار  
 که پیش جود تو موی بود زور یا بار  
 کلمه بود که سنجیده شد بدین مقدار  
 بدین خیال که سنجیده غم بود و شوار  
 که گفته ام بزمین باشد از گزلی بار  
 اگر چه سنبله دارم بدست سنبله دار  
 قیاس نیز بسنجیدش نیار و بار  
 بوزن فیل عطا کرد در هم و دینار  
 درین کساد که در زمان شدت و در بازار  
 ز فیل با فتم از کس نه تیغ سنی رهوار  
 نه سنجید آنکه نه فهمد سما می شمار  
 هم از کرم و هم بزرگ از در شموار  
 که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار  
 ستایش تو پس از نسبت سید ابرار  
 اگرش تو سنی ندی بخش احمد مختار  
 ز تاب شعله آواز خویش ققنس و ار  
 که زمین شده ام بے حجاب و عیدار  
 که پیش علم تو نظم من ست در چه شمار

گوش قبول کنی عین قدر دانی است  
 بهام حوصله من نمیتوان گنجید  
 سوال جانزه با اهل در و جانزه نیست  
 بسو حرف طلب بر لبم اگر گذرو  
 اگر چه جرات مکرر در قوافی است  
 لطیفه که رقم زد حکیمت آفرینی  
 قوافی بخشش است چون ثنای امیر  
 و یا عطای امیر است که اعاده آن  
 شش پانزده لاف و گراف توانا چند  
 سخن بطول کشیده است پیش دوستی  
 همیشه تا بعد از آسمان فروغ زمین  
 نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور  
 تن رفیق تو باد و محبت آسایش  
 مدام نیز اقبال تو در خشان باد

همین بس است نه در باشندم نه زور کار  
 می صله که در گرد و سر و دزد خمار  
 رنج لاوتم دل نمی کنند فگار  
 هزار بار کشایم زبان با ستغفار  
 ولی خوش آمده چون خطه خالی از آفتاب  
 ز روحی لطف توان کرد و اغل شوار  
 که طبع را ننماید طول از تکرار  
 رجان سائل مسکین برون برو بیمار  
 بیان مختصری باید اندرین در بار  
 رقم گر فکری بی دعا بگذارد  
 همراه تا بزین است آسمان دوار  
 بزم عیش تو پیوسته باد و تکرار  
 سر عدوی تو اندر کشاکش شکار  
 بحق مسدود کنین احسد مختار

چو این مقصیده ز ممدوح بافت حسن قبول  
 خطاب تهنیت الحج شنبه از ابرار

غزلیات  
 زوایف الالف

خدا یا حیرت آئینه ده خاک تر مارا  
 به تخیل گنج زنجیر گردان جوهر مارا

لب لبش چنان یگین کند شکاف تر مارا اگر نیست آتش بنیری حسن جهان زش خط زنگار لبش دیدیم بر رخسار او شاید چو شنیدم در کف گوهر شائسان قدر ما غبار آسپاسه دهر گردیدیم تا هر دم چنان داریم در دل خار خار عشق و مرگ شدیم از لاغر بیا غیبت موسی میان تو	که آن در صدق پا قوت سازد گوهر مارا درون بجهت فولاد هم سوز و پر مارا که دو و شعله نیلوفر می کرد اختر مارا نگاه گرم اینها میگردد گوهر مارا نگاه مست تو در گردش آرد ساغر مارا که رشک خانه زنبور سازد و پیکر مارا اجل صدره شمعار و تار تار سبزه مارا
---	--

فروغ نظم ماست از چراغ طور تابان تر  
شهید را بالمشخص رشیدی باید سر مارا

بر هم زند از سلسله زلف و تار دزدیده نگه من روی از ناز یهینیب رحمی کن آید و صبا بر دل لب لب تا یکد و نفس در شکن زلف اسیریم چون سعدی سیاه جبهه لوح مزار هم داریم ز ختم رسل امید شفاعت	از نغمه شود ناله من یاسه صبارا اینست که دیوانه خود ساخته مارا آهسته کشا از تن گل سبده قبارا بر هم وزن این سلسله اسی شانه خدارا رویکه نمی بر سر خاکم گفت پارا شاهان چه عجب گر بنوازند گار را
--	--

در وصف رخ و زلف قومی خوانند شهیدی  
الحمد لمن صور لبلا و منارا

چرا گشتی شهیدی عاشقی بنیانانی را تر بر یکسیه ما هم مگر رحمت نمی آید	جوانی نا توانی بی نشانی خسته جان را که جان آزرده مبد از می چون نرود جان را
--	---

بچشم من ببیند چون نومه طلعت جوانی را	اگر شکم گزرد و دیده بانامح و هم تا او
کنار آب بحر از شعله بستم سائبانی را	مژه آتش نشان چشم دریا بار سید ارم

شهبید از همین میخانه مست جام دیگر کن  
که چون قند بر تر زبان سازد جوانی را

برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را	ز روی شما گوی آتش روی آتش بجای را
که بوی مشک چین خیزد و چو سوزم استخوانی را	چنان ارم لبه سوخته زلف تو جوانی را
نکبایش نسیم کن لب شکر فشانے را	بکیش عشق جان ز نیست در خنده ز دیدن
منه برخاک من از برگ گل بار گرانی را	تنم از صدف تار کنن چون بید می لرزد
که از جان کشت اشک تو ای ناتوانی را	و کم از چشمش قتل کرد و چشم برپاشد
چو از شاخ گل برداشت خار شیبانی را	دل من سوخت و فصل خزان بر غیر تایل

شهبید هم مصلحت دیده است و ضبط فغان ماصح  
اگر از سینه آه بر کشد سوز و جبالے را

که با ده آب ز مرد شود لبها غما	بفان خیال خط نیست دور سرما
مگر شهنیر غنقا است بالمش پرما	و جو خواب عدم گل کند ز لبتما
بی رسیدن ملک فناست شهنیر ما	درین دیار صدامی شکست شیشه می
ز آب آئینه سیراب شد سکندر ما	و دوری سوز دل با صفا چهره هست
خیال سوی میان است تار سیطرما	رو و سوده ماسو عدم چون دو و
که خیال چهره خورشید باشد اختر ما	سیاه بختی ماعین ز نیست نورست
که صبح تیر دوز از شب بود و بکشور ما	سیاه کاری حاسد مگر شهنیرین

صدف دولت شد از جوش آب گوهر ما چو آفتاب پیر از آتش هست ساغر ما که شکل خاک رفت پانما بد از سر ما سز که سز رفت اند پر کبوتر ما که خون یکای دغان سر کشد ز غنبر ما در آب آئینه آتش زند سکندر ما درین سنگ در زباب گرد و افگر ما	هوای تیغ تو چیده بسکه در سر ما شراب روی تو زو شعله بسکه در سر ما تمام محو صفایم همچو شبنم زار حدیث چشم تو ز سبب و ناله است حنای شوخ تو ز انگونه گرم شوخ است حدیث سوغات دل ز ما چو پری خیال قطره پیکانت از بلبل گذرد
شفاعت گننه ما کند سپهر ما	شهادت بر هر خون غدا چشم کنیم
تا نسکپوش کند زخم شهیدان ترا پر گم از شکر ناب بنگدان ترا صبح یک چادر گوست غریبان ترا یوسف مهر شود چاه ز خندان ترا انتظار تو ز لب است شهیدان ترا دل پر آبله ام غریبان ترا	می سر دشو ر ملاحظ لب خندان ترا گر زخم بوسه شیرین لب خندان ترا بسکه دارند خیال رخ تابان ترا هر نگاهی که ز روی تو کند کسب دنیا کفن از پرده چشم نگران می دارند ترا قره چشم غزالان حسرم میدارند ترا
خامه تو ز حدیث رخ حبانانه شهید	
رنگ رخ رشید کند لوحه دیوان ترا	
که پیر از نافه کند زخم شهیدان ترا که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا خضر گم کرد و چشمه حیوان ترا	نازم امی لبست چنین لب پریشان ترا جذب شوق است چنان خنجر بران ترا زان دهن نیست نفسی خطریان ترا



بوی پیر این یوسف چو بگرفت گذرد  
نگم مارگ جان عقد الفت بسند و  
نگذاری که خط سبز تو از بوسه لب

گروالوده کند گوشه دایمان ترا  
زین تنها که شود تکبیر گریبان ترا  
رشک فیروزه کشت لعل پشیمان ترا

قائل سخن بدلی شمس تو شود  
و دیده باشد چو کس چشم سخن دان ترا

شبه ز ناله من دلگیر بر هوا  
سیرغ آسمان شد و پنجید بر هوا  
بال و پرطیور ز پرده مانده است  
و دوجبر که خانه دل را بسا و داد  
بر یاد رفتی ست پس از مرگ خاک ما  
نقش زمین که نه بر آبست چون حباب  
تا چند جهان بکشمکش تن بود اسیر

دارد هوا صید عصافیر بر هوا  
هر ناله ام کند اثر شیر بر هوا  
زلف که کرد خواجهش تنخیر بر هوا  
چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا  
تا که گدازد بخورش و تقصیر بر هوا  
بنیاد خانه فلک سپید بر هوا  
تنگی نگر و حلقه زنجیر بر هوا

تا چند ناز جسم بروح روان شمس  
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سوسیه کرد کار ما  
از ترکه های داغ دل بی قرار ما  
قدر کلام ما نبود در دیار ما  
نازک تر از حباب بود جسم زار ما  
چون بوی گل بدوش کس نیست بار ما

یک لخت نیلگون شد و سنگ مزار ما  
دارد بهار سر و سرچرخه اغان غبار ما  
خشت خم است آئینه در زنگبار ما  
دل همچو موج نمی طپد اندر کنار ما  
بر دامن صبا نشیند غبار ما

در حکم آب روان شمارند اشک را  
 علمیت که هوا سے تو دور وادی خون  
 از بکد دل بیا خیرت محو حیرت است  
 تابویی زلفت نو بند سوی گلستان  
 آتش خمیر آب و گل است از ازل  
 وایم در نعل دل نازک تر از حجاب  
 تا که در استخوان زنی آتش زریق حسن

از بکد گرم گریه بود در و بار ما  
 بر باد میرود همه مشت غبار ما  
 آئینه حلقب شده سنگ مزار ما  
 دامان باد صبح گمبید و غبار ما  
 چون نخل تنه خوشن آمد به بار ما  
 بر بزم خور و در جنبش یک موج کار ما  
 از پنبه بر برون کشد اخر مزار ما

فکر سخن بقافیہ داغ کن شهید  
 تا نقش نو کشت و کلمه مشکبار ما

تا اندکی بهوے تو ترش و داغ ما  
 زلف تو کرد که منب و داغ ما  
 لخت جگر چو برگ گل نازده می برند  
 از دو و سه نخت زلف تو سر شد  
 تا قطره ز موفت تو حشیده ایم  
 هر شب چراغ خانه حشیدم غم شود

چک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما  
 خیز و سیم غم بر سار از داغ ما  
 بسین بر آن روضه رضوان باغ ما  
 احگر بجای پنبه نمی گرید باغ ما  
 در بای عشق جوش زده است از ایاغ ما  
 اشک ست گویا که شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزن کجا  
 حاصل شد ز تنگدست آفرای ما

از غمت به پیرین غم خار ما  
 خاک مرا خاک سپردند و عشق تو

داغ تو خون کند جگر لاله زار ما  
 دار و مهر و زبا و لب غمده کار ما

رفتی دلی تو در شب بجزان برنگ شمع با نمانجون طبع از ان بوی شعله گون نمازده هم کنی و گشتی بازم از جفا آئیند یک نفس غمزه بر هم نه زند	سرمیکشد ز سینه سوزان شرار برخوش بچید از غنیم زلفش غبار مید بار ز سیم و سبزیم بار چشمش سفید ز غم انتظار
---	---

جان راندامی صرع ساحر کن ای شهاب  
گرشته بنواس تو پوسه بهارنا

افت چو سایه رخ تو بر حجاب از بجز شعله سبک شد در حجاب یکتا ز دل ز دیده برون شد لیل شک آنگشته ایم چنان از غمت که شد سویق فنا ز پانشت اندک صفت روز یک گشتی تو زور پاکد کرد تا گرمی نگاه تو خوش تاب و بد خشت	پیلو ز بند بجز منور حجاب در و فروغ چشم سمندر حجاب زین محب بر شما سته دیگر حجاب گرشته بواس تو کمین حجاب خنز و سبک از سر بر حجاب سنگ گران شود بی لنگر حجاب شد خشک بچو دانه گوهر حجاب
--	--

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت  
لیکن در ان نه نسبت مکر حجاب

دست گر بهرستان اضطراب زلف در از یار که عمرش در از یاد در سینه بچو ماهی بی آب می طبد طالع لکر که گر همه دریا شود شراب	در شعله هم قرار نگیر و کباب نمیداشت موم بون خبر از بیج و تاب فریاد از غم دل پر اضطراب واژون بود و یکیده جام حباب
---	---

تسکین عاشقان و طلبیدن بود دل	چون جود رسد ز آتش کباب ما
انگیز غزل ز جانبِ مشتوق کن شمشید	
طرز جدید یافتند از جناب ما	

آسان که دیده است رخ شعله تاب ما	آئینه را گذارد بد آفتاب ما
گرد و عیان ز پرده اگر آفتاب ما	صبح قیامت آید و بوسه در کاب ما
تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن	بهوده نیست بر رخ تابان آفتاب ما
یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب	اینست سبکدین رخ بجای ما
دیشب بیاد ما دل گرم که می طلبید	تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما
عاشق در اشک گرد دل خسته کن نظر	کین می رسد بدوق شراب کباب ما

بر طرز خود بخوان غزل و دیگر می شمشید  
باشد نشانه تو هم اندر کتاب ما

خال رخ تو که فرو داد اضطراب ما	خنبر و سپند و ارز آتش کباب ما
یا خط تو سبکست خون تاب ما	گیرد بنیش رنگ زمره شراب ما
از باد سرد مهری ساقی روزگار	نخ لبه شد بنیش و ساغر شراب ما
بزمی علاج دامن ترطیبت زاهد	دامان اینز شک شود ز آفتاب ما
زائل نگردد آتش داغ حکم ز اشک	کو تر شود ز گریه ابر آفتاب ما
در وادی که موج زند آفتاب داغ	خاکستر سحر همه باشد سراب ما
غواص بردن گهر آسان بود بر کج	مشکل که یک نفس کیف آری حباب ما
پیچیده ایم سبک بخود زین غزل شمشید	هر سوزید به خمر از بیج و ناب ما

بیاوز غنم تو خنم چو شکست شود پیدا  
گراز طرب چمن آن ترک غارگر شود پیدا  
بگردانی عنان نازگسوی شکار من  
دلش آلوده گردد که درت گشت شمع رنم  
هو بد است خیال روی تو در سینه صفا  
اگر نیست محال قطره زیر بیا می چشم من  
پس اندرون چنان در سینه دارم خار و قو  
دم تیغ تو از بس لذت آب بفا و اردو  
مده از دست خود این گوهر زر زده و لهر کن

اگر خاک بپشاری همه غم بشود پیدا  
رزنگ گل بی پروا ز بال در پر شود پیدا  
غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا  
که از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا  
چنان که شمشیر ابریشمی اهر شود پیدا  
ز خاک در هوا گریه ابر تر شود و پیدا  
که در خاک مرا بنبرد کسب نشتر شود پیدا  
برنگ شمع بخوابم که هر دم سر شود پیدا  
محال است اینکه در بهلو دل دیگر شود پیدا

شمسید امروز بمطرح علی گردید می ترسم  
که صاحب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

دل من تا جلوه خورشید تابان تو دید اینجا  
سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم  
زیر خال کشتن تنگان بهم غاسک دارو  
نمیدانم نسیم صبح پنهان که می آرد  
من از ربط محبت اینقدر دانم که هر است  
حاجب نسیم بر خاست از سیل علم لیکن

بپای فرقی بیتا با نه چون ششم دو بد اینجا  
دیواریار پیدا شد ز لاف نا پدید اینجا  
تو گوئی صلح قدرت جهانی آفرید اینجا  
که گل از جوش سستی چسب پیر این در بد اینجا  
تجلی جلوه افرا گشت آنجا دل طلبید اینجا  
سیکدم آب گشت و به کلفت آرد بد اینجا

چرا نا لان شوم زیر زمین از در و در نا می  
که باشد قیس اینجا گویند اینجا شمسید اینجا

لی لب لعل آن بر پی خوش نیکم شراب را	بر سر سنگ شکستم ساغر آفتاب را
از رخ پر عرق مکش و چینی نقاب را	شب ز گلاب ترکمن چادر آفتاب را
سرو شد آتش جگر بے ریخ بادہ رنگ تو	شعله مے فسردہ تر میکند این کباب را
جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر	بهر چه تاب میدہی سنبل نیم تاب را
خبط نفس اگر کنم ویدہ دل کجا برو	گریه خون تاب را ناله شعله تاب را
ابو کج خطایه چین چین دام زلف	ہر خم موج مے کشد این دل چون جاباب را
کاش بہاغ خلہ ہمچو تو حوزہ آشتی	طرہ مشک تاب را نرگس نیم خواب را
بند نقاب خود بخود و اشعور از جمال تو	پردہ صبح کے نہان میکند آفتاب را

از بہر تن نگاہ بہو تا چو شہید بگری

عارض بے نقاب چہرہ ہجواب را

در شرک بدہ فوشتہ تب تابین دل تنگ ما	بزمانہ رحمت آب ہم شہید آتش سنگ ما
رخا بہستی سرگران ہوسی فتادہ دگر گمان	کہ سنگ حادثہ لشکرن غم عشق بارزنگ ما
زبانہ ازل و عدم سہہ ناز بود و نیاز ہم	چو سرے لبش نداشتیم تو نداشتی حزننگ ما
غم عشق و داغ دل ز لبون غم دیدہ و دم سخن	سر زلف و ہلسلہ رجون ز ازل سید بیک ما
ز فروغ چہرہ نشانندہ شرم بپنہ پتخون	مترہ در شکستہ سبک نظر جو خندگہ دل تنگ ما
آگش چو باختر مطربان دیزیر پردہ دل نہان	اگر جان بستہ و ناتوان بہتہ باز شہید بیک ما

صفت خندگ نگاہ خود بل شہید خیزن در آ

کہ چو رنگ چہرہ جلا شود ز رون آئینہ رنگ ما

ز لبکہ شعلہ بجاشن زند ترا نہ ما	شعاع مہر بود حار آشیانہ ما
---------------------------------	----------------------------

<p> فشنای غلغله بود کنج آتشیا  بر رخنه پاک افتاده است در زمانه  شب از تجسسه روی بت یگانه  ز خفتگان فن کار قصص من آید  قصو بر رخ تو گنج نشایگان باشد  فغان ز طالع برشته که مادریم  چه حاصل است که هر طرح باشدی  ترا نصیب نگر و دبلا غتی که از آن  چه سله است قدر او که گرند قدری </p>	<p> سپین دو قطره اشک است آب و دانه  بزرگ خانه زنبور گشت خار  تام آئینه گردید صحن حسنه  بگوش خواب عدم نمده شد فسانه  خیال زلف تو ما رست بر خزان  خزنگ ناز تو برگشت از نشانه  تو در نیافته طرز حساب و دانه  فسون بگوش مساتی و دانه  نهال بهی خرمی بر شد ز دانه </p>
--	---

ششصد و شصت آن نیست تا بردن آریم  
در سخن که نهان است و خندان

<p> گوهر بحب صفت ندر بیان  خون شد هبل ز جور قبیان بیان  گر مثلش رسد ز دل تا دانه  خوناب دیده را به رخ زرد بخشیم  روح القدس صغیر با حست می زید  آری بهای آئینه دوزنگبار نیست  بر دل غبار رنج و کدورت شسته است  ما را خیال گردن ششم تو سیاست </p>	<p> باشد کلید قفل دل ما زبان  در شیشه چون پری ست می ارغوان  آخرد و لخت گشت ز تیغ زبان  گل کرد و صد بهار ز رنگ خندان  جایی که نشسته سخن شد زبان  در ملک ما که نبود در روان  زین گرد و سر برود نکش کاروان  چون سر برده بوده نشد برست استخوان </p>
---	---

مغنم که ز راه بخوانیم در غمزدل معنی تازه را که بود زینت بیان چون تشیع سوختیم ز سوز زبان خود	یاران کنند قسمت دزدیستان ما گویند بر خلافت سلف دوستان ما اینست قدرشده سخن در زمان ما
---	--

فکر سخن بقدرت است چون استم  
در دست دیگرست شهید اعدان ما

ربردش که کام معانی بیان ما بمیریل کسب نور کند از فرمان ما تا روزه لاله گون زده آتش بجان ما هر جا که بیل دیده رود دل مان خود حسرت نگر که بهیر سگان تو بعد برگ گر آنچو عود بر سر آتش نهد کس یکجا قرار ما بنود و بچو باد صبح اشک از طپیدن دل تا لاش روان بر فرق جور از کشتیدن بود روا چید بخوشتن بهوایت غبار جان	گویا زبان تو بود اندرون ما قندیل محقق عرش بود آشیان ما زنگ شفق گرفت بگردون و خان ما باشد چو موج در کف دریا عنان ما در زیر خاک خاک نشد استخوان ما خیز و شمیم زلف تو از استخوان ما باشد بدست نکبت گلهای عنان ما کم کرده ز بانگ جرس کاروان ما زلف ترا چو شاه شود استخوان ما در دست گرد باد سپری عنان ما
--	---

بهر گلوی خانه جادو بیان شهید  
کردست کار سرده سواد بیان ما

در راه دست گرم عنان خاک بر هوا آفرودنی برساند بر آوج قدر	چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا بنگر که مائل است چسان خاک بر هوا
---	--



زدم ز بسکه در عجم سوی میان تو  
از آب اشکم آتش دل گر چه سر شود

گو یا کشید نفس کمان خاک بر هوا  
گرم است در سه تو همان خاک بر هوا

باشد و بال روح تن خاکی شهید  
انگده است بار گران خاک بر هوا

پشیم لامکان از نور باشد آشیان مارا  
سر تا پا چو خمیم آب گردیدم عشق تو  
چنان از اداعهای دل بهار تازه میارم  
نخست از جانب عشق خیز خواست عشق  
بخاک کشگان کشیدی ز انسب کاینها  
بر ماغ من بود از شیشه هم صدیده نازک تر  
هر آئینه گردان تا سر تا پا نظر باشم  
تو سیدی هنرم چیست جاکوش که من وزی  
چو خمیم گوهر نظاره را بگذر ختن شاید  
بکوش زده دارد در نخل خورشید تا با سنی

صغیر با پر پروانه سار و بال عققارا  
کشیدن مینائی از منم خار کف پا را  
که گور از شوق آن کشتاید غوش تنارا  
که خود در خواب آمد یوسف از کنعان اینارا  
بر آوردن توانمند از کفن دست تنارا  
بر و رضوان که دوق بوی جنت میگزارا  
سر ایا صحن نظاره که چشم تماشا را  
در انجا با تنی ل گرم بدم کرده ام جارا  
که نتوان دید ز چشم خودی آن سر سیمارا  
بپوشش قطره زرد و در گرمی آفتابارا

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائی  
که زود آری پیش ما شهید ناشکیبارا

سر جوش مشکم موج شد بیتاب و دریا  
بیا و کرده تصویر تو بر خویش می پیچد  
رخ جانانه را ناگوهر آویزه می بوسد

گفت از بیم طوفان دامن گرداب دریا  
نگاه ناتوان در دیده چون گرداب دریا  
صدق پهلوانند با مهر عالم کتاب در دریا

<p>اسیر دام زلفت گریس لب بگد خود را ردان شد لب که سیل خن چشمم در غم لعلش کد این ماه تابان از براسه سیر می آید من قطع محبت ناصح نادون محال است این اگر از گرمی برق فغانم نیست تا شیر</p>	<p>خیم هر صبح گردد بهر او قالب در دریا که گردد در شک دانه غناب دریا را که فرش نوزدی چید شب مهتاب در دریا جدا از هم نگردد بادم تیغ آب در دریا چرا بخوش لرزد آب چون سیماب در دریا</p>
---	---

شهید ادر وطن هرگز نگردد کام دل حاصل  
که گاهی بر نشد جام حباب از آب در دریا

<p>سیه از گوش چشم تو شد سیل و نزار ما و آب خنجر قاتل حیات خنجر می جوشد برون از ملقه در خنجر برنگ صد گشتم صبا باکت زلف تومی آید ز کوی تو ز فطیخار خار عشق مرگانت عجب نبود چو بی گل برد ما را بهر جای که می خواهد گمان سایه مو بودم خود جسم ماسازو چو مرغ آشیان گم کرده می تالم و گشتم</p>	<p>ازین وادی بزرگ سر نه بر خیزد غبار ما غریزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما بزدان نصیبت لاغری آمد بکار ما ز شادی دست و پا کم کرده بهر قصد غبار ما که جای بنه و پیکان خیزد از خاک مزار ما صبا در دست خود دارد عنت ان اختیار ما اگر در وادی غربت شود مجنون و دیار ما که اینجا شست خاک بود و باران یا دگار ما</p>
--	---

سخن فریاد میداد که از محفل کجاست  
شهید زار ما دلخسته با بیقرار ما

<p>شب که بر شمع جالش نظر افتاد مرا تا شد از دیدن زلف و رخ پادشاهان</p>	<p>طرفه در پیون جان شمر افتاد مرا کار با گر کیم شام و سحر افتاد مرا</p>
--	---

بسی کن که آری که اکنون ز رو دیده تر	عومین شک بدمان حکم افتاد مرا
دور بر غناست ز شیل کده خلد برین	تا به کجایم زلفت سبافت و مرا
اینقدر یاد جهان است که روزی بسفر	گذشت بر سر این رگد افتاد مرا
می نوشتم توبه کتوب و تسلیم از دستم	صفت اشک ز رخسار کان تر افتاد مرا
شوق طوف در تو در دل حورانی بزم	دی که در زلفه ر عنوان گذر افتاد مرا

ای شمس از تر گریه با هیچ میسر  
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود از پی قتل من این زوید و دیدنها	که ترک چشم را آموختی صبح شبیدنها
چنان چیده در سنامه عاشوق سیدنها	که دود طایر رنگ از رخم سیل بریدنها
حسبت بین که از نظاره دوست دلخارا	نیفزاید ترنج و تیغ ریح کف بریدنها
چنان رنگ شهادت از رنگ هر کس من شود	که پیش از قتل وار و خونم از تنیش حکیدنها
سبا و غنچه دل خشک گرد و از لب جهان	زبان است ای غفلت شمار از در چیدنها
گر بر خاطرش از دو در دل بار گران آمد	که گیسوی تو در دهر نفس سیل خسیدنها
دلبر را بعد مردن بهم نشد آسایش حاصل	زمین و آسمان می لرزد از شو طاییدنها
مرا از غنچه گرگشتی نهامشای طلیع کن	و حسرت بعد ازین سکون از دل برگزیدنها

شمس اداستان درو دل هرگز نگذاشت  
که می خیزد و ز حیرت مور اندام شستیدنها

بسی که بی او یکش بدیدایم شبها مرا	برود از خاک تربت ز کس شهلا مرا
بر سر خاک ریش لخته نیا سودم که باز	واسن او بر چون نقش بدم از جام مرا

<p>آبروی من بیکجا از فحاشت جمع شد          دولت بجزای جانان چه آسان یافته          برون گشت بر پاشو نمش بر سرم          لبتان کوه منصوره بدام می کشیدم          سرت کردم که بمنون و معانی بخش          بکسیر دول من جوش طوفان ببل          میرزا محمود غنچه است ورنه مرد می          چون شرار سنگ پنهان شده ام در کوه غم</p>	<p>چون حباب از آستین دوستی کشید مرا          رشک می آید بخت صورت و لب مرا          کج در دل بود یاد قیامت رعنا مرا          خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا          چون قلم قالب تپه باشد سرتاپا مرا          شدنگه در دیده رشک سوجه دریا مرا          اگر قضا بر دس لبوی کوه غم تنهام را          آفتاب داغ دل باشد بدین مرا</p>
--	--

خانه سیل از چو شاخ برید چون می شمشیر  
 نیست اکنون طاقت شرح جدا آنها مرا

<p>بکسیر زلف او لبکست سرتاپا مرا          هر دم از شکست سلسله با سرکست          یار و آغوش من از گرد غرق بحیر غم          کسین به خط منبرش بهار افراستی حق          بوی زلف او بهل چون نافه پنهان شستم          نامه او چون توانگردن رقم کز فراقش          بی قدر لجوی نو دیوانگی برین خرد          چون صد کوه بچشم بعد ازین با آسمان          و عده ام و زرا آن تسبیح بر فردا گذشت</p>	<p>نال چون بنجیر بر می خیزد از صد جام مرا          آتش فدا است همچون شمع در اعجاز مرا          شنگ میسوزد و اشب بر لب دریا مرا          سبز گرد و خار صحرایه چون دریا مرا          کوه آه خانه بر باد میقد رسوا مرا          نامشکاید بر زبان دل می رود از جام مرا          سبایه دیو است بدینوسایه طوبی مرا          گر چنین تنگ است بدل عزمه صحرای مرا          ای اجل بهر خدا بگذر تا فردا مرا</p>
---	---

<p>نمازه ترشد از شمیم و باغ روح من  عینچه گل بود گویا بخت سبب مرا</p> <p>دل بپوشید سحر و خال بخون غلط شهید  یا دمی آید جو لطف سبیل یکتا مرا</p> <p>سوز و آن شمع شب افزون اگر سکر ما  نسبک بخون گرمی دل خشک تر عالم نوقت ما</p> <p>آب گردید دل باز غمت همچو حباب  نه همین ناله ما بال بر بلبل سوخت ما</p> <p>ماندانی بقیض بے تو کشیدیم ز دل  هر دم از آتش حلقه که میگویند زدن ما</p> <p>همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما  آب شیر تو چیده ز بس در من ما</p> <p>گرم چون تابه فسیده ز ناگشت زمین  آسمان آبله دارد بدل از آتش ما</p> <p>مویه هسته ناقص بر آب ست شبنم  دو کفن جام حباب است دل مضطرب ما</p> <p>ای سوخته حسن تو پرو بال پری را  از رشک خرام قند و نجوی تو دوز باغ را</p> <p>خواهم که نقد رسد موی تو به چشم  عکس تو اگر سادگی آینه خوش کرد را</p> <p>منت کش عجبی نشوم از بی دربان  چون نقش قدم و این زلفت نگر خشم را</p> <p>آتش بخت از جلوه تو جلوه گری را  رقار فراموش شود کبک در می را</p> <p>از کف زلف تو نسیم سحر می را  من نیز عیان ساخته ام بی نهی را</p> <p>در روز من وقف کند چاره گری را  عشق تو ام از روز بس بجز خری را</p>	<p>نمازه ترشد از شمیم و باغ روح من  عینچه گل بود گویا بخت سبب مرا</p> <p>دل بپوشید سحر و خال بخون غلط شهید  یا دمی آید جو لطف سبیل یکتا مرا</p> <p>سوز و آن شمع شب افزون اگر سکر ما  نسبک بخون گرمی دل خشک تر عالم نوقت ما</p> <p>آب گردید دل باز غمت همچو حباب  نه همین ناله ما بال بر بلبل سوخت ما</p> <p>ماندانی بقیض بے تو کشیدیم ز دل  هر دم از آتش حلقه که میگویند زدن ما</p> <p>همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما  آب شیر تو چیده ز بس در من ما</p> <p>گرم چون تابه فسیده ز ناگشت زمین  آسمان آبله دارد بدل از آتش ما</p> <p>مویه هسته ناقص بر آب ست شبنم  دو کفن جام حباب است دل مضطرب ما</p> <p>ای سوخته حسن تو پرو بال پری را  از رشک خرام قند و نجوی تو دوز باغ را</p> <p>خواهم که نقد رسد موی تو به چشم  عکس تو اگر سادگی آینه خوش کرد را</p> <p>منت کش عجبی نشوم از بی دربان  چون نقش قدم و این زلفت نگر خشم را</p> <p>آتش بخت از جلوه تو جلوه گری را  رقار فراموش شود کبک در می را</p> <p>از کف زلف تو نسیم سحر می را  من نیز عیان ساخته ام بی نهی را</p> <p>در روز من وقف کند چاره گری را  عشق تو ام از روز بس بجز خری را</p>
---	---

خاری که پامی بشکند رکبند رسته را	در آبله چون شمع بقا بنوس فروزد
رضخت زو لم می طلبید نامه بری را	رنگ که زرویم پر پرواز نکشاید

دل خائفه یار است ز اغیار شومش را  
از دیو ننگه دار درین شیشه پری را

جباب از لب دریا پر نسا ز دجام خالی را	نپاشد از تراکت تابا بحسان طبع عالی را
فروزان مسکنم زین شمع قافوس خیالی را	در آغوش تصویر می کشم ساق ترا بر دم
که از پروت بدل کن زند بیت هلالی را	نه تنها ساعی می کشم تو جامی را بکند حیران
مکن پاهل بر بنگ خا هر نفس قلی را	گفت پایت ز تصویر برگ گل خسته می گردد
که آه مردم آتش و هوا سے بر شکالی را	مرا برگزید مائی خوشبختین صد خنده می آید
خبر سازیم ای خدا این ساغر و مینای خالی را	نه در گردون نه در جزیر شید رنگای هفتی نیم
سیرت کردم چرخش کرده نازک سنالی را	در آغوش تصور رنگ اندام تو برگردد

شعید از جام ساغر خورده است تان نوروی  
که طفت آب سازد از صفا نظم ز لاله را

عق چهره می ناب کند آتش را	جلوه حسن تو متاب کند آتش را
برق چنار تو سیاه کند آتش را	گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را
غیرت حسن رخت آب کند آتش را	بوی زلفت بسیر باد صبار یزد خاک
دور زلف تو سیاه کند آتش را	خاک را بر تو روی تو شفق گون سازد
رنگ حشر شمع گویا کند آتش را	شعله روی تو خاک تو از گرمی می
طرفه آبی است که سیراب کند آتش را	آب آئینه کران عکس رخ تو گل کرد

دشمنم شمع جمال تو چو پروانه دلم سید بد مزه خلیل این که هوای لطفش گرد آتش کده ابروی ترا یاد کنم	بالش گرم بی خواب کند آتش را باغ حبت پیو اجاب کند آتش را دود دل روکش محراب کند آتش را
--	--

جز شهید می که دل سوخته ریزد با شک کیست امر و ز که در آب کند آتش را	
---	--

صیقلم بند نقاب از رخ زیب اکبشا خوشی را شیفته عکس رخ خود گردان یوسف طلعت خود را بنزد یاری عشق در چمن رفتی و شور از دل بلبل بر جا سستی ز گیسو سنبیل زعدا فرود تو هم گوش ساغر چشم تو بترگان گوید ایکه دست ز حنا چسب مر جان گردید ناخن تیغ تو صاف عقد مشکلی واکرد	زلف پر دوش فلک چشم تاشا اکبشا صفت آئینه اغوش تبت اکبشا خود در آئینه بین چشم زلفی اکبشا کرد می پرده ز رخ ای گل رعنا اکبشا سرمه در چشم بکش زلف چلیپا اکبشا کز دم تیغ رگ گردن میدا اکبشا دل سوزان بکفت آردید صفا اکبشا گری ای از رگ جان من شیدا اکبشا
--	---

بدی نش که شهید تو بخون می غلطد حسرم فر نالبا احوال می اکبشا	
--	--

بگوشه نشاند کن از خواب چشم سرمه ساکبشا بخورشید آتش فلک قنصل صبح و لک اکبشا بشرح منی و لیل هر کس گفت گو دارد بخت نامه اعمال خواهند از سیه کاران	پی صید غزالان حرم دام بلا اکبشا نقاب از چهره تابان کبش منب قبا اکبشا تو بر خیز این مهربان از شمع و الصبح اکبشا بیا بهر خدا بر چهره زلف مشک اکبشا
---	---

اگر از کا کل مشکین چو دای جوفا بکشا طبدین آرزو دزد دل جن دست و پا بکشا در راحت بروی تشنگان با صفا بکشا قوای خوشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا تو ہم گرمی توانی لب ز بهر التجا بکشا چو شبنم دید دل بر رخ آن منہ لقا بکشا	ایران نفس را خست سیر گلستان ده کبش سر سبکشی خوشم حلالی خنجر نازت اگر از شوق بکشاین چون آئینه آغوشی سراپا عقد مشکل شد مچون شبنم غلطان تو تیغش آب حیوان چو نوش دای خرم غوری بر سر پایا عرق شولین غیر آب کن خورا
--	--

گلیسوی شهید کربلا و روسے گلگونش  
اگر از کارم ای شیر خدا مشکلا بکشا

تا ز تار شش چو شتر است مرا مگر از شعله پیکر است مرا پایگاه سکنده است مرا طلب آب خنجر است مرا آبرو سے چو گوهر است مرا در جگر لب سے غنبد است مرا شیر الہی اکبر است مرا ناصر اول مکر است مرا حتیک باویدۃ ترا است مرا نالہ ام صور محشر است مرا زخمہ تار بتر است مرا	بتیو کے بسیل ستر است مرا دو دوسرے کشد ز سایہ من ہست آئینہ و لم بکفت گشت لبر ز جام عس و ہنوز دور آویزہ تو شد نگہم استخوانم بیا و زلف تو شیت ذبح کردی و از لب ہر ز جسم ملحدہ برشت خاک من چہ ز نے اشک ریزان چو البسوی تو دید ناگمان مے کست مرا بیدار کلاک مرغولہ ریزد و شہید
---	---



<p>             کسیر چن لود از آب چون حساب مرا              بدید آئینه سان خشک گرد آب مرا              که چو ش گریه غنیز اید اضطرار              که شکست می چکد از دیده چون گلاب مرا              که تار غنط غنض نیست چون کباب مرا              بلب سفید تر از شیر شکر آب مرا              لب است سبز تر از قش چو آفتاب مرا              چو اشک از مژه تر تکلیف خواب مرا              بیا و تشنگی این بو تر آب مرا              که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا           </p>	<p>             چکد ز دیده چنان اشک بی حساب مرا              نظر منت در چو بران روی شامه آب مرا              بزنگ سبج سبیلاب انگیز خود را              بدیدن گل حصار آن قدر گریم              و آتش است دل من مرغ از آسم              صفای سینه من بین که چون سبیلاب صحیح              ز داغ عشق تو با سون تن سست دارم              بیا و ز گیس است تو شب ز بیداری              محرم آمده و سینه جوی خون گردید              چنان بپاس تو برو ختم نظری صبح           </p>
---	--

شہید تنگی کام مرا چه می پرسے

ز ترش روی او سر که شد شراب مرا

<p>             بهرحه پیکنی نهان و شب تیره روز را              پیر بن و دم کند داغ تمام روز را              روے تو آفتاب کرد و کر تک شب روز را              کس کج بران بسر برد زندگی دور روز را           </p>	<p>             در خم زلف خود و پیش عارض دلفروز را              سخت فشرده خاطر ام کاش غم تو همچو شمع              دل که سیر زلف بود کسب ضیاء رخ نمود              باز فلک زده بر رخ زلف و در او خوش تن           </p>
--	---

چند شہید شد راول طلب از فراق تو

رخت صید جان بدہ تاوک سینه روز را

<p>زند آتش بچمن شد ز لاله ما</p>	<p>بر دل لاله شد داغ جگر پاره ما</p>
----------------------------------	--------------------------------------

<p>             لیسکه برگرد تو گرد و دل آوار و ما              نشسته می ز پس آنش بجگو سپید و              مژه را گردش پر کار ده نقطه خال              دل سودا زده سودا تیغوش باد که باز              نامحاسب تو تا چند بین است بین              اشک در دیده نماندست و کنه انیشتل              لعلت لعلت دل اسوره یوسف گردد              ای اجل باش که بی دیدن او جان نهم              لایق تربیت دامن خورشید بود           </p>	<p>             طبعه بر مهر زمار گردش ستاره ما              قطره تجاله شود بر لب میخوار و ما              آله ماه تو گرد و زک نظر ارد ما              گره زلف کشاد آن ستاره عیار ما              ترک غار مگر اشخ نمبگار ما              دو و خیزد عوفن آب ز فوار ما              گزگاو تو فتد بر دل سپار ما              ورنه بر باد رود سحر تو در بار ما              طفل اشک که بخوابد بگوار ما           </p>
---	--

در گذشت آنکه شهید از خطای آدم  
وقت آلت که عفو من بکشد چاره ما

<p>             آفرید از نور سدا پا ترا              من که باشم تا دم از عشقت زخم              سایه ات را با تو نگذار و ز رشک              گم شدم در عشق تو انصاف کن              دست مارا از کرم معذور دار              شوقم پروانه سان از شمع تو              بهر عشق خویش حق داد و بخشین              مشکنت شد بر سر پر لامکان           </p>	<p>             چون نیاید عاقبت بیک ترا              شد بخداوند جهان شیدا ترا              آنکه داد این قامت رعنا ترا              خویش را از خود بگیرم یا ترا              دایم گیسو اگر فردا ترا              گو نباشد از غمسم پروا ترا              رو سے تابان زلف غمنا ترا              رفیع جان الذی رسد ترا           </p>
--	---

من ندانم شرک اگر بچوے روا	مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شیداے جمال تویندا	پیش ازال کاین حسن شد پیداترا

بر شمس خسته رخسے کن کہ حق  
آفرید او بہر جسم ما ترا

بہو اسے تو مے زند پرما	نظر دیدہ چون کبوترما
روزگار سے ست کرتو میخواید	زخم لب تشنه آب خنبرما
دل باشد سپید خال خست	سینہ گردید رشک مجسمما
در دلم خار خار مژگانست	ہر نفس مے خلد چو شترما
ما تو اتنی نگر کہ ہیچو حجاب	تن من شد و بال بسترما
خواستم تا در آب غرق شوم	موج بر من کشید خنبرما
مہ من بے تو چشم من بہر شب	ہر فلک مے شمار و اخترما
از رخت آفتاب مے خواہد	کہفتد ہیچو مے بساغرما

ابرنیان بود کف تو شہید  
مے فشانے زخامہ گوہرما

چشم جاوید تو غارتگر جان باشد یا	بہرن عقل و خرد دشمن بہتر آید ما
جزہ از کف دل سودا زده و سرکہ سحر	ہمتہ و کارم من چشتہ بزیو کہ صدرا
برنجیزہ وز گلویم دم قتل و خو غم	ہم چکیدن ندیدہ تا سر و تنش چو فنا
صفت پیچہ مرجان ننگد سرخ بخلق	راز جلاد می او فاش نگر و دگر چرا
طعنہ ہر کس زند و بہر تماشا آید	خلقے از بہر طرف و خاطر او را شو غما

کند آشفته و مہودہ بر پیش عالم      ستمیل گرد و آفر عرق سرم و حیا

رزد از چہرہ غرض سطلیش است شنید      کہ خون سن رسوا نشود اور تموا

تہانہ ذوق منجر کین سے کشد مرا      ترسم رقیب را کشدین سیکش مرا  
از یک نگاہ رختہ صد خون بفرزہ      چشت مرا گشت ہمین سے کشد مرا  
گلپین مد آشیان مزن آتش بوقت صبح      فریاد غنایپ حزن سے کشد مرا  
دل می طیب بجاک زطر زخام شان      ناز جان بزر زین سے کشد مرا  
گر از زوے ریختن خون من تراست      روز آبی ورنہ مرگ بکین سے کشد مرا  
منجر کین زہب بخدا بر سرم بیا      ہر دم غم تو ای بہت چن سے کشد مرا  
رود قفا و برزہ و امان و لب گزان      قربان این او کہ چنین سے کشد مرا  
زخمی ز لحد زخم و سنان برستان مزان      جانان قافل تو دین سے کشد مرا

فریاد او زویدہ من خواب می برد      بیتابے شہنہ حزن سے کشد مرا

با خیال شمس و کاریت مرا      تو زہن ان بہ غیبارت مرا  
نخل شمس کہ بستہ دم خوابان      سوغات عین بہارست مرا  
بست و بردا من آن شوخ شست      کلمہ از خاک مزارست مرا  
ہمچو آئینہ بہر سو کہ روم      عکس زوے تو دو چارست مرا  
ز خیال تو بزم فالون      طعنے شمس بکستارست مرا  
دن فلک در غم زلفت و رویش      گردش لبیل و ہمارست مرا

سیر و چشم مرا بیند  
میتو بادیده چه کارست مرا  
سیر و چشم من است بلیل  
دراغ بر سینه نهر است مرا

عشق سنگت شربت اکبر  
شیشه دل نکبت است مرا

بیا و جام شربت آرزو خون گشت در دلهما  
کجا فی اکیه صد رقی بلا افکنده بر جان  
پر خیمه بل شد پروانه شمع جمال تو  
زمین و آسمان را غیبت محض قیامت کن  
دل مرا دیده زویت مست شد از نکت کیسو  
مردا می چشم طوفان خیز کز سبیل رشک تو  
دل مرا اگر در شش چشم تو گرداب بلا باشد  
بیک نظاره بر من طغی جان کند آن سان کن  
کز قماران زلفت را نباشد خست آه  
چو گرد کاروان بر خویش می پی غبار من  
الا یا ایها الساقی ادر کاسیا و ناولسا  
پریشان شد چو دو شمع بی رویتو محفلها  
بلا نکبت بود از برق حسنت پاک در گلها  
برون آای مه زیبای من از پرده دلهما  
چو لوی عطر بهمان درخت تنور انجفها  
بروی آب همچون موج سبازم قطع نعلها  
که همچون آسپا گشتنک غش شد لبها حلها  
که جان ناتوان بلب رسید اکنون شکلهما  
که چون زنجیری چپ نفس باناله دلهما  
که زین ره دوستان چون باد بر سینه محفلها

شهادت اور بلا افکنده خود را حقد احافظ  
که عشق آسان نمود اول و لے افتاد مشکلهما

نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا  
ز بس از سر و مهری ناست قوافله شعله خاطر  
نواخته خود در آتش زلف دراز خود  
که شمع را نمک و دیده ریزد ما بهتاب اینجا  
در آتش سبته گرد و همچو یخ آتش کباب اینجا  
بطول انتظارت سر که سگید و شراب اینجا

<p>رنگ ترکان شود در شک شجاع آفتاب اینجا          رخ خورشید هم از برت میدارد نقاب اینجا          گره همچون تگرگ اندر گلوئی نشسته آب اینجا          که اشک بلبان چسته باشد از گلاب اینجا          سپه چون تاپه آفتاب گردد و آفتاب اینجا</p>	<p>در این نظاره را در پیش قبه نور و شادند          غم و سوری افزوده طبعان را چو می رسی          کجوی در مقام کز هوا به سیر و آن گرو          خیال رو گلگون افتد در در و در و لبها          جهان از بسکه در ظلمت شد از نیت سیاه</p>
---	--

شهید خفته را دیگر مدح کف بیداری  
 که در و یک نوال استوار صد جواب اینجا

<p>بیا که می کشدم در و انتظار بیا          نظر بدیده گردان شکست خار بیا          عنان صبر من از دست افتد بیا          سر شک گرم من و آه شعله بار بیا          بخون انشا بدرد مرا موسم بهار بیا          ز غم و رون من پر سر مزار بیا          بیا بیا ز پی سپید لاله زار بیا          ستم شمار بیا ترک شهسوار بیا</p>	<p>بیا که بنشینم در می قرار بیا          رسید فصل گل و بی ترخ توام در باغ          بیوی زلف تو هر دم نسیم صبح برو          ز فرق تا بقدم میگذازم چون صبح          بزرگ لاله بدایغ غنیم تو می سوزم          اگر سر به تماشا شد بیدلان داری          بهار تازه زهر داغ کشته ام گل کرد          تماوه ام سر را بیا بزرگ نقش قدم</p>
---	--

پیامت افکار و رنگان رسید بمن  
 شهید بدیده تو نیز اندرین می یار بیا

<p>که نگذار و خدا با سایه ات سر و دانت را          که بر خاکش ز نور آلود و نخل و ستانت را</p>	<p>مرد و محبت چون سایه چهل بید لانت را          پس سپید آنگاه از غریب القدس شهید</p>
---	--

<p>که من غمخیزانم ترا و در یابم زیارت را          بود و خجسته کین از سر چشم تا نوانست را          تنگ می باشد از خیم حسرت و دل خستگانست را          نظر اول فتنه بروی زیاختگانست را          بگستاخی بگیرد بر سر راست عیانت را</p>	<p>نه و دل با شرح سوز غم چون شرح می رسد          دل مار بزرگ سر بر بال نگره کوسه          ریشور نیست آکان ملامت بعد از دم          لغایب رخ بر افکن تا بمشورت وقت بیداری          مرا سوز و در امر روز گردست عیال من</p>
--	--

شهید این غزل کفایت دارد که جان دل بگیرد و سنگ و دو خامه گوهر فغانست را

<p>رنگ رخسار غمخیز بکشد پیر پرواز          از قدش مدی پیرین بر خویش بالداران          شعله این نغمه آتش می زند در سازان          از شکست شیشه در گوشتم رسیده آواز ما          و در یک آوازی آید ز چندین ساز ما          سینه من گشت رشک سینه های باز ما</p>	<p>ران ندان تا تنگ گر گویم بکشتن ز ما          بر سر پایش ادا مار بود فرق نیان          ناله سر می کشد از پرده دل هر نفس          اینقدر دارم خبر ز دل که سبب بهنگام خواب          گوش دل شنو اندیاری و بین عبرت مرا          بسکه ابرو تو ناخن در درگ جهان می زند</p>
---	--

مردگان زنده ساز و صنوبر محشر میدهند  
 و در زیر کلاک تو باشد شهید از عجزان ما

<p>بود چو آئینه عکس تو در کس مرا          نیامد از غمت آیه بروی کار مرا          چو کمر با کشش دل بکوس یار مرا          که آب رخ نه نیاید بجو سار مرا</p>	<p>بزار پاره شود گر دل فگار مرا          به آب تیغ تو کشته ز دل غبار مرا          کشتان کشتان صفت گاه می برد با تو مرا          بیا و تیغ دهر ز چشم تشنه خون گریه مرا</p>
---	---

چو صبح دم از صفای زند سرا پایم چو نخل شمع و لیم چو نخل شمع در بر بزد گهی چو شمع و گهی چون سپند و گویک باب و سیکه باد نسا بوی زلف تو آرد بیا منت نزد دست التجا لیکن سپا و صخب ناز تو رو مگر و اند	ز بس خیال رخ تست در کنار مرا همیشه وقت خزان میکشد بهار مرا نسزد آتش عشقت بیک قرار مرا عنان دل برد از دست اختیار مرا چو خار در درخت گندی زربگزار مرا ز سخت جان خود هست ننگ عار مرا
---	--

شهادت فصل بهار آمد و خون گل کرد  
شکسته پائے سن کرد دستار مرا

ز نیرنگی بزرگ تازه دیدیم دنیا را نخاه کافرش دل به چنابر و دین ما سیکساری مادر پله و آتش گران آمد خرید از حقیقت باجوی اورا نسید تکاس ظرفی او شکر که ما از فیض استغنا دل سپرد ما چون دید از چشم حقیقت بین نمیلان را مبارکباد و حسن حال و بد سر پریشان بود از بوی و نادت لب که خوش	عجب خواب پریشان بود و نمیدیم دنیا را چو خال بهر روشن بدیم بخشیدیم و تیار چو در سیران دل با خویش بخشیدیم دنیا را و بین بازار صبر و چون مکان بدیم دنیا را و درون پیران موسی بخشیدیم دنیا را بساط خواب بود آخر نور و بدیم دنیا را که ما از زوال جان نگریم و دنیا را بروی یکدگر چون ناسه چیدیم دنیا را
--	---

شهادت هر کس چون نیم فصل سیل اینجا  
نباشد جاسه آسایش ما و بدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا هر حال و درخ تو پیش نظر مرا
--



دلم برون رخ تو بدو سبزه گرو را  
 با آفتاب غبار و شبنم چپ کند  
 رشته برون نیکش از خانه چون بیاب  
 که روح من به لیل تصویر در دست  
 باشد بدل همان کلاه شیشه اگر  
 از یک نقاره رخ فلکون آن نقاره  
 از ده ام ازین لب زبان کاش دراز  
 ای سرگ میسر دلم از شیر این جهان  
 از حیرت جهان خود ای آفتاب حسن

که دید شک آینه دیوار دور مرا  
 درو من قوز خوش نباشت خبر مرا  
 باشد پیش در وطن خود منت مرا  
 خوش ز غمهاست تو در بال و پر مرا  
 تیش در آب غم و در تا کمر مرا  
 در دیده لیرت رگ سخن بشد نظر مرا  
 دای خدایت من دل و جان دگر مرا  
 سخی اجل بجز اجل پیشتر مرا  
 آینه کرد و بر قدم تاب مرا

بکلمم بر است نام و نشان بس ابد سید

گر از کافیت به عکس است مرا

تو بخند و در کلمم بکن آشتادین را  
 ز نقاب انوری رخ همچو مهر شاید  
 چه کسی که از خراست بهرم قیامت آمد  
 نه همین ز شکایت دل آفتاب خون شد  
 بشیم طوطی دل نافه خون نشاند  
 دل من بدم زلفش ز نسیم صبح پر شد  
 به تیغی حرفی ز اشارت نه لطف  
 به فراق او کشیدم زول آد آتشینه

که قسم لب تو نمکین گشت سخن را  
 که قناده از ده غم دل شین ازین را  
 به لحن ز بهر دمی غم دل در د کفن را  
 که سحر ز شرم حسنت زده چاک پرین را  
 زده تو که نسیم بخبار و و غنم را  
 که ترا چه پیش آمد که گداشته وطن را  
 چه امید باشد از تو دل حسنه من را  
 بهر نار او و آفرنگ به تابش دکن را

بشباب پیر کفان که بباد لوسن تو  
بی سیر جلوه گر شد سوخه باغ لاله تو  
من بقراری دل تو خواب هر احوال

بشیم صرخت همه بوی کاسه بین را  
چو شفق نمود گلگون کف خاک هر جن را  
اگر که کشاید اشب سبز زلف پر شکن را

بحر اعلا اله جوی همه گلشن از شومبدا  
چو گل خوش نیایی بخدا گل چین را

کسی بچو شد تجلی از درود و از ما  
می کشی گو کفر باشد ما مرید شیشه ایم  
آتش خاموش دارد نموده مادر غسل  
توبه ما رخم می کرد و نور مغفرت  
ما بظلمت خانه ما کم ساز و خویش را  
ز بهر هفت بگرسست اینکه بر ترکان رسید  
ما تها از خویش در کوی تو تنها افتد ایم  
ز خسته تار و رنگ گل شد نگاه عند لب

رنگ و رخ از درود و مهر در کس را  
موج می باشد گردن رفته ز بار ما  
بیش و در گن تر شعله در شفقار ما  
باده گل رنگ می جوشد ز استغفار ما  
سبک ز ما سبب از سایه دیوار ما  
وزن هر منصور که باشد منرای دار ما  
سایه ناهست هر دم در پی آزار ما  
نور و سمان چین قصه در گلزار ما

بسکه می بارد و شکر زبان ما شمشیر  
طوطی نقد ویرا از صابر دگفتار ما

ز بس سنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را  
چرا گشتیم تا از استان آن شبه خوابان  
چو گاه ناتوان کا بهیژه ایم از دویاران  
ز بس لاغر شدیم اندر غم موی میان تو

پس از مردن بود در کور خشتی زیر سرتار ما  
سراپا میزد هر کس چو سنگ رگداز ما  
عجب که بلا افکند هر جان این سحر مار ما  
بچشم مور باید خانه چون تار نظر مار ما

چند زینہ خون رعد بیل بنوای را	بر رخ چو گل کشتا سنبیل مشکاے را
گر لودی چن بریم آن میره دلریاے را	گل زندا نشسته بل غنچه درد قباے را
بند گردل مرا خسته و رانش غمت	مرغ کباب سرود نهاله های ماے را
در شب یاس جا گرفت بهج اسید دل که تو	باز بر رخ فلکند طره حلقه زاسے را
پیش سن خیزن بیا رخصتی و لیری به	عشوہ دلکشای را غمزہ غمزہ دای را
ماکل ابرو تو شد دشمن جان خویش گشت	دل که همیشه می نهد بروم تیغ پای را
عند طافش نمی شود رخصت گریه و مراد	تا بفرغ دل کسم ناله های ماے را
لبیکه ز استخوان من شمع حیرت کشید	گر کم کد افق کنت موم صفت هماے را
اینکه میوه چو چین و پره آهوان چین	دادا کرمه میدهد گیس سده مسای را
گشت سپیده سحر پیله داغ آفتاب	تا تو عیان نموده آن رخ با صفای را
زخمی بقرار را جلوه ماهتاب گشت	خنده زخم دل کند رشک سحر سر را
لعل گردن بهاد دل خون شده از غم لبت	کاش بویژه و دل لعل تو خون بهاسے را

بهر ستایش خشن نشسته یکے بود شہید

لبیل خوش تو ادا کلاک سخن سراي را

سنگ در نشانی از بوی ملک عدم پیدا	حجاب آسا نشد از رنگال نقش محرم پیدا
بود هر لحظه میل بت پرستی در دلم پیدا	بگرین آتش پنهان شد از سنگ جنم پیدا
به پیری هم نکرد از جگر سوز زبان زایل	که این کافور سیکر و ز شمع مصیوم پیدا
صفای باطنی دل را فراغ از دوی خشد	نشد گماهی و برون دیند ایمینم پیدا
ز کثرت دم بوخت ز درگ هر ذره د عالم	چونوز آفتابی از عرب شد تا عمر پیدا

جہالت گرتو دی زیب بیا و جهان دل خدا تخیان و جیت نہان بودی کہ نزد انم اگر سنبیل گاشن بر سیر سستہ خود ناز و	نہ انسان در زمین فی حیر بودی در ارم پیدا زلزلت کرد و عشق کرسی ولوح و قلم پیدا گند چون کمیوی غنبر نشان بار خرم پیدا
---	--

شہید را بر زبانت آتش افتد کہ زبان تو بجای حوت گرد و شعله چون شمع از قلم پیدا	
---	--

بستک از خود بردی تو صفت و بیماری مرا در فراق و دوستان از سخت سحای زیم می رومد یاد از سن سایہ ایمان فتن پیش گاہ سبکے میرتی گاہے ز در میرانیم نیستیم چون شبنم غلطان و بال و تش گل باشی پیکان مژگان ترا دیدیم جواب	یاد و خوشی آبدن باشد بد شوری مرا ای اجل شمرند و از اجاب میدار می مرا آفتد باشد ذیل ذوق گرفتار ست مرا از کفم بردی دل تو دیوانہ پنداری مرا بخودی و کوی جانان ست ہشیاری مرا بہمچو شتر سجد و در دید و بیداری مرا
--	---

با خیال زلف او دارم سرو کار ای شہید شد جهان در دیدہ تار یک از سیکاری مرا	
---	--

در دل چو غم کوی بنان می کنیم ما نامیشویم زانش غنہ یک نفس حسد در اتمای عشق تو در با تسم جان حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع در دل حدیث شوق تو تا جو شمع زرد چون شک کا شفقان کہ غنبر لکان کند خام	خود را ز چشم خویش بنان می کنیم ما چون ذائہ سلیند ز خان می کنیم ما بیرحم و کار نامی جوان می کنیم ما پیدا اگر نواز زبان می کنیم ما اقالب تہی چو خانہ ز جان می کنیم ما خود را ہمیشہ وقت سال می کنیم ما
---	--

پرسیدم از شمسید که طاعت چه می کنی  
گفتا که مثل دیستان می کشنیم

چون خامه شد گره بزبان گفت گوی مرا  
با خاک نیرست مرے کو کبوتر مرا  
نارست نگاه تو سازد در نو مرا  
باید آب تیغ تو داول و منو مرا  
عمرت تمام شد به بن آرزو مرا  
افزون بچو آمنت به ضد آبرو مرا  
یعنی اجل نیافتد از رحمت و جو مرا  
آفتاد باز بادل خود گفت گوی مرا  
دل بگوشتان بر دلم سر کوی او مرا  
طفلان زند رنگ زهر چار منو مرا

پیش تو سرگردن بس در گلو مرا  
رفتی بنگ بگو گل و چون صبا بهنو مرا  
خود را بهنت چاک گردان فروشم  
بهر زیارت شمس ای تو می روم  
گما ہے نگاه طفت لبویم نکرو پانا  
یاد صفای طاعت خود شد طاعت ان  
و عشق آن کشیدم امین در ک خوشن  
فصل گل آمده است جنون باز خوش  
من در پیش چو بنای گریزان از آفتاب  
دزدیده شد دل خود در غل بریم

فر دایم پیش قاصی محش بود شمس  
در دست ساغرے و بر سر سببو مرا

کیم و غنچه و خند پرده پنهان بگو گیسو زدا  
کیا آب آسار آتش می خورم هر لحظه به پلورا  
که چاک سینہ ما از غنچه بیرون می کشد بوما  
برای مجو ما و آن پرچاوش حلقه بودا  
چونم خنجر اورا بنام دست و بازو را

زبان پوشیده بودم در دل غم اورا  
بوال بسو دیشتر شمس ام از بس قرار یسا  
گریبان پاره شد بسو آکا الم کشتم از عشقشتر  
نصیحت که کن سنا صبح بر داز چشم من شکر  
عقاب گین زهر قتل من آید بنیالینسنا

در تنگی بخت و تنگ تر شد بر عهد بر جانها / ز سیدان از زبان مشکل فتاده آمو را

صبر بجامه او هر زمان دل می برد و احب  
شهرت آموخت از چشم مشکوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا سرباغ تو سوز و فم چون شمع چون ندانم بگلشن تو که کار در ریش کار با طبعیدن دل بر سر برگذار او نظر سے سر زلف کسے بگردن جان	کز کف دل فتاده است مرا پای در گل فتاده است مرا به عناد دل فتاده است مرا همچو بمل فتاده است مرا سوی محمل فتاده است مرا چو سلاسل فتاده است مرا
---	---

یک نفس بے قوز یمن چو شهید  
آه مشکل فتاده است مرا

سکالی جانفزا خالی از بغیر است و کیش کنج این نفس بخت طبعیدن آرزو دارم سپند آسابل یک ه سوزان بگره دارم چو شبنم انجم داری و دگره وقت تماشا کن حیثیت شمع دل بسازد است ای نگار گل منم مشتاق دیدارش و خجست نیت پروایم تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز بفر بادست زنجیر اسیران بلا هر دم	تو و خلوت سر دل بیا نشین کمر کیش ز نالی گنجی خالی را بال و پر کیش لقو با دم برین بن عقد را همچون شراب کیش ز کف حاصل عمر و بروی گل نظر بکیش پروبال بریدن همچو مرغ نامه بر کیش بر و غطر و این داستان چو دگر کیش قضا غنما همه اعمال من بسته تر کیش گره از کا گل بجان خود ای سیمه بر کیش
--	---

ایک نظارہ میا پیر پات گردیدن      دلا بچوں جناب انجولش بکد چشم ترکشا

خزان آمد و زو بر مزار من سر پائے  
کہ چشم از خواب غفلت ای شہید بی خبر بکشا

پسندو کسے قسم از مرا نور و چشم انتظار مرا کہ گرہ داد زلف یار مرا ہمرازم کہ زو سر پائے خاکسای فرود قدمین محل شمع کہ غیر شعلہ و اشک جامہ دار و سیاہ از مرگم شب نم از آب ویدہ می شود ہر رخ زلف اشک خون آلود	سنگ بیرون کند شد از مرا رنگ آئینہ کن کنار مرا کہ زلف برداخت یار مرا کہ بفیض و منتظر از مرا بر ملک سے برد غبار مرا نہ آن دید برگ و بار مرا کہ خبر کرد زلف یار مرا ہر بحر سبز مزار مرا کہ وقت خزان ہزار مرا
--	---

کس نہ اند بجز شہید حنین  
رتبہ شعرا آب دار مرا

سبکہ نہان زانش دل ہر زند ناسور ما تار خار عشق شرکان تو در د کاوشے قطرہ آب از تنک ظرفی بہ بست اندر گرہ سبکہ طوفان جوش از زخم دل باو نہایت گر چنین گرم گداز دل بود اند شمع	چون شر پہلو بہ خاکستر زند ناسور ما مادام از خون گرمی نشتر زند ناسور ما طعنہ جمعیت گو ہر زند ناسور ما گر ہم سطح زمین را بر زند ناسور ما در پر پروانہ آتش در زند ناسور ما
--	---

میر کشد آتش ز داغ دل برنگ آب قناب  
شعله اندر چرخ من اختر زند نا سوز ما

از شکاف خامه خون دل روان گردوشید  
گر بدتر موحیه دیگر زند نا سوز ما

نور و تابش آگاه و خورشید تابان نور ما  
ماز مشوق و نیل عاشق از ما گل کند  
ما غریبان را ثوب اخوت در کار نیست  
بهمچو شبنم در سفر پر وای ز اور نیست  
بسته سوخوم نقشه است بر آب روان  
چون جبابیح نقش و هم با خود بسته ایم  
دیدم موی دل ست و سینه با طور ما  
صورت و درایت مریگان اشک با منقود ما  
کوی جانان غلدا باو رخ او حور ما  
اشک لب و اندام با تو اسنے زور ما  
مرگ خواب راحت است و خانه ما گور ما  
شیوه آگم شدن خود رخت گس دستور ما

اے شمسید اکنون قیامت میشود از پایا  
کاغذ با صبح محشر خاند ما صبور ما

مرد و مال اگر در حسن ساقی محمود ما  
آب شکر زان گوهر دندان دل رنجور ما  
واغما اگر بچین دار و دل رنجور ما  
پرده بکشاید اگر غلوت دل نور ما  
شعله می بالد پیری در دل رنجور ما  
اشک تا خمر گان بد شواری رسد از غمناخت  
ناقیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب  
شاعر شقیق و محقق هر دو ابرویش کنیم  
باده روغن بود از هر چای داغ طور ما  
ریزه المام از دور غزل نا سوز ما  
داسن گلچین شود آخر کنار گور ما  
صد چو موی زار کند پر وانه شمع طور ما  
شمع می گردد بدوق سوختن کافور ما  
انقدر هم جای نزدیک است راه دور ما  
از دم حشر منداش حشر داغ طور ما  
بتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما



دانا مار که رزق آسیای چرخ نیست  
 با نگو و ناتوان دل می شود گرم سینه  
 راستیان ناسیه بچمان سرخه هم نیافت  
 ناتوانان را بود آور سا سراج وصل  
 گریه مستانه ناز می کلگون خوش است  
 جاگونی کار یک مشکل بود مار داده اند  
 ناله بیرون می جهد از پرده دل چون شرر  
 زان لیلیان بخش عجا ز میحازنده بشد

گردش چرخ بخت از ساقی محذور  
 مشعل را و سلیمان مست پائے مور  
 دست و پا کم کرد برق اندر شب و بچور  
 دار سگید و دعای سپیکر منصور  
 جای می خون با بد دل خوشد از انگور  
 کو کهن در بیشه خود بهت یک مزدور  
 شعله بر خیزد بجای فتنه ز طنبور  
 رسم مرون نیست اندر کشور و مهور

خاتمه ماستی خوابیده را بسد ار کرد  
 عشرت پادشاه شمس از شب نفع مورا

خوشا بزمی که دل از جوش لغت می طلبید آنجا  
 ستفازدن تر گیس محو میشد می پرستان را  
 پیانی جام و شکر میکشیدند از کفن ساقی  
 اجابت شربت پر لب ساز و برگ خورده آئین  
 نماده آرزو در دل صاحبان باقی  
 بهر سو که روشن کرد وزیر شاه بر معنی  
 ز تنها ماست بان داشت در دل مرغ عشق او  
 به پیش رفعت آن آستان نشیبت فلک خم شد  
 نشاط زندگی بر خوشی می بالید بهر عت

کجه چون طره اشک ز مرگان می چکید آنجا  
 نگاه بست ساقی جان بقالب می و میله آنجا  
 طلب میزد بهر دم نوره بل من مزید آنجا  
 دعا را دعا و جیب خود می پرورید آنجا  
 تنهای دلی لیلیک گویان می رسید آنجا  
 سیه بختی چون طلعت از تجله می رسید آنجا  
 از رنگ چهره مهر و خنشان می پرید آنجا  
 کعبه بل من می آمد می رسید آنجا  
 اجل خمیازه حسرت بهر دم میکشید آنجا

بجای خون شراب اندر گوی می دوید آنجا که می خمد اینجا آنجه الحق می شنید آنجا سحرش رخ تابان گریبان سپرد آنجا بپیکر سعیت مسافت می آفرید آنجا که اینجا نیز دیدار دیده دل آنکه دید آنجا دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا انسید آنجا	ز چشم می پریش بر شدی جام صفای نشان ز غم غیب دانش بود عقل عقل گل حیران در باغ شیب پیشه ز سو زلف پر سودا خیزد نور جهان را بود ازین سیل منزش دین الهان ز سر عرش شد روح الامین که در او چون نباشد سجد و کاو قدسیان
---	---

خداوند بحق آل احمد رحمت فرما  
که رحمت زلفانی در کشد روزی شمسید آنجا

### ریخت با

ز انروی پر عرق نگر آتش بزیر آب گرمیده است شعله در آتش بزیر آب گامی نشد فسرده ز آتش بزیر آب ظاهر نمی کند نه آتش بزیر آب که مشتعل شود و گر آتش بزیر آب آتش شود سپاه ز آتش بزیر آب	گامی ندیده اگر آتش بزیر آب از رنگ لاله و نم شبنم درین چسبن در بحر غم چنانکه من افسرده خاطر م بافین صاف من چه فروغ عدو بود بر عکس رو آن سیر تابان و آئینه با صاف طبعان نسرود عوی فروغ
--	---

از سیل اشک و شعله بجران دل شمسید  
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

ندیده است کس آفتاب در تیر آب شگفت چون گل تر آب در تیر آب	بجز عکس رخ شعله تاب در تیر آب کشادی از رخ تابان نقاب در تیر آب
---	---

کشدن نشی از عکس شیب نشد	فرو شدیم برنگ حباب در بر آب
ز سایه تم زلف نگارم از گرد آب	فتاده است و گریح و تاب در بر آب
که هر چونک از دود صفت چو خاک شود	اگر کشم نفس شعله تاب در بر آب
ز عکس جبهه آتش نشان دل ماست	عجب دارد که گرد و کباب در بر آب
جوی طره شکن تو کند پیدا	صدف بجای گهر شکتاب در بر آب

برابرست شود و شهید ما بوطن  
چونکه نیر و در خوتاب در بر آب

زین سو تو باش و مسلم چو کردی آفتاب	کاش که مشرق خود باز گردد آفتاب
در شب و صلم رسیدی طبع گری آفتاب	آتش افتد در چنین گردون نور و آفتاب
بسکه زنگار غم از خط نور جانفش نیست	بهر پر نیلگون شعله جویدی آفتاب
عالمی از سر و مهر بیا تو شد ز مهر بر	هر بحر بر خویش می لرزد ز سردی آفتاب
سیل چو گان گردون میخورد و مانند گیسو	دم زنگر مشن ترکی من بر روی آفتاب
با فرغ صبح هرگز احتیاج نفع نیست	پیش رو تو شود نامل بر روی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عوان سرو آتش بجان  
چون شهید زار دارد هرزه گردی آفتاب

ز در گان خون دل می بارم امشب	چهار س گل کند از خار جم امشب
احل یک خطه تا خیس که آسند	بیا اینم رسد و لدارم امشب
قومی آئی ز اوج بام و دانیم	که خورشید است بر دیوارم امشب
بیا بر بام خود بخت تماشا	که هر کس نمی کشد بر دارم امشب

بر و ناصح مسودا نم که من خود  
بیا و زلف او بر خویشن چسبم

شتر در پیرهن من دارم امشب  
چو سواد لک در سر دارم امشب

نخورد باغبان ناله شمسید  
که آتش زویشت خاتم امشب

ز سترگایان دروغ شک گلشن است امشب  
خیال آن مهتابان در آغوش من است امشب  
دل من تحت نعت آند حکمر کال کال  
ز یک پهلوه پهلوی گریخته می غلطم  
برنگ شعله فانوس خون بگیریم و سوزم  
کباب شعله آواز خود گردیده ام ناصح  
بیا تا زدم تیغ تو جویم چاره خود را  
حکمر سوزان لم بریان هر دم دیده گریان

بگذارم عجب رجز افغان روشن است امشب  
چو فاقم فروغ شمع در پیرهن است امشب  
نقوش خوابم از گلبرگ خن خن است امشب  
ز جوش برون من هر سوزن است امشب  
شتر از یاد تو ای شمع در پیرهن است امشب  
ز لعل خرم و دقش آتش است امشب  
سرم چون شمع بی پروا و بال گردان است امشب  
حکمر که اتوا من غصه غصه شمع است امشب

شمسید آزرده خاطر رفت بر خیزد و محفل  
مرا هم نادل زارش بخون غلظت است امشب

گرفته سایه آن زلف گریه در آب  
پای اندیشه بلند بدریای ستر شک  
خونی از نازکی طبع تو گفتم به بیاب  
و شیشه سبز و اند به چنپال خط تو  
بر تو نظم خدنگ مرده دل و درش

مخج و گرد آب شود غرق چو زنجیر در آب  
که تشنه و نشود مای تصویر در آب  
آب گردید و فرو رفت ز تشنه در آب  
خار حنجر را به تشنه در آب  
راست هر موخه و ریاشد چون تیر در آب

عقد مشک گوهر کشت بد صدف چرخ بگردم گرم من قفسه جگر جلاوه و اعم بلا کشت گرفتار ترا سینه ام دم ز صفا میزند لکچو صبح دلم ابری تو شکست ندیدم که چنین	گرچه هر موج نتود ناخن تدبیر در آب خشک گردد کفن و ریاحو طباشیر در آب موج راز لعل تو آموخته تسخیر در آب چشم دیادلم زگریه کن بشیر در آب بشکند جام جباب از دم شمشیر در آب
---	---

حقی از گریه چشم نتوان گفت شمشیر  
لب هر موج نشود اگر لب تقدیر در آب

چرخ پی افغان من آتش بفس امشب از لکچو دم بخود از یاد تو می بالد هر گیسو روان آلوده موج زنگ گل چون من افغان آمد گردون که فغان بین از قافله مجنون فریاد من خیزد از داغ سراسر پایم کیس در چراغان شد	هزار لعل میزند از شعله چرخ امشب تنگ است همه عالم برین چو فتن امشب خون از فری می بار و دل میبویس امشب در گنبد میبایش چرخ بفس امشب شد سر به غبار من در کام چرخ امشب تو بهر تماشا ایست از لطف برین امشب
--	---

از بیم کجای رفتی ای وای شهید  
داریم بگفتارت هر نقطه بوس امشب

روای جان جهانان است امشب بوحش مرگ آمد ناگهانی صدای الامان از فوج برخاست دل من دارد اینک طپیدن	ایمان من پیمان است امشب قضا سر و گردن من است امشب سر شکم گرم طوفان است امشب بفس بر خویش لرزان است امشب
--	---

<p>مندی انکم چه سادان است اشب ولسکن مردن آسانست اشب نهان در پرده جالست اشب دل بر خویش بچپانست اشب برنگی شمع گریانست اشب ز جانان حقیقت جانست اشب</p>	<p>جگر سوز و جوش و دل گداز و جگر دیدن از یارست و شوار نگویم حال سوز دل که جانان بزرگ گرد باد اندر یوایش و دم نزع است و بر بالینم آن شوخ نمایم راز ناز او و داسیست</p>
---	---

شیدا از بچوغم داغ سجدان  
تغم سرو حیدر خانست اشب

<p>کاز شل بجگر و شنه گذارست اشب صفت تشنه ساعت بهمانست اشب بے توبه بار ترا سبزه خارست اشب با خیال رخ جانان سرو کارست اشب دیده ام روکش جدا بر بهارست اشب لبه هر زخم جگر شکوه گذارست اشب لذتش برهنه مد صبر و قرارست اشب جانم یاد بهان بوس کنایست اشب</p>	<p>هزبان و غنچه دوی یارست اشب هنر نفس بر نفس باز پسین دم برزد وی تو بودی بکنارم صفت خرمین گل و بر صدمه دمی ای گریه خونین که مرا با خیال رخ کالگون تو خون منم گریم و ب تیغ تو را دای دل تشنه نگرد دی بیک بوسه دل و دین مرا بر لبش شبه از ناز و آغوش منت خواب آمد</p>
---	---

آن کف پای نگارین چه بلا بود شیدا  
که ز خون بچپه مژگان به نگارست اشب

<p>من سودای غم خسته جان بهشت</p>	<p>تو در پیش گیسوی پریشان بهشت</p>
----------------------------------	------------------------------------

زلف با غار من تو گم فسون سازی ناز در چین بر صفت گل قوی و خنده ناز تو آسایش خواب می نگارنگ و قیاس تو و نشاط و آرایش گیسو تا مسج تو و گلگون آن غار من گلگون همه دم شانه و زلف دراز تو بهم ربط بند بر روی نابان تو پرده صدر شرم و حیا	شعله باد و دلم دست و گریبان همیشه همچو شبنم منم و دیده گریان همیشه من اندیشه در دو غم بجران همیشه من میوشی و صد خواب پریشان همیشه من خوتاب دل و پنجه مژگان همیشه پنجه دست من و تار گریبان همیشه چشم و گریان من و گوشه دامان همیشه
--	---

یار و ساتی وی و غم و فتنه نا بهنجار  
من و فریاد و شمشیر دل نالان همیشه

دل ز پس در خیال رخ جانان همیشه یک چنین پادشاه شوق گون گردید خون شد و بجا دل دیوانه و انجا بگذشت مردم از بسکه بسودای غم زلف او هر روز سوز غم بجز تو خون سگیند نقد و محو جمال تو دلم شد که بود ما صحرای سربالین بن حسنه برو بسکه حیرت زده روی تو گردید و دلم	تا سحر بود و خوابم سه تا بان همیشه خون ز لب غم از دیده گریان همیشه در خانه بندی آن پنجه مر جان همیشه تا قیامت نگم خواب پریشان همیشه چشم گریان همیشه شمع شبستان همیشه بالش زیر سرم مهر و خشان همیشه من بیداری و یاد رخ جانان همیشه دید و داند چو آئینه حیران همیشه
---	--

باشمید حیرت ز کار چه کردی که بود  
مرگ باز تو گیش دست و گریبان همیشه

آسان بود در آب فرو رفتن بباب	اکثرت خار موج گسے دامن حباب
ای موج اشک از من مخزون کنار گیر	صد پرده نازک ست دلم از تن حباب
از آبروی خود بودم جامه که آن	محتاج بخیه نیست چو پیر این حباب
بشکست شیشه دلم از اضطراب خویش	بتیابی حباب بود دشمن حباب
از یک نظر او حاصل عمرم شود تمام	رخ برتاب از نظر چون من حباب
این عقده وانده شود از تنگی کس موج	خجسته زهر چه بر گردن حباب

جز خائمه شمسید که نقشه زنده بر آب

مشکل تبار موج بود بختن حباب

شب سیلا و سلطان ست اشب	زمین بر خویش لرزان ست اشب
ز نور مصطفی هر سو که بینے	تخت آگاه یزدان ست اشب
سراسر او که از نور ست معمور	تو گوئی عرش سبجان ست اشب
لب حوران زخم ریز تسبیح	بگردون زهره و قضا ست اشب
لا یک نهیت گویان که لاریب	شب قدر و عزیزان ست اشب
دل عشاق از داغ حبسگر سوز	خوشا رشک چراغان ست اشب
بگرد شمع چون پروانه جببیل	بلا گردان نهد جان ست اشب
هر کوی که می بینم عالم	بهار یاغ رضوان ست اشب

شمسید ابی نواسی همچو لبیل

درین گامش غزلخوان ست اشب

روایت تمام



آتش از رنگ برون حبت و پیرایه است	برقی از حسن بتان برون بیتاب است
شور برخاست که آتش تیر سیاه است	ناخیاں رخ تو در دل بیتاب است
زنگ بر آئینه مهر جهان تاب است	ناز رخسار تو گل کرد خط زنگار است
ویده چون آئینه در حلقه گرد تاب است	عرق آلوده رخسار تو ترشایم ساخت
همچو گوهر دل گشته بگرد تاب است	آب پیکان تو روزیکه بنجا طر بگذشت
آفتاب غرق عرق گشت که در تاب است	گوهر تاب ز شرم در وندان کس
شبنم است اینکه بخورشید جهان تاب است	عرق شرم بروی تو نباشد ز نهار
آفتاب از غم عشق تو بخون تاب است	به بهین خون شفق می جگر از دیده صبح
آورد جام است که در ز بر می تاب است	نشود گر که دردت ز سر شکم زائل
آرد گرد بد رخ او چو بهتاب است	آفتاب داشت تراکت که رنگ بخورشید

ای شهید این چه بیان چو صاف می ناب  
که از لعل گردالم بر دل احباب است

خط لب تو سبزه بیگانه یاقوت	ای لعل تو صورتگر سپاه یاقوت
چون آب ستم همه در خانه یاقوت	از لعل که خیال لب و دندان تو دارم
از رنگ هنای تو شود شاه یاقوت	در دست نگارین تو گر شاه عاج است
خون جگر رنگ بود و نه یاقوت	پرورده آغوش دلم قطره اشک است
خون در دل معدن شود و نه یاقوت	گر بیتی از لعل بهارین اگر نیست
کاش لب سبز لعل کشت شاه یاقوت	شش طره تو غم شب خون که دارد
خوش بال فشان آمده پروانه یاقوت	بر روشنی طبع رخ تو ز تیره کان

آتش بجگر و اعد و لال است زبانش خون شد و دم از همت مردانه یا قوت

امروز شهید اگر ه سخت قناعت

در قطره خونم صفت دانه یا قوت

چو بوی گل که بمیخت نشسته و نه نشست  
خیال رویت تو در دل نشسته و نه نشست  
خدا نگ غمزه خوابان بزرگ تیر نگاه  
بسیه من بپل نشسته و نه نشست  
چو بوی عطر که پنهان بود ز دیده خلق  
غم تو با من بیدل نشسته و نه نشست  
بزرگ فلکس که ز آئینه می شود پید  
لقور تو مقابل نشسته و نه نشست  
دلم زو طمحه هستی گذشت همچو حجاب  
که نقش پاش بنزل نشسته و نه نشست  
لسان لود که ناید بکار بوس و کنار  
بخانه من غافل نشسته و نه نشست

شهید یک ز خود رفتی شکست

چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بسیوده گوئی که فوقی سخنم نیست  
آنم که بحر لفظ چو من و طم نیست  
از کس گره غم بدل خوشی تنم نیست  
پیدا است که تعقید لطمه زخم نیست  
چون شمع بجز بوی تو در پرده نیست  
چون سر به بجز ز گیسویان و طم نیست  
گرسوده شد من شکوه ز جرح که غم نیست  
چون سر به بجز ز گیسویان و طم نیست  
عمر است که گشت جگر از دیده ز زخم  
این لعل گرانمایه مگر در مینم نیست  
از دیده ز لب خون جگر خستم امروز  
چون آئینه یک قطره خون در بدم نیست  
گل کرد بهار شفق از صبح بهاران  
آغشته بخون دل گریان گفتم نیست  
نظاره بر سر عرق آلود تو چون عکس  
در چشمه آئینه ز ند غوطه و غم نیست

چون سایه فروغی تو بزم که مستم نیست	اندیشه کن ای تدعی از شمع ربا بخم
چون بانگ جرس جزیره غریب و ظلم نیست	در خانه خود طرح سفر ریختم امروز

هر مصرع نظم و م قیاس است شهید  
اگر خون نمیکند از سخن من سخنم نیست

چون روح به بن باشد و از دیده نهان است	شوخی که با چشم جهان نه نگران است
صد ره مسکوی تو مردن به اذان است	یک منت عیسی سبب کابش جان است
صبح است و شب چادر مهتاب کتان است	بے پروه بهر جا که رخ شعله فشان است
خورشید پیش نظم برگ خزان است	بے روی بهارین تو در فصل بهاران
شبنم هم پیکان بود و سبز سنان است	در سیر چمن بے گل روی تو چشم
هر قطره که از شیشه چکد عمر روان است	پیمانه هست همه لبریزند اکنون
ای باد صبا این نفس سوختگان است	دین گو نه پریشان گذر بر سر نفس
جادو نظر و مو کمر و آفت جان است	دل بر دین آنکه قدش سرور دان است
خوشدل قاحور او در شک بتان است	به بیان سخن و سمیت و گلبان است
جادو نظر و کینه و روح جان بهمان است	تارک کمر فتنه گرے حور لقان است
لب تشنه چو جان قدش روح روان است	رویش گل و پیش گل زلفش همه سنبلی

دیشب چو شنید این غزل و تازه و رنگین  
فرمود که این طرز شهید همه دان است

بنور سایه گیسو رباط آرمیدن نیست	رتاب کو تو کارم بجز رسیدن نیست
درون سنگ شمر قارغ از طبلیدن نیست	ولی ز عشق تو و ساز آرمیدن نیست

ز بس که گشت زلف تو آفتاب کند  
بخوشی تن بهر پیرم و گمشدستم  
میکویدم و غمت مسایخ ازل نشود  
چنان غم ز تنش کرد و عمره بر دل تنگ  
اگر دعوی حسن تو گردن افراز و  
بزرگ تیر سر خود ز ندسنگ بدون  
عبث زلفیه داغ من بشی گردون  
من از خیال ترش دیده ام تماشائے  
چو آفتاب ستن بخون سزدای صبح

نسیم بچمن فرست و ز بهر نیست  
نه چون حباب که کاش میزد و بهر نیست  
که مثل او در آینه اش آفرین نیست  
که آب را بگر جای آور سیدن نیست  
سنزای شمع حریف سر بریدن نیست  
تندکیه همچو کمان قابل خمیدن نیست  
بدو که این گل خورشید بهر چیدن نیست  
که چشم آینه را هم بمسال دیدن نیست  
اکمال عاشق از پیرین دریدن نیست

ملول می شوی ای حاسد از حدیث شهید  
بدو که گوش ترا بهر دهش شنیدن نیست

دل در بکار نظر و دیده جان و تن همه است  
صبا و نخست و نسیرین و نشترن همه است  
رباب جنگ و دت و ساز و زخمه و قانون  
غذا با پیست باغ و زاهدان و زبیت  
نشان و ناله و فریاد و وحشت و مسودا  
بزرگه باد و سحر با شمسیم او همه است

هر آنچه هست درین خرقه کهن همه است  
بهانه و نبره و گل غنچه و چین همه است  
شراب و طرب ساقی و رانجین همه است  
بهشت و دوزخ و هم مرد و کفن همه است  
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه است  
چو بوی خوش کفن کنان بر پیرین همه است

شهادت نیست که گفتار خیر و از لب او  
زبان و لطف و بیان معنی و سخن همه است

<p>مرگ مازندگی ماعظم ماشاوی ماست خاندن بر بادوی ماموجب آزادی ماست رقص گاہ ہمہ بی بال و پیران کوی ماست آسمان شکوہ گذار دل فریادی ماست کودک و پیر و جوان قائل سہادی ماست</p>	<p>قید عشق از دو جهان موجب آزادی ماست دل گرفتار خم زلف گرو گیر گئے ماست ہر کسے درہ ماعظم طبیبان وارو خامہ از نالہ ماحور سر قریب ماسید سفلہ اگر کشاید یکسین چہ شو</p>
--	--

ہر کس از قید غم بجز شد آزاد شہید  
لعل محمد کمون نوبت آزادی ماست

<p>ہر چہ با خدیجان من ہمہ اوست آہ آتش نشان من ہمہ اوست بلبلم گوشتیان من ہمہ اوست نامحوا و استان من ہمہ اوست در یقین و گمان من ہمہ اوست کہ ہمارو خدا ان من ہمہ اوست ہستے جسم و جان من ہمہ اوست کہ بیان و فغان من ہمہ اوست کہ ہمیں دیان من ہمہ اوست</p>	<p>شور و آہ و فغان من ہمہ اوست اشک طوفان نشان من ہمہ اوست غنچہ ام بوستان من ہمہ اوست چند پرے ز ما جراسے من در خیال تصور و نصیب من فکر قریب جلال من بکنتید من ہمانم کہ بودم و ہستم گوش شنوا اندری اسے نامح چشم بینا گریست در عالم</p>
---	--

در دلم نیست جز خیال شہید  
سکہ کرام جان من ہمہ اوست

خوشید میج بسمل تیغ نگاہ کلیست	دخون طلپیدہ برہنہ سر و او خواہد
-------------------------------	---------------------------------

خود سپاه زيب رخ سپهر ماه گيست کاس چشم گرم نگاهي نکرده ام از کيد گرسنه است لب زخم خونگون دل وادون و نگاه نمودن کنایون سبح سفاپاکی دامان گواه تو بر بام می بر آئی و خورشید با داد سیکنت قاتلم سبزه ترستم که دل	کافور مشک ریخته تا خیر آه گيست تغیر هر تو ز تاب نگاه گيست عذر گنه نکر و چنین عذر خواه گيست دل بدون و نگاه نکردن گناه گيست زنگ ساز زینتن خون گوده گيست نقدیر حیرت ست که این بار گيست بے اختیار طپد این قتل گاه گيست
--	--

چون سرسنگ خاک شد به واسه کس دلم  
یارب شهید سده چشم سپاه گيست

سر بر شید لاله ز خاک این مزار گيست هر دم کباب شعله آواز خود شود اشب بچپ دامن سن کو غم گيست چشم چو نقش باره افتادگی گرفت	در گور هم نماند دل بے قرار گيست در حیرت که مرغ دل سن شکار گيست یارب خیال آن بت چین در کنار گيست عقلم بچرت ست که این رکباز گيست
--	---

در فکر نظم چون حکم خورده ام شهید  
مینم که دادش در ندان شکار گيست

جان کن گيست که سر گرم تنای تو نیست چشم آینه رخسار محو متاشای حیت یک نگاه تو چرا جان بتن مرده و مد ای خوشا بخت کسانیکه براسه آنها	دل که دم ست به پهلوی که دوران سکا تو نیست یوسفی نیست بدوران که ز لیلی نمی آید گر خود شید غم نگر گس شهلا می تو نیست سر نه دیده بجز خاک گشت پای تو نیست
---	--

دم جان بخش مسیحا ز تو ناز و مهر دم | مسخری نیست که در لعل شکر خای تو نیست

بشهادت یکر افکارند در راهی  
ایکه لقای جهان جز در ولای تو نیست

<p>خون شد دل طوطی وز مقدار فروخت بر خاک چو سیاه بیکبار فروخت بال و پر مرغان گرفتار فروخت از دیده بپوشید و بگلزار فروخت صد بار بجم بستم و صد بار فروخت خوشید فلک بر در و دیوار فروخت در پیرهن غنچه صباغ فروخت چون باوه ز پیانه شراب فروخت نخست ز دل من دم گفتار فروخت هر نقطه که از گلک گهر بار فروخت</p>	<p>تا خیزد تو بر آئینه ز نگار فروخت از رشک فروغ رخ تابان تو متاب در داکه بهار آمد و از حسرت پرواز نظاره بیا و تو گل روی پوش بنم شیرازه دل را به تناسی وصالش بیتاب شد از بسکه بدیدار جلالش بلبل بچمن چشمته مرغان تو گردید برگشت ز من ز کس محمودش و عمر فریاد ز حال غم عشقت که بدامن دایغ دل حساد ز رشک سخنم خست</p>
--	--

خاموش که از سرم کلام تو شهیدا

آب از رخ صد گوهر شهوار فروخت

<p>چشم آتش خاصیت کل زمین آموخت ابر در زمین آموخت و کاکل زمین آموخت زلزل تو گرد و در و تسلسل زمین آموخت چروان زمین قمری و بلبل زمین آموخت</p>	<p>طرز نگارش میل قنارل زمین آموخت بر خویش گره خوردن و بر پاک فتاون مدح و مدح و هر حلقه بعد سلسله باز جلال دادن و نالیدن و بر خویش طبلان</p>
--	---

بیداری و دلشکسته دآشفته جان  
حیران شدن و سوختن و خفتن

نرگس زمین و غنچه و سنبل زین آموخت  
آهنگ زین شمع زین گل زین آموخت

این ناله موزون که خراشد رک جانرا  
آهنگ شهید است که بلبل زین آموخت

سرتاقدم آب شدم حالتم اینست  
هر جا که یه بنیم رخ زیبای نگار بے  
خنجر بکفت آمد زین کشتن و کشت  
در آئینه هر دم کرد و عکس رخ خویش  
چون بوسه گل از خویش رویم باز یابیم  
تا خود نشوم عین نظریه خود را  
خون از دم تیغ تو لب لباب محبت  
در حبه محراب دم خنجر نازش  
ناشده وصل تو بگو شمع ز سانسند  
فردا که بود گرمی بازارت ساشا

چون اشک نخیزم ز زمین طاقم اینست  
دل بیدیم از کف حکم عاظم اینست  
دست نروم در کمرش حسرتم اینست  
اوشافته خود نشود حیرتم اینست  
خودم کنم از سایه خود و چشمم اینست  
حسن تو بد باین ندیم غم اینست  
یک قطره چکیدن ندیم افتم اینست  
جان و هم و فکر کنم طاعتش اینست  
از خاک سر بر کشم ملتقم اینست  
مقتول تو خوانند مرا را حتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهید  
برقاست خروشنه که بیاتر بتم اینست

شهرت گر چه با فاق چو عقاب است  
گو نه صبح بهار از رخ ریا پید است  
بزرگان از کعبه سستی مهیا پید است  
لیکه هستی من در هر دو جهان ناپید است  
ظلمت شام غم از زلف چایا پید است  
گروش جانم می از نرگس شهید پید است



<p>کز برو دوش تو گلزار تماشا پدید است  از دم تیغ تو اعجاز سیمایا پدید است  حال امر و زنا آئینه فخر و اید پدید است  لاله سال غول من و نوالین صحرا پدید است  از گلولش همه دم عکس سخنها پدید است  کز غمش ز لاله بر عرش محلا پدید است  در دلم آنچه زمان بود سراپا پدید است</p>	<p>بلبلم بهر چه دلاوه محنت نشوم  هرگز اذبح کن زنده جاوید شود  لبکه از نور رخس و دم ز صفا ز عالم  همچنان بر زمین داغ غمت میدارم  گردش لبکه چو آئینه صفاست و ارد  گشته تیغ تو شاید که تیر خاک تنید  ناله از سینه چو شمع ست ز فانی عیان</p>
--	--

از شهید جگر افکار بخوانم عسل  
که زهر مصرعۀ آن شورش دلها پدید است

<p>سپیل پرواز ز رنگ گل رعنا پدید است  اشک چون شبنم از آن ز کس شهلا پدید است  از رخس چون من دل خسته عنایا پدید است  بر رخس حیرت آئینه زهر جا پدید است  خارخار غمش از خاطر شدید اید پدید است  از دل شیفته ام رنج دو بالا پدید است  بگاہی زدش طرفه تمنا پدید است  شورش ناله از آن لعل شکفا پدید است  ز روی وی تو چون رنگ رخ نماید پدید است  چه غبار است کز آئینه ولسا پدید است</p>	<p>اشیه عاشقی از چهره دیبا پدید است  در دلش آنچه زمان بود عیان گشت انوس  کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کس  لبکه شایخو تماشای پری تماشا لے  خار و پریشانش ریخته مژگان کس  سن فدای قدش و رانم بالای و گر  آنکه از شرم نکاسه سوعشاق نکرو  لبش از بار تبسم همه یگشت کبو و  ایکه از ناز بهار تو خزانے گل کرد و  پیش از ریت که جاکر درون دل تنگ</p>
---	--

قامت کسیت کزان ایهمه غما پید است کا کل کسیت کزان این سر سودا پید است نیکس کسیت کزان همچو تن پید است از نقش آبله و ردل چو شریا پید است	قامتت رنگ تمامت بجهان میرخت کا کلت دایم بلا بود برای دل و جان نرگست صبر و قرار از دل عالم می برد کسیت آن شمع که و ماه تو شد ز رو چو
--	--

بر خوری کاش ز و صفتش که شمایا خواند  
غزل نازه که آهنگش از بجا پید است

عرق از گرمی می بر گل زیبا پید است اثر دوسه از آن فعل شکر غما پید است که شکسته دگر از جامه زیبا پید است که ز دست تو فروغ پدید میاید است که نشانش همه از رنگ کف پاید است دلغ و وزی تن از جامه زیبا پید است عکس آن زائنه عارض زیبا پید است طرز آشفته از زلف چلیپا پید است کز سر پا تو عکس ز تن پید است نقش خال عریای تو همانا پید است که بدامان اثر دست زلیخا پید است سر سر را قصد شب خون ز او اما پید است رنگ پرموگی از زور گلها پید است	یاده و شب بجهان میاید است طرز می خوردنت از نرگس شمایا پید است شب کشیت کسی تنگ آغوش ترا بر دل گرم که از رسم نهادهای دست دل پر خون که پا مال تو شد همچو صفا که کشاد از تن گل رنگ سر بند قبا بگرم گرم که افتاد بر ویت که چو حال بوی کیسبو که شنید از ره مستی که چنین دی بهالای تو جان که بلا گردان شد حلقه چشمم که گردید بیای تو رکاب یوسف ناز ترا رنج نیاز از که رسید از پی قتل که در دیده گاهی کردی شب در آغوش کسی رنگ غایت
--	--

راست گوی راست که بود آنگه منور از جمال  
شوقی از دل صفت باوه زینا پید است

گر شهید است مرا سوختی از داغ هوس  
در ستم شک خودم در دل شهید است

دلم که ناله بجان در شکسته و برخاست  
نخیر آب و گلیم که داغ عشق تو بود  
دیمی که قسمت بهر حرمی نوشت قضا  
دلم براه تناسی تو برنگ حجاب  
شبه بیاد تو فریاد آتشین دلم  
چه بود شمع جمال ترا بزم دل  
سپند و ابر آتش شسته و برخاست  
ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست  
دلم خیال تو در طون سبته و برخاست  
هزار بار شست و شکسته و برخاست  
برنگ برق جهان سوز جسته و برخاست  
که آتش زده در جان شسته و برخاست

ز لعل تاسی دل آن ترک گلعه از شهید  
اگر نت از چشمم چند رسته و برخاست

ز کس نمی خواست شرابم کرده است  
دعوت بهر شرفان شعله تابم کرده است  
شمع سان بر خورشید از دیدن خرابم کرده است  
لبیکه چو شیدم ز تاب رو گلگون چون برق  
عکس می او که در آئینه دل بجای رفت  
هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش حکیم  
لیله عمل نشسته نازنینی موشه  
میروم از خوشی تن با جنبش موج نفس  
روی تابانش لبهاغ آفتابم کرده است  
آتش از بال و پریم حبت و کبابم کرده است  
گردنم در ز تیرش اضطرابم کرده است  
گرم جوشهای من آن گلایم کرده است  
آفتاب رگدخت اعصابم که آیم کرده است  
سوزش داغ جگر شکایم کرده است  
از کفش دل برده و مجنون خطایم کرده است  
نا تو ای ناز لب همچون جابم کرده است

عشق کیسودش که همچون نافه پنهان شد غم  
قیس پیش عشق من بختی است ایچو ان سوز  
چون سپند از آه سوزان بود در باغ غم گره  
روز محشر عالمی اندیشه دارد حساب  
رفت شان من از چرخ برین بالاتر است  
ایکه نرس سبکنار سبزه شد بر تره غم

در جهان سواد جوی شکناکم کرده است  
عمر با علم خون یاد از کتابم کرده است  
آتش دل خدایت پاشت تا بکم کرده است  
من باین شادم که رویا دار حسابم کرده است  
ماه نو خود را خم از بهر رکابم کرده است  
ذوق بیداری عیان در غین بخاکم کرده است

آن کف پاک که شد با مال او جان شهید  
چون خاک یک گشت وقت خون نامم کرده است

یاد ویش روغن گل و چراغ غم کرده است  
خاکم صد پرده ناز که شد از جام حباب  
ساقی نوش که برین دور ساغر غم است  
بدر این دست بست و دامن سحر عشق  
مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سحر است  
در خیال آن کمر از سبک لایق غم شده ام  
از جهان گویم چو خفا آشیان گم کرده ام  
لاله در گلزار از در و جلبر آگه نبود

اضطراب بلب و پروانه دغم کرده است  
صحبت موج نسیم بید غم کرده است  
آفتاب افشود و آتش در ایا غم کرده است  
درخت دل فارغ از گنج فرا غم کرده است  
بهت پروانه جانبار دغم کرده است  
ناقوانهای من موی دغم کرده است  
عشق چون تیر قضا فکر غم کرده است  
داغ را در یوزده از دو و چراغ غم کرده است

صد چمن بر خویش باله سیر و تربت شهید  
تا گاه سیر نوشی غم یا غم کرده است

خون جگر خسته بجاری شد و بر فاست  
در دیده رسید ابر بهاری شد و بر فاست

<p>از سوز دل گرم شراری شد و برخاست  سرتاقدم شمع فزاری شد و برخاست  خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست  هزار که دل مدورت داری شد و برخاست  هر که تو تن من سرخاری شد و برخاست  بر خیزیش به پیچیده و بار شد و برخاست  جبرئیل زو این فرود که آردی شد و برخاست  بر سبزه تر شبنم داری شد و برخاست  هر طایر جان طرکه شکاری شد و برخاست  از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست</p>	<p>بر قطره اشک که چکید از مژده من  آب که کشیدم بر خاک از دل سودان  دل بر سر راهت کن خاکی شد و نشست  هر لحظه حجاب گفیت چون صورت انا الحق  تا کاوش و شرکان تو بگذشت بنظر  افسانه زلفش بچین خواندم و سنبل  جستم خم محشر و برخاستن یار  در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم  در راه وفا تا بدست تیر تو گرو  پیکان تو میخواست که در سینه نشیند</p>
--	---

دودی که کشیدست سحر افغان شهید  
در باغ دارم بوی بهار شد و برخاست

<p>از لطافت بدن و روح روان هر دو کمیت  طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو کمیت  نخل شمع که مرا سو و زریان هر دو کمیت  پیش من فصل بهار آن خزان هر دو کمیت</p>	<p>قد و پستی سایه ما و من جان هر دو کمیت  می رود با تو بهر گام و جانم رسته  کاستن است ببالیدن من و تو و غزل  روزگار است کز آن سر و گستانم</p>
---	---

عیش آرام بر آ دل و جان سست شهید  
پیش عشاق دوزخ هر دو زن آن هر دو کمیت

<p>خمر آبرو تو میخ و کمان هر سه کمیت  مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه کمیت</p>
--

صبح و برک سمن رنگ بدن کیاست  
 نزد بار یک شناسان خیال نازک  
 آن لب برگ گل لعل من گیرانست  
 پیش ماگم شدگان زو فکریست  
 اندرین بر که عشق نبایکستن

قامت و فتیه فاشوب جهان هر شکست  
 کم و ناز نگاه و برگ جان هر شکست  
 مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر شکست  
 نقطه و غنچه و دل تنگ و مان هر شکست  
 که خدنگ مرثه یارینان هر شکست

مید جان لبخن کلاک فنون ساز شهید  
 سخن عیسوی و سحر و بیان هر شکست

سزایه من گریه بجز آب و هو نیست  
 اشکم چکد از دیده و دل گرم خدایت  
 روی خم ابروی تو گو جانبدار نیست  
 از کاستن خویش بیا لم معفت شمع  
 آن شوخ شنگاره با هست و بمانیت  
 که زنده کند گاه که خسته دلان را  
 دل را همه جاذب محبت برد از خویش  
 خون جگر مزیب کن پارس تو گردید  
 و نم نیست باز از هستی جاوید

لیکن چو جابم بوس نشو و نمایت  
 امروزدین قافله آواز ورنیت  
 میل دل گم گشته کم از قبایه نیست  
 در دهر ب من بهتر ازین نشو و نمایت  
 چون عکس که آئینه جدا هست و جاب نیست  
 طرز نگارش حکم قضا هست و قضا نیست  
 دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست  
 دانه همه عالم که خوا هست و حوائت  
 مرون گمان تو فنا هست و قائمیت

که باده بجام ست و گهی نیست شهید  
 از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

ملوفان عشقی او ز سر من گذشته است  
 سیل بلا ز بام و در من گذشته است

نالیندینه کز سپهرین گذشته است  
 کاین نقش زبال و پیرین گذشت است  
 بهرست ایچکه از شکرین گذشته است  
 برقصه که از نظرین گذشته است  
 محزون مگر ز رنگین گذشته است  
 کز شام تو ترسخین گذشته است  
 بیایک تر ز خشک ترین گذشته است  
 از فغ بیشتر زهرین گذشته است  
 از نالهاس بی اثرین گذشته است  
 عجز تمام و در سفرین گذشت است  
 عظیم فزون تر از سپهرین گذشته است

گفتم که تیرش از سبکین گذشته است  
 یارب چه شعله یارب من در کف و شست  
 تلخ است زندگانی من در فراق یارب  
 و انم ضایه تو ز خویان من و ز گاه  
 بوی جنون رسد بدیبا غم ز هر طرف  
 پروانه گفت حال غم خود بد غنایب  
 نازم فروغ جلوه اورا که همچو برق  
 در خاک در و گوی سبوق بر و آرد و ا  
 ناصح پسین ایچکه بجان و دل جزین  
 همچون نبات در وطن خود مسافر  
 خولی عیان ز خرقه زبونی تها ن بدل

در بحر عشق غرق نگردد دیده ام شنید  
 آتش هنوز از کبر من گذشته است

از سید در پیش جرم و زمین شکل است  
 و سپین بجان مرگ آب رسیدن شکل است  
 او سرا پا نور و من آینه دارم بی بستر  
 من ز بهر او عرب غم ز دانش سهل نیست  
 تا تو انم از بهر دل از دور افتاده ام  
 دور باشی ز بنزدیکان ادبی کز درشن

هم رسیدن شکل و هم رسیدن شکل است  
 اشک هم از بهر فترگان چکیدن شکل است  
 از بهر دیدن دیده حیران ستا بودن شکل است  
 با شنیدن حرف او کفر و شنیدن شکل است  
 بی رسیدن جان نیاسید رسیدن شکل است  
 و رسیدن نیست آینه ز بهر دیدن شکل است

هم نفس تنگ است و منجم نیم جان هم شهید  
لی طلبیدن دل نیاراد طلبیدن مشکل است

لبشوق وصل تو مریم آرزو باقیست  
نه دل نه جان نه حکر و در و ذوق او باقیست  
نه مانده است نشانی ز دل بجز زخمی  
گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز  
هنوز مجو خود آراییم که از تیغش  
دلی نماند که مفت از دکان عشق بخرو  
شدیم پیرو جوانی نه رفت از سیر ما  
زبان خامه بر آورد و مویوصف کمر  
نماز در خم محراب خنجر نازش  
از ان بدامن آلوده ام بدیرخان  
ز سر خوشی بر سینه است منتسم آن کار  
به خنجر نازک ریخت است گریه دوست  
ز تیغش آب و دید است گریه در گریه  
ز چاک سینه رفت بخنجر بر رخ کارم  
ز پای خم نکشد خاک من سر پر پشت  
بزیخاک ز حشر چو موج می چیم  
بشاهزاده حیدر شکوه آنکه بخلق

قدم بجاک سپردیم و جستجو باقیست  
ز اشک تر صفت شکوه آبرو باقیست  
عجب که کاسه صحنی شکست و موی باقیست  
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست  
قیای عمر مرا خواهش او باقیست  
و گرنه درو تو از زان بچار سو باقیست  
پدید از گل شمرده رنگ و لب باقیست  
هنوز از ان وین تنگ گفتگو باقیست  
نگاره ام که بخون خودم و صنو باقیست  
بخوانده اند که از باده شست و شوی باقیست  
مریشیشه شدم بجیت سبو باقیست  
بزیهر بستنش از خنده عدو باقیست  
ولی هنوز همان خشک گلوی باقیست  
چو شمع رشته جان تا پی رفو باقیست  
که جام گشتم و گردیدن سو باقیست  
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست  
شکوه حیدر صفدر ز نام او باقیست



فرستم این غزل نازه را که قدر سخن / ز طبع نکته نوازش به نکتو باقیست

دماغ سینه مرا آب طینت است شمیم

برنگ آئینه زان روحم آروم قسیت

خاک گردیدن و شوق طاییدن باقیست  
جوش زرد و غم وزان تیغ چکیدن باقیست  
گوشت را نیز حشمت تو شنیدن باقیست  
وحشت اینست که از خویش رسیدن باقیست  
زنگ را از خنم آهنگ پریدن باقیست  
پر دلم گر چه جمالت کشیدن باقیست  
روی تو دیدن و بوی او شنیدن باقیست  
گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست  
لب ز صحت لغم و غصه گزیدن باقیست  
بر درخت کده خمیازه کشیدن باقیست  
که هنوزم هوس باده خریدن باقیست  
هزاران دغدغه صبح و میدان باقیست  
دیدن را حسن خدا و او تو دیدن باقیست

چند ام در کفن و جیب بدن باقیست  
در بهشت لک بر تناس و دیدن باقیست  
چو بیهوشیم مرا حسیت دیدن باقیست  
آر میسیم چو از خلق رسیده ایم و نه  
گر ندارم ز ضعیف پروبال پرواز  
صورت ناز معصوم نتوان ست کشیدن  
همه و بیم و شنیدیم بدینا لیکن تو  
پروه نبردار که صاحب نظران را به نیان  
عرق افتان بزمین تو ز شدم قلم  
بجهد و خرقه و غمامه نساند و ز خمار  
خویشدن را بفروشم چو سپند و خمار  
در شب وصل نشسته نشو و خاطر من  
در حدیث نادم محشر نگرانم که هنوز

چشم و ابروی بتان تیغ و تیغ است شمیم

کفن پوچیرت کده احسن بریدن قسیت

دل تو خود بگمانه و روح روان نا محرم است

میر و مباح که آنجا بیم و جان نا محرم است

ما زنده شویش چه بکارم قلم نا آشناست  
 راز و ایر آن بت محفل شین بگوشد  
 ای جرس فریاد کتر کن خموشی بایست  
 قصه لوتیوت و یوسف زابه بزوم او جان  
 ماجرا خشم از سو و وزیران ماسپرس  
 ماسخ دزدان رسید به پنهان در شتم  
 غیرت یکتا پیش نگر که سنگام خرام  
 در چمن بند تباک شاید آن گل پیرین  
 گفتگوی چشمش حرف به صد و صد  
 کار مارا سبک و ترکان ابرویش تمام  
 پرده دل کاسیاب از نور خورشید شد  
 گفتش باری نمی یابد چشمال مایه تو  
 نیست محرم آن کمین لاسکان راجر خدا

حرفی از رازش چه بر خود کنم زبان نا محرم است  
 ناقد هم ناواقف است و ساز زبان نا محرم است  
 در آنکه اندر منزل جانان فغان نا محرم است  
 پیش عشق حق غم بر و جوان نا محرم است  
 جنس مارا سو و ناحیس و زبان نا محرم است  
 دل بگفتا در مکالمه و کان نا محرم است  
 سایه را سگ وید آن سرور زمان نا محرم است  
 آن صبا غماز است و عاشقان نا محرم است  
 عقل از ادراک محروم و بیان نا محرم است  
 کشتگان ناز را تیر و کمان نا محرم است  
 جلوه مهتاب او را این کتان نا محرم است  
 بالکنایت گفت فکر شاعران نا محرم است  
 هم زمین نا آشنا هم آسمان نا محرم است

بلبل تالان نمی فهمد زبان من شهید

باله گویم راز خود را گاستان نا محرم است

ملک حاکم از دوش لب شکر نیست که نیست  
 محو آئینه رویش نظری نیست که نیست  
 لب خنجر ناز اند چه انسان چه ملک  
 بخت آئینه که دیدار تو مضیت است او را

لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست  
 لبه علقه مویش شیری نیست که نیست  
 دهن تیرنگاهش جگری نیست که نیست  
 در زشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین بجز بزرگترین خنجر باشد	زان کمر نیز مرا و را خبری نیست که نیست
از غم کاکلی و خنجر تو آسفته و چاک	طره شامی و حبیب سحری نیست که نیست
اشک نادریم و یکسان بکهر سجیدم	تشنه وصل و خشک و تری نیست که نیست
خالی از کار صبا که نشیند چه کند	که پراز بوی خوشت ربگزد و می نیست که نیست

خودنداریم دماغ و دل خدایا و شهید  
 درد بر شهید مانده گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم سانه نمیدانم که چیست	جوزگاهش با ده دیگر نمیدانم که چیست
کشته من گشت طوفانی و دیگر ندیده بودم	بعد ازین مقصود چشم تر نمیدانم که چیست
با پرده نهایی رنگ چهره خود نمی پریم	در قفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست
می برد هر جا که می خواهد مرا با خویشین	غیر میل اشک خود بهر نمیدانم که چیست
و اعظم آدم خوبت لب کین با ده را	کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست
اندرون منزجان خوشی تن خود می خلم	غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست
هوتی فل جو بار آب حیوان و انمش	تشنه آبم دم خنجر نمیدانم که چیست
جروعه از جام میر کو نرم سیراب کرد	تشنه لکی باست دم محشر نمیدانم که چیست
من خدا را یافتیم از مصطفی وین نکته را	موفقت دانسته ام و دیگر نمیدانم که چیست
فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن	ندیب دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست
بشت بر دیوار در آئینه دارم چو عکس	خلوتم این لب که بام و در نمیدانم که چیست
کز بقیتم کم شوم چون شک اندر آستین	آ که از بالین نیم لستر نمیدانم که چیست
دی بسجده اعطان کرد مدعوئی بلند	چرخ نشنیدم بگوش گر نمیدانم که چیست

منکر آتش گرفتند و من ایمان شہید  
شکر در تو خدایم نمیدانم که چیست

دل بزیبای کرشمه دلکش گرفت و رفت	سرگرم عشق و اندویش گرفت و رفت
این آمدن بدیدن زخم نبوده است	تیرگی فلک و بود و ترکش گرفت و رفت
گو بایختنگ ناز تو بوده است قاصد	کار و ده یک پیام و جانش گرفت و رفت
اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا	جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت
خانی نشسته ایم زول کاین حکام رفت	صدا و بانا و ترکش گرفت و رفت
دل چون غبار در آفتاب نازمین سوار	برخواست از نیاز و رکابش گرفت و رفت
جان نور سوال بوسه بپایان برد و بود	ایمان من بقبیت لب چش گرفت و رفت
در سینه ام که گرد و کدورت نشسته بود	سیلاب خون چو ماده بغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افروخته شد شہید  
این یاد کار است ز آتش گرفت و رفت

مانند قضا خط تقدیرم نوشت	مخبر بخونم از قلم تیرم نوشت
آن خون گرفته ام که قلم سر تو من	از دهنای جوهر شیرم نوشت
آزید نامه و گران زو و تزنگاشت	چون تو هم رسید بتا خیرم نوشت
نام اسپر زلف ترا خامه قضا	هر جا که من نوشت بر بزم نوشت
خون مرا به مهر که گیر و دار و عشق	و نام یاب تیغ تو تقدیرم نوشت
سوار برست طره او مشک بگیر گرفت	در نسخه کربیب طباشیرم نوشت
روزی تو من حلق نمیدانم عظم	خون ناپدید جگر عود شیرم نوشت

<p>بران دم حلال تیغ نوشد خون من که عشق چشم سحر ز خاتم من آب می گرفت گر می نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب هر جا ماند کلاک قضا و راز عشق روح القدس گلشن حسن تو خویش را یاد آن زمان که شورت صیادی تو شد کلاک قضا هر آنچه پس پرده نمی بیند بختم کجا که سجده پاپ تو کرد سه با اوج تو دیر فلک آفتاب را</p>	<p>بر خود برات حسن جهانگیر می نوشت اگر با او اگر پیش بگیر می نوشت یوسف نداشتش که چه تو ب می نوشت بودیت آنچه قابل تحریر می نوشت هم آشیان بلبل تصویر می نوشت نخچر این نوید پنج پیر می نوشت بر عرش از زبان تو تو قر می نوشت منته اگر چه حکم تکلف می نوشت چون نقش پاپی مهر زمین گیر می نوشت</p>
---	---

نخون می چکد از رگ کلاک قضا شهید  
تا گردن مرا تیر شمشیر می نوشت

<p>سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست قضا بعد کشتن پاییدم بودم در شش بر چرخ آفتابش بود عجب تازش خون دل چون جوش زرد داغ جگر سوخته خون مستم تا هم صغیر بلبل شیدا شوم تا فرغم بود حاصل باره در ساغر نبو و</p>	<p>داغ از دست گل زخمی که باغ از دست قضا بسکه بر روی من جبینم دم سر از دست قضا تا رخ او دید گردون را چراغ از دست قضا شیشه می تا بدست آمد آفتاب از دست قضا آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست قضا آرزوی سر خوشی کردم فرار از دست قضا</p>
--	--

شبست می نالیدم از اندوه درو سده شهید  
صبح چون صندل بدست آمد باغ از دست قضا

قاتل یکسین شست و برخاست  
 برخاستن و نشستن او  
 تب و گش مجبوره ناز  
 دل از گشتن منفتا و در جفت  
 منتین و مخیز بار قیاسان  
 بر صفت دل نقش خوبه  
 صد فتنه بهار و گینه ایمان  
 بر خیزم و در پیش نشینم  
 دل خسته که بلب و جان رسیده است  
 جان بر لبش رسیده و در ره طلب  
 شوریده بایله زول آرزو از نفس  
 نالان و پر شکسته و گم کرده آشیان  
 طوطی که از غمزه شکنی داشت آرزو  
 پروانه که بر زود پروانه گشت گرفت  
 صاحب دلان اهل دکن را صلا عشق  
 نامه تنوخی بآن رنگین و خواهم نوشت  
 بی سرو پایم ندانم نامه پردازی که چیست  
 گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال  
 گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود

فریاد ازین شست و برخاست  
 باله چپین شست و برخاست  
 با جان خیزن شست و برخاست  
 صدره بزمین شست و برخاست  
 بیزارم ازین شست و برخاست  
 مانند نگین شست و برخاست  
 زان رهبرین دین شست و برخاست  
 سیزم بهمین شست و برخاست  
 پیش سحر طالب در میان رسیده است  
 با حجاب غمزه دست و گریبان رسیده است  
 در آرزو به بنیر گلستان رسیده است  
 بهر نظاره گل خندان رسیده است  
 طالع نگر که در شکرستان رسیده است  
 در زمره گاه شمع شبستان رسیده است  
 از بیدگی که هست و غمخوان رسیده است  
 لبکه شستاقم ننیدانم ننیدانم چنان خواهم نوشت  
 آنچه باید ابتدا و انتها خواهم نوشت  
 سال خود را بهر دو جا همچون بود خواهم نوشت  
 من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

اشک را و سپار او شعله را خواهم نوشت  
 آن حرفت بجز را از هم جدا خواهم نوشت  
 شوق بے حد را نمیدانم کجا خواهم نوشت  
 در عالم نیست در خاطر و ما خواهم نوشت  
 نام او در نامه خود جای خواهم نوشت  
 او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت  
 لفظ را در نامه بے صوت صد خواهم نوشت  
 ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت  
 قبله ارباب غنیمت و رهنما خواهم نوشت  
 چون نشانی در سخن او را خدا خواهم نوشت  
 مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت  
 حد و راد در عهد فیضانش دو خواهم نوشت  
 دلبران را در نالانش با وفا خواهم نوشت

بقی ماند روز و ابر تر خواهم کشید  
 سفیدش باشد بدلی انصال از بهریت  
 آنچه در در طاق گنبد میتوان تحریر کرد  
 محترم باشد اهل درد از عرف غرض  
 جز این الدین خواندم حرفی از دیوان عشق  
 آرزو آنکه اندر سینه می دارم نهان  
 بر نی تا بد صبر خامه طبع نازکشن  
 نازک است آن خاطر عالم دل را در محکم  
 او نام شاعرانم خواند من او را مدام  
 او مرا گفتار مولی از رسل در شوق و فن  
 حیدر آباد از فروغ او تجلی در ارشد  
 تا بدستش چاره بیمارگان بخشید و اند  
 بسکه از هدیش تا اندازد جهان بدو و جفا

نی زمین یکبار بیج او رقم کردم شمشیر  
 لب ازین گرزنده باشم بار خواهم نوشت

روایف نامی مثلثه

عقد دل نه کشودیم عیبت  
 گفت خود نشنودیم عیبت  
 سالها سال عنودیم عیبت

غافل از یاد تو بودیم عیبت  
 حال رنگی نه پذیرفت از قال  
 دل بید از مکر و بد نصیب

عکس آن شوخ نشد چهره  
خود مرض روی به پیوند داشت  
چون حزن پیغمبر بودیم بخود

زنگ در اینده زدودیم عبث  
از دوا در دوزخ زدودیم عبث  
هر چه بستم و کشودیم عبث

شور با بخودی افزودیم  
عبث این نغمه زدودیم عبث

مایا فایده شیشه و ساغر درین چه بحث  
کافرو و بد پر و مسلمان سوی حرم  
تا زنده ام حیات حسین است بر لبم  
امر شنیع نیست چه تشنیع می گن  
از تو عذاب ماه محرم به مسجد  
از تو امام باره شود خانه خدا  
گوئی که ذکر واقعه کربلا کسب  
الحق که تو ترس بالاتر و ما

واعظ ترا نکشت سپهر درین چه بحث  
ما نیم داستان پیغمبر درین چه بحث  
باشد اگر بدست تو منجر درین چه بحث  
هم دیده ایم از تو مکر درین چه بحث  
از ما تمام سال بهر روز درین چه بحث  
از من در گرد او تو نگر درین چه بحث  
ماه محرم است بر او درین چه بحث  
در بد عظیم از تو فرود درین چه بحث

روایت چهارم

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دو تا کج  
آن صید زبونم که اجل هم نه پسندید  
از من گله پیر فلک راست نیاید  
ابرو کج خون و لطم زخمت دیگر  
آسان بدل از غم زلف تو که این مار

زخم همه کج شد بجز زین دو سه تار کج  
شد بر بدن من چو کمان تیر قضا کج  
هر چند ره کج رود ای ماه لقا کج  
هر چه کلاهت بود ای ماه لقا کج  
در خانه خود راست در آید همه جا کج



یار راستی خود چه توان کرد درین عهد در نهادن تیر نگر دو بد و دل کج	
خود ریزی میسون اگر نیست شهید چون شاخ بر لب میوه شوی نه مانج	
<p>چشم ترا با غریبه ها چه احتیاج خود واقعی ز حال غم کشکان خویش</p> <p>لعل لبت کند همه تیسار و در دست این راز بر خیمه میر تو روشن است</p> <p>اگر گوشواره نیست بگوش تو گو بهاش رویت گل است و لعل تو سنبل قد تو سرو</p> <p>پیوسته گل کند ز برو و روشن تو بهار امر و از تو حروف شفاعت شنید و ام</p>	<p>وز دیدنش باده دلم را چه احتیاج بارادگر بر عرض متن چه احتیاج</p> <p>بیمبار عشق را به میما چه احتیاج کا و نه ام بحضرت والا چه احتیاج</p> <p>خوشید را به عقد ثریا چه احتیاج خود را به بن ترا بهما شایه چه احتیاج</p> <p>دست ترا بدست گلها چه احتیاج گوش مرا بقصه فروا چه احتیاج</p>
چون کرد باد و رقصم و از چاروم شهید دارم بآب گردش محراب چه احتیاج	
<p>چون آب که در گوت هر یکدانه زند موج این گنج همان به که بپیرانه زند موج</p> <p>خوشید زوایع دل دیوانه زند موج در شست غبارم بر پرده اند زند موج</p> <p>پیوسته دین کعبه حنم خانه زند موج در باغ چرا سبزه بیگانه زند موج</p>	<p>نور تو درون دل مستانه زند موج دایغ غم عشق تو نصیب دل ما باو</p> <p>مردیم و بیا و رخ تا بان تو در خاک از شمع تو بر باد رود گر همه حسا کم</p> <p>از ام که حسن بیتان است دل ما مذاکره از چهره خط سبز بر آید</p>

از بر تو دل لبست آن است قبح نوشت بیداری مانیز زیاده توانی نیست جان در طلب بخت تو چون بجز زنجوش این آن مغزل صائب ما هست که فرمود	صد سیکده از یک خط پیا به زند موج در خواب هم از عشق توان نه در موج دل در خم گیسو تو چون شانه زند موج آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج
--	--

آه زنده اش بدل خسته شهید را چون برق که در گنج سیه خانه زند موج	
---	--

دیده دل جلوه جانانه زند موج در زمزم گراش طبع کشتن نیست گر عکس تو به پرده در جلوه رنگین اشکم نگذار و بسان خانه آباد جز خیال تو که سبزه خط گوی سبق برو در طره نازی که صبار گذری نیست برنجیر پاسه نگه ابل غلبه کرد تمکین نگر ای دل که پیش لباش غم گل کند از شادی بقیانه چون شمع آن ماه که از عارض خود پرده کشاید	این می بهمن شیشه و سپاسه زند موج پروانه ز خاکستر پروانه زند موج دیده آئینه پری خانه زند موج بگذرد که این سیل جویرانه زند موج اندر شکن جام کجاده زند موج یکسره من صفت شانه زند موج این سبزه که در زکس مستانه زند موج صبا تواند که بهیانه زند موج از خنده من گریه مستانه زند موج مستاب ز دیوار و در خانه زند موج
--	---

وصف دل و طبع تو حزن کرد شهید را بحریت که از گوهر یکدانه زند موج	
رو لطف الحار	

قامت آن خوش ادا و دستان صبح	طلعت آن در قاشعل ایوان صبح
ای خم ابروے تو کعبه ایمان صبح	طلعت نیکوے تو محبت مهربان صبح
سای قدر غمائی تو محشر میدان صبح	دای خدایای تو اختر تابان صبح
خوبی حسن ترا دیدن باشد روا	رومی تو بیند کجا دیده حیران صبح
از رخ تو خون شود مینه مهر از حد	سنت دیدن نه بد و تویر جان صبح
خسته دیدار تو عاشق بیسار تو	بگری بازدار تو رونق و کمان صبح

ویده عالم نیدید خوبی طرز جدید  
مطلع تو شد شمسید نیت یوان صبح

در سجده صنم چو قضا شد نیاز صبح	تا شام نیاز بود ادا می نیاز صبح
کو تشد آفتاب ازین سجده دراز	سود از نیاز ناصیه بر پای نیاز صبح
در گوش آفتاب گفتیم نور و	شبشم شمیم و قاش زکریم نیاز صبح
انپا شبت بد بسکه صفایا بسینه ام	هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح
بشتاب و باوه در قلع آفتاب کش	در باب نههای صبحی ز نیاز صبح
افسرده دل کس نشود گرم اختلاط	از تاب آفتاب بین احترام صبح

کوتاه دست ناله شبگیر ما شهید  
افقاده است دیرایه و امن دراز صبح

روایت الحاد

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ	شدر و کش بهار سفید و سیاه و سرخ
رفتی و چشم من شده از اشک لاله گون	در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان و سی شود  
 نیم وزر و فلوس ندارم که بزمان  
 از لبت و در و کوبل و زنجانی این  
 خیز و بیا و گویر دندان خال و لب  
 از شنم سر شک شد این داغ خون نشان  
 داغ فراق و خون دل و یاره کفن

از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ  
 بر تو گم نشا ر شقید و سیاه و سرخ  
 خند گویند شهر سار سفید و سیاه و سرخ  
 از ترجم غبار شقید و سیاه و سرخ  
 بر رنگ لاله از سفید و سیاه و سرخ  
 دارم در مرار سفید سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شجر از شهید

مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط تو دیده و رخسار سبز و سرخ  
 در وصف خط و در و تو ککاب مرا شود  
 آویزه زمر و گوش تو دیدنی است  
 بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق  
 از سیل آب آینه و خون دیده ام  
 جاری است آب زهره من با سر شک خون  
 از خط شده است شعله نیلوفر می خش  
 هر برگ که میشود از جوش خون دل  
 رنگینی و بیانی و سر سبزی سخن  
 همچون انار خام ز رشک کلام من

پیدا شده است قوش قیج و از سرخ  
 چون طلوعی چمن پر و متقار سبز و سرخ  
 بر رنگ برگ تازه و گنار سبز و سرخ  
 پیچیده همچو خال سحر مار سبز و سرخ  
 در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ  
 شجر خوشنماست بزنگار سبز و سرخ  
 این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ  
 همچون حباب عهد غم یار سبز و سرخ  
 چون سبز و گل است بجز از سبز و سرخ  
 شذر روی حاسدان سیه سبز و سرخ

فکر و لیت قاقلی این غزل شهید

ساز و بخت هم در و دیوار سبز و سرخ

خیال باشد که امروز چون قباکستان نگاه گرم تصور رخ تو می بویند سرم خدای تو باز ترا چه پیش آمد فتاده ام بر سر کوه تو از آن که گنگی خبر کند گنگ کوه تو بنو فانی را غزو حسن کجا و نیاز عشق کجا بیا و شیفته خویش تن را بکند نفس سینه نایل بر گنگ خاز گنگ حدیث گوهر اشک مرا ایست بران چسان فریفته حسن آن نگار شد ب	بشید رنگ در آغوش خود ترا گستاخ ندم ای قدرش کرده چرا گستاخ که بوسه بر کف پای تو ز دنا گستاخ چو خار راه کشم و این ترا گستاخ که استخوان مرا میجو و دهنما گستاخ سوال بوسه ز شیه چون کند که گستاخ چنین بود بجز خود تو که او گستاخ کشا و چون گزیده عجب را صبا گستاخ بگوش یار من ای طره و دنا گستاخ بروز حشر بین پرسم از خدا گستاخ
--	--

چه خوش بود که شهید از سیاه دستی شوق  
زند روی تو چون زلف بوسها گستاخ

### روایف دال

بگلشن که عنان جلوه آن طر و بگرداند سرت که دم مرا کشی و میسوزم که بعد از آن زیم سخت جانها من در پیشم لزم اگر آه قیامت خیر بر خیز و ز خاک من در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم صبا اگر نجات گیسو مشکین و چین آرد	صبا بر خیز و خود را بگرد او بگرداند که خود را بسای این خیر ابرو بگرداند صبا و دختر بران ز تو هم زو بگرداند زمین در لرزه آید آسمان پهلوی بگرداند مزان نازک جانانه رنگ رو بگرداند یقین فام که گل را نماند آهو بگرداند
--	--

نصیب من بود از قیاری بستر آتش  
بخشد شوکت حسن خجین صفت که گیس

کباب آسا و لم صدره اگر بگوید داند  
مژه بر هم زند انجم قمر زانو بگرداند

شهید خسته را خون ریختن فرمود و خواهد  
که بعد از قتل در سر کویه نعش او بگرداند

نصیب من چو رو آن گل شادایک کرد  
چو محمودین آن رو عالتاب گکرد  
گاه ناتوان در دیده چون میاب گکرد  
صفائی سینۀ من مطلع صبح بهار آمد  
سپند دل نمی یابد رهائی ز آتش عشقش  
و لم هست از حجاب بحر هم صدر زده ناکتر  
تنک طرفان نمی یابند ذوق معنی ریختن  
ز رنگ غازه رخسار زنجیرش تماشا کن  
بجاوشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم  
مگو افسانه بدستی ترک گاهش را  
از آن پانچانی سبزه زار از بسکه گلگون شد  
بدوران جمالش دم ز معشوقی نداشت  
بدست انقلاب هر می باشد عنان من  
ز غلج چهره خودستی آئینه را بنگر  
عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت

نخاه از فرط بی شوی چشم خواب گکرد  
بسان مهر چشم آتشین گرداب گکرد  
برو آتشینش میرسد سیاه گکرد  
دخان در کلبه اخزان من متاب گکرد  
چو رنگ از چهره نامی بر دیوار گکرد  
اگر حاشه چشم گرم بیند آب گکرد  
ازین صبا صراحی سبک از دآب گکرد  
شفق گلگون خورشید عالتاب گکرد  
که از حسرت سیاهی در قلم خواب گکرد  
که بیداری در خون چشم زگر خواب گکرد  
به پستان غزالان شیر خون تاب گکرد  
ز نور چهره اش شش کتان متاب گکرد  
هوایم آتش آتش خاک خاکم آب گکرد  
که گرد این حجاب نور خون تاب گکرد  
چشم گوهر نظاره بحیرت آب گکرد

بوصف قبلة ابرو تو ای هنر ایمان  
 ملائم گر شوی رنج دشتی کی سدا کس  
 نوای من شنیدن کار آسان نیست بلبل

قلم از غایت خم غیرت محراب گزود  
 تبسم خالص از بستر سنجاب گزود  
 که ای تبسم اندر گوش گل سبب گزود

شهادت امرک خود را از زود ارم که بعد از من  
 کلام از یتیمی گوهر نایاب گزود

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد  
 آگه شوی انگاه ز حال من مجنون  
 در رهگذر عشق تو خاکستر مجنون  
 رویت ز زکات صفت مهر و زود  
 داغم که مباد از غم روی تو خورشید  
 ترسم که مباد ابلب فخر نامت  
 ای بلبل از اندوه خزان نیز بیا  
 ز ابدتوان گفت زندان بسلاست

خورشید چو تبسم بچمن زار تو افتد  
 چون من بغم عشق اگر کار تو افتد  
 بر خیزد و بر پای گرفتار تو افتد  
 که سایه منه بر گل رخسار تو افتد  
 از بام فلک بر سر دیوار تو افتد  
 به حاله ز خون گرمی بیمار تو افتد  
 اگر برگ گل تازه بمقتار تو افتد  
 وقت است که در سبزه دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل مایه و شهید  
 یارب گفت کلام گمبار تو افتد

ساقی اشب که بغرم دل جان می آید  
 رفته پیکان تو از دل که ستان می آید  
 زعفران پوش گل خنده زان می آید  
 سایه سان تو دلم گرم عنان می آید

می زینا چو بر می رقص کنان می آید  
 رسم دنیا است که این میرو آن می آید  
 خوش بهار است که در زنگنه آن می آید  
 از پس شعله می بگردد و خان می آید

سبزه خط تو سیراب نشد از لب لعل بر سیه بختی این شام جوانی چه غرور نامه را طاقت پرواز و بد جذبه شوق بسکه سودا غم زلفت بتان بست بدل	خضر از آب بقاشته دبان می آید صبح پیری زرقا خنده رنان می آید چون کبوتر بر بست بال فشان می آید تخت مشک زهر زخم نهان می آید
---	---

نشر می کنند در رک جان شهید  
مصراع تازه که اشپ بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تراز جالب بعالم گر چه خیزد از شکم جوش طوفانی اگر در وصف دندان تو صبری بزبان اندم ز گلشن آن بهار باغ خوبی می رود شاید چه فال بست اینکه هنگام شنایش از نی کلک چنان هر لحظه در یاد و بنا گوش تو می گیریم	مدام از آب خشک آینه را بوی کتاب آید دلم در کوی تو بر آب قندان این حساب آید ز رو بقراری با گهر میرون در آب آید کز آه عند لیبان قفس بوی کیاب آید سواد مر و مک جای سیاهی بر کتاب آید که از سوراخ گوهر بخواشک دید و آب آید
---	---

شهید اچتم خموش سر نغمای دین دارو  
که رنگ چهره در پر واز خون کو شراب آید

بیان روشنم بهر عدو و اغ جگر گرد و سحر گاهان که آن خورشید سیما جلوه گر گرد تماشای رخت کی صبا ایل نظر گرد نیاض گردن به طلعیان خوش عالمی دارو ز بس در پرده جان از دانش طلعتی آتش	زبان خویش را خواهم که همچون شمع نمر گردد ز سر تا پاتم چون شبنم غلطان نظر گردد که در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد که صبح از خانه اینها گزیران چاک بر گردد حدیث ختم که از دل بر زبان آید بر گردد
---	--



مهر فانیوس پیمید در سر در و سودا بی دل را شعاع سوان حصار عافیت باشد ز این هر لفظ خورشید معاد بر غفل دارد	که همچون کرد باد شب بگرش مع بر کرد سندید تا درون آتش افند خطر گردد بیانش صفا یوان من رنگه شر گردد
--	---

شهریدار غنمه و لکریست مدعی شیرین  
شکر بشکر که نال لکک و چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جهان طریقه تر گردد ز سوز ناله من حیرت گردان شعله در گردد دل آید با در آخواهد که آتش گزین تر دارد ترا شادی بدل آید چون آیم بدر گردد چنان در یاد و فکر کان تو سودا بیشتر گردد چو خون دل نماز شکاب سفید از دیار برون بشوق رسد تابان تو که مکتوب من گیرد اگر اینست در دل حسرت کی شود شکینست خط سبز تو یا با لذت جان آن لب شیرین ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد	که دل بر سهر قدم چون نیم از خود بچیز گردد ز آب دیده من چادر مهتاب تر گردد سیمن آرزو دارد که دریا شعله در گردد مرا جان لب آید چون تو آئی باز بر گردد که خون کاوش دل در رنگ جان بیشتر گردد منز و گردان یاقوت هم خاک گهر گردد کیو تر چون شعاع مهر زین بان بر گردد چو سبیل خون سودا در رنگا شکات تر گردد که میل طبع طوطی با پیش سوسو شکر گردد بدان صورت که زیر ابر پر نکاست قمر گردد
---	---

شهریدار اسکندر فکر سخن بر خورش می پیچم  
قلم گرد سر هر نقطه چون بر کار زر گردد

بگرد طالع برگشته خاتم نایب کجا گردد لب گل رنگ او که بال لب من آشنا گردد	بگو سنگ فرارم را که سنگ آسبا گردد بگر از دل داغ از خون خون دل جدا گردد
--	---

<p>میان از شکست رنگ باشد عرقان را  سرسشک از دیده رقصایرید بر دهن گوید  دلم برد و کف فاسوس می مالد نمیداند  چو آب تیغ بزانش سحاطر بگذر و مارا  غبار ماگر خاصیت گرداب میدارد  چرخ زیر دامن مست و لرغ سینه شاق  بدشواری چکد خون گرفتار آن لاف و</p>	<p>غبار می کز فرار ما بخیزد کبریا کرد  که مشب هر چه از دل تابانند تو اگر دو  که دل در دست او خون گرفتار کرد  لب زخم کهن خندان بدوق بدعا کرد  که از سر شکست هر جا بهمراه صبا کرد  که گردش چون پر روانه هر ساهو اگر دو  که آخر جوهر شمشیر زنجیر لا کرد</p>
--	--

روین این غزل را جانم دیگر بوشانم  
شهید اثار شکم بخیه خاک قبا کرد

شیم طره او مشک را خون جگر پید  
هوای عارض سودا زلفش ما بر پید  
رسد زلف و از آن بر تی ساق سیمیش  
شکم آئینه را گرداب آب شرم می سازد  
تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه من  
بهر شب فتن چون شمع شمع گار من  
مثال آن کز زین بنمیدانم که ترک من  
ز بس ما چو آب زلفش شگفتی سر دارد

نسیم صبح از مستی بزرگ ما سر پید  
چو دود شعله آه و جان من بیکد گری پید  
بیه ما رسیده بر شاخ صندل بیشتر پید  
ز رشک آن او بر خوشی تن آب گهر پید  
بزرگ شسته گل رسته با نخت جگر پید  
تم بکد از دواز آتش نفس با شعله در پید  
رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پید  
چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکد گری پید

شهید از طالع برشته ما خود چه می پرسی  
ز حسرت خاک ما بر خوشی تن در یکد پرسی

دگر این شعله بر خون گرمی سیاه آید	عتاب آیین در سوسن بیاب آید
ز دل امروز کار کارک شب تاب آید	ایسر زلف بگون با رخ تابان سر آید
بخود بخیر همچون حلقه گرد آب آید	چنان سودا ز لب تو بدل دم که خون من
درین صحرای ابد آید بپای آید	ز بس گوش حقیقت بر او از تو پیدام
چو بر بام خود آبی خورشید فالتاب آید	بگردون مهر تابان چراغ مرده می ماند
بچشم من همه از شمع گل شاد آب آید	بودن قاتلش هر نفس که ز خامه میریزد
اگر آینه بی بند چشمش خواب آید	گراینه ای خواب بخت را بازم که تصویرم
چنین آتش کجا از قطره آب آید	بجز برق چشم که در دند آن تو خیزد

شهید از بی ستون فکر تو در جدول روان  
مسلسل موج بینی همچو شیر نابی

از رشک تو حسن تو گشت آفتاب زرد	فی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
چون که باز عشق تو محل خوشاب زرد	خورشید زرد گشت عجب نیست گرشود
باشم همیشه چون و زرق آفتاب زرد	برگ خزان سیده ام از بوستان عشق
گر دید از غم پستیر تو تراب زرد	پیش از وقوع واقعه هم خاک که بلا
ریزد بر رشک و در عوقش خون آب زرد	چشمم که زرد از رقان تیغ غم بست
اندام زرد و چهره چشمم بر آب زرد	دستار زغبه ای تو دیده ام که شد
چون که بر لبه بحر بر آید بهار زرد	باز زرد گر زخم غوطه در آب
گر دید روی برق بر آب شتاب زرد	بیکر و غم سیر برنگ پریده ام
رو چو درین لاجواب زرد	رگبنی بیان شهیدم فکر که شد

دیده زلف و رخ پر نور تماشا میکرد و کی به پیش رخ تابان تو جبریل این شب معراج تو بر عرش رسید و سج هچو آینه دل و دیده آن خبسم و ابود ر نور معنی که ز رو تو عیان مست کلیم نگس از نظر زخا تو دور و ن کلزار	آفتاب شب بجور تماشا میکرد بود مشعل کف و حور تماشا میکرد جلوه نور تو از دور تماشا میکرد از زمین تا فلک نور تماشا میکرد روزگار نیست که بطور تماشا میکرد سته باد و انگور تماشا میکرد
--	--

آنکه از داغ غمش دل چینی گشت شهید  
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دستی که مکتوب ترا خامه ام انشا میکرد پیش ازین کشته محزون چه تمنا میکرد یا دور و زیکه کسے بند قبا و امیکرد دست مشاطه که از فازه رخس می راست بسکه از جدول شمشیر تو غور و آب حیات آتش رو تو در سینه ام ای ماه لقا سینه ام بسکه چو آینه صفائی میداشت یا داین سرو قدان از چنان دادن هم طوق در گردن هر سرو چمنی انداخت بود پروانه روی تو و دلم پیش از آنکه دست دیوانه مرزا و که چاک حبش	رنگار و خوشنایان پر عشقا میکرد کرد شمشیر تو کاری که سیاهی میکرد صبح چون دیده آینه تماشا میکرد پنجه با پنجه مهر و ید بیضا میکرد زخم دل خنده بر اعجاز سیاهی میکرد دل پر آبله را رشک تر یا میکرد در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد قمری از سجده این قاست عنا میکرد شعله طور جگر سوز می موته میکرد پاورازی بهمه دامن صحرا میکرد
---	---

<p>قائل بجز ح زانیستم اصل لیکن          تا بگوشت دل و جان هم نرسیده است شهید          گفتگوئی که به از بگس شهلا میکرد          پی سیر چمن گر آن بت نگین او خیزد          دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر          گرفت از بسکه خاک من بر نقش رنگ سودا          خیال مژ مژ بیکامرویان ز بس دارم          سرشاک گرم را زینوجه تخم شعله میگویم          بر قص لعل مادست بکلیف من زبید          بعشق رو تو ای شعله طینت بعد مرز هم          سناست گردون سینه آید جان و آرتن</p>	<p>کمر یار نمی یافت که پیدا میکرد          تا بگوشت دل و جان هم نرسیده است شهید          گفتگوئی که به از بگس شهلا میکرد          بگلشن از شکست رنگ گل اواز خیزد          غبارم که بدوش با صبح افتد صد خیزد          ز گردنم سوده میشاک خطا خیزد          ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد          که گر یک قطره بر خاکم حکم آتش با خیزد          درین محفل صدا و شک رنگ با خیزد          ز سوختن آتش از بال هم با خیزد          چو میکان تو در پهلوشیند دل با خیزد          شهید از بر استقبال تو دل آرزو دارد          که از بر مصرع نظم مستقیم مدعا خیزد          درین تشکله مجنون خوش نشیند          بدل آن شعله طینت یک نفس نشیند          چو آن غمی که کجا در قفس نشیند          نجار بر دل آتش زخمش نشیند          ولم غافل ز فریاد جبرین نشیند          پرسی هست آنکه بایوش نشیند</p>
--	--

چنان زهر باطل جوشد از هر زخم خندانش  
که ز خون شهید تو کس ز شست و نشیند

کشته رار و ناتوان کرد که گزویله کرد	خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد
آبیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد	آبشت خمید چون کمان کرد که کرد یار کرد
تاب توان و صبر نهوش برود که برود یار کرد	بجور و خواست خسته بان کرد که کرد یار کرد
رنگ بجز زینت شام ریخت که ریخت یار کرد	چهره زلف خود غیان کرد که کرد یار کرد
همچو نسیم از حسن وقت که رفت یار رفت	خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد
در بهشتان مرا کشت که کشت یار کشت	بسمل تیغ آهسان کرد که کرد یار کرد

از بی قتل دست پاست که پست یار پست  
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوفتن تها که سر به بادل مضطر دارد	رنگ بر روی و قیو پر و بال کبوتر دارد
بسکه طوقان غم شکم نهاده در سر دارد	سکته چرخ برین حاجت لنگر دارد
حرفی از ناوک تترکان و انشا کردم	یار لب سطر قلم کاوش نشتر دارد
بسکه هر صبح بدای غم زلفت میخست	حبیب و دامان صبا کهرت غمیر دارد
آئینه چیست که از هم نشکافد جگرش	خره غم گذر از بند سکنه دارد
خانی از گرمی عشق تو نباشد عالم	چگر سنگ تم از سوز تو جوش دارد
چشم خونریز تو گریه نگر و سو کتاب	مصرعه شعر هم آب دم خنجر دارد
می نویسم بتو مکتوب و صبر و تسلیم	عالم انعمه خجالی کبوتر دارد
دعوی بی خبری صدا و لایزال نیست	عجب آئینه همین دست که جوهر دارد

نیشکر بستنی کباب شهید مخزون

سختش چاشنی قند کمتر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطراب آمد  
تم چنان ز خرقاق تو داغدار آمد  
شر ز شور و دلم بسکه شرمسار آمد  
بغیر دیدن تو جان تن برون نشود  
حکایت شب هجران ز قلم زدم شاید  
چو خلق تشنه چنان تیغ توروان گردید  
خیال طره مشکین تو چنان دارم  
بنام آب و هوار که برگ برگ خزان  
بر جیب دامن دل بو عطری آمد  
جلوه که سوخته داغ لاله رویان است

ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد  
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد  
غرق فشان صفت دانه انار آمد  
بجیر تم که ابل در پی چه کار آمد  
که از قلم غوص نقطه هاشم دار آمد  
که آب رفته در سوی جوبار آمد  
که جیب زخم پراز نافه تستار آمد  
بدور حسن تو آئینه بهار آمد  
خیال تو چو شیشه در بر و کنار آمد  
برون ز سینه سوزان سپندوار آمد

برنگ آئینه در دست نگین افتاد

شهید خسته چو اندمین دیار آمد

همچو که پرده از رخ زیبای افکند  
بر موج می که موجب خن گرمی دل است  
رفوایان بر آکوی تو بردوش باد صبح  
مقل مست تخت نازک عشق تو دمدم  
وندان تو بوقت بستم ز رنگ پان

خور شهید را بجاک غم از جا بر افکند  
بر آفتاب لرزه دریا بر افکند  
هر صبح بار نهمت گلها بر افکند  
این شیشه را ز طاق دل بیا بر افکند  
رنگ شفق بر روی شریا بر افکند

رسوائی شویم اگر طشت آفتاب  
ورویدہ ستارہ ز شب سر بریکشد  
مرغولہ ریزی قلم مو شکاف من

از طارم سپهر سیجا برا فگند  
تا صبح بر تو چشم تماشا برا فگند  
تب لرزہ بر عظام نکیسار افگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شہید  
ہر چند سہرہ تماشای افگند

ز نیکو نہ از رخ تو عرق گرفت و چکد  
گر خوش گریہ بے تو ہمین ست بعدین  
از رشک چہرہ عرق آلود او جوئے  
جذب شہادتیم نگذار دکہ وقت قتل  
ورنامہ گر حدیث تب غم رقم کنم  
آبی چکید از دم تیغ و دہان زخم  
سیلاب خون زویدہ رسد و بہم زد  
وقت ست کز غم رخ گلگون تو دم

از آفتاب قطرہ اختر فرو چکد  
دل بچو اشک از قرہ تر فرو چکد  
خون گرد و آفتاب و زخا در فرو چکد  
یک قطرہ خونم از دم خنجر فرو چکد  
آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد  
واشد بالتجا کہ مکر رفت فرو چکد  
چون مے کہ ز آبگینہ بساغر فرو چکد  
خون شفق زویدہ اختر فرو چکد

وصف سلاک گوہر دندان او شہید  
جائے نقطہ کلک تو گوہر فرو چکد

بتوصیف جنونم کز غمش زنجیرے لرزہ  
بی قتل کدای تشنہ داری فطرت جان  
چنان تب لرزہ عشق تو از جبار و دلدل  
ز سوز سینہ من موہر اندام کمان خیزد

چو شاخ بید مجنون خامہ در تحریر سیر زد  
کہا بچون موج بر خود جوہر شمشیر سیر زد  
کہ از بیم ہوایش بیکر تصویر سیر زد  
ز خون گرم من چون بید بر خود سیر زد



چو موج باد کز میلافتی در شیشه می جنبد تخمین نگش گرون صد گشته می جنبد ز فریادم نه تهنار شسته افتاد دست برگردون چو سیاب از تماشاخانه آتش فشان تو	نفس سینه ام از آه بے تاثیر سیل زرد بیاد خنجر شش سرخ می لرزد زیمیت پنجه خور بچو دست می لرزد نخاه زار در چشم من دگر می لرزد
---	--

شهید اشترخ سوز سینه در گفتن نمی آید  
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نکوت و پنداری باید ترا شرم و حجاب پرده از اغیاری باید ترا دامن کشیدن از من بیدست باید ترا چون نور بر چید دهن فتن از خاکم ترا با مشت خرم سرکشی چون شعلی لرزد ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن سزایان	مرا بخرونیاز و زاری و آزار می باید مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید مرا باد امن گلگون سر به چون غلامی باید مرا اگر دلوگر دیدن فلک کردار می باید مرا افتادگی چون سایه دیوار می باید مرا چون آب افتادن بیا بر بار می باید
--	---

ترا از عشق من نیاید بدینی ز بد نامی  
مرا همچون شهید از تنگ و نامی غاری باید

بشوق او بگر بریان دل افکاری باید بدل هر دم خیال طره طراری باید چو شبنم یک نگاه تاوان دایم ای کلین در ایوانی که آن مهبوش خرم ناز فرماید قد مصحف خسار چشم کافرش مستم	مژده آتش فشان و چشم و بار می باید ز غم بر خویش بچین برنگ ماری باید دمی از خست بر کسیر این گلزار می باید بجای روزن دیوار چشم زار می باید یدتم بجه و در گروتم ز نارسه باید
--	--

لب ہر زخم دل خشک ست دل مدینہ میسور	یکام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید
اگر نیست در دل قمار عاشق شرقات	چو مایه در تنم از هر سر سوخار می باید
سرت کردم بکشت تیر جفا از رخنه پہلو	قدنگ باز در دل خرق سوخار می باید
بہار آمد ز موج رنگ گل خیز و سبزه ہر دم	کہ این زنجیر بہر عنایت زار می باید
دل دیوانہ مارا کہے اینہم نہیگوید	کہ بہر سنجو و حشے دام زلفیاری می باید

شہید را ابتدای عشق بہستان گریتکر  
کہ بہر انتہایش ستے بسیار می باید

شبے کہ آہ مرا بر فلک گذار افتاد	شرر بہ پیرین برق بقیار افتاد
چنان بہ حسن کے شہر بہار افتاد	کہ گل ز طاق دل عندلیب افتاد
ہر استخوان ز تب غم چو شمع کافورست	ز سویر عشق تو آتش بہ پنہ زار افتاد
بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم	برنگ دانہ یاقوت در کنار افتاد
تو پرده از رخ گلگون فگندہ شاید	کہ گل ز گلبن ببل ز شاخسانہ افتاد
کنون چہ چارہ رسوا یم کنے ناصح	کہ طشت مہر ز گردون کو ہوا افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شہید  
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دل نہ یاد خال و چہرہ زلف و دو تاداد	نفس آتش جگر سودا جان شعلہ جاوداد
زود و آتش سودا عشق و شعلہ آہم	زمین شب آسمان گردش کو کب و غما داد
تب غم گردش سخت بون داغ جنون ہر دم	تم رازار و دل را خار و جان را بیکل داد
تن لاغر دل آشفہ جان بتلای من	سر سودا غم پیدا طپیدن دامن داد

ز سو داو غم و بیم طپید ز نای من شرب	گل آتش غنچه و تنگی صبا شور بجا وار و
ز آتش بیزی و دنگی و شوهر بکای من	فغان پروانه قمری ناله بابل صبا نوادار و

اگر پروانه دارد شمع قمری سرو بلبل گل	
ششید بینه او یکس و مخرون ترا دارد	

کف پایش ز خون دیگران رنگ خنادر و	دل من چون سپند ابرو ز آتش ز یادار و
چنان شوق بریدن و دیو آوار با وار و	که رنگ چهره من بجست با یک اعتبار و
ز بس سودا گم گشتن گیسو و و تا وار و	دل من چون صدا در خانه زنجیر جا وار و
نه من با و نه او با من بود گرم سخن یکین	خیالش در دلم چون کس در آینه با وار و
در رنگ روح دارم در بدن عشق گل اندام	که خود را همچو بوسه عطر نهان قبا وار و
حدیث زلف غیر بنیز تو و شب رقم کردم	و ماغ خامه من بخت مشک خطا وار و
مگر از قامت تو محشر دیگر شود بر پا	که خورشید قیامت فلک و قضا وار و
ز بارینه تر شاخ نازک سرگون گرد و	گر انباری دل گیسو خوبان را و تا وار و
ترا شک من شرر در پنبه زار بهتاب افتد	ز سو ز ناله من برق آتش زیر پا وار و
نفس در سینه ام چون شته کلدسته رنگین شد	مگر یاد رخ و گلونه رنگ حسا وار و

ششید خسته وار و یک نگاه ناتوان دلس	
چو شدم نه زبانی وار و نونی دستم یادار و	

چو سر و دم طرز قص لعل زین بجنبه فلک بلرز و	بریم شور طپیدن لعل زین بجنبه فلک بلرز و
من آن اسیر جگر و کارم که بعد مردن بسینه	اگر بجنبه سنان قلل زین بجنبه فلک بلرز و
اگر ز تب لرزه سایه افکن شود دل من بگفتار	زرقه کوپا و زل زین بجنبه فلک بلرز و

از گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر خون نشیند  
 این خیزی عشق کامل من بجنبد فلک بزرز

کجا روم ماکه شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم  
 که از قفان شهید بیدل این بجنبد فلک بزرز

زلف را هر خطی بر رخسار بتدویش کند  
 از کند زلف و تیغ ابروی خو کنوا خویش  
 بر جگر و دندان فشاو و بسکه بعل گوهرش  
 جان اگر در چشم آفت خیزد و ز خون کند  
 تا پروبال من بپسار بندد و بشکند  
 دست و پا عاقل و نهشیار بندد و بشکند  
 اشک من مثل دره هوار بندد و بشکند  
 دل اگر در طره طرار بندد و بشکند

بر شکست رنگ روم از نام شهید  
 خامه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند

کسی بزم بان پر فن بجا نشیند چو یار خیزد  
 من بدو اگر می جان محال عفاست طیبیا  
 رسید حکم خزان بگشای چکایت که کید و ست  
 بدو حسن تو در با کشید سلطان عشق از دل  
 که بی رخسار بطرت گشتن با نشیند یار خیزد  
 و بسکه بر آتش دل من بجا نشیند یار خیزد  
 چو غنچه لبی درین نشیند با نشیند یار خیزد  
 که جوهر آرام و طاقت الحسن بجا نشیند یار خیزد

نظر بر تقصیر خود ندارد و شهید نادان ساده لوح  
 بزم خوبان مهر دشمن چو آتشیند که یار خیزد

خون از قره تادیده رسیدن نتواند  
 از بسکه ز من تاب تو ان بروغم او  
 بال و پر این مرغ گرفتار شکست  
 گر هست شب بجز زلف تو برادر  
 گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند  
 رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند  
 یعنی که دم و فوج طپیدن نتواند  
 تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

رویت پذیر نصرت جعید کن مرگان  
 تیرنگه کرده دید حسن تو گلستان  
 سن تشنه و از حیرت انکاره سنت  
 زلف تو ز لب دام فرو چید پرسو  
 تاصح نبود در دل تخم اثر پند  
 سودی نه بدیده اگر بیل نظر نیست

آیند سوی غیر تو دیدن نتواند  
 وقتبست که گل جامه دیدن نتواند  
 آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند  
 باور سرکوی تو وزیدن نتواند  
 نشتر بر سنگ غلیدن نتواند  
 ز کس به چشم آمد و دیدن نتواند

افسانه در دلم مرا کشت شهت را

سرگوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز طرز سوختن من مگر خبر داد  
 چون همیشه لب نشکست چشم تر دارد  
 ناله عشق که پرورده مر شکست  
 و لم قاده بر آتش برنگ نقش قدم  
 بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز  
 اگر طلاج غم عشق تست جان دادن  
 و لم به بیکی شیخ طرفه می سوزد  
 چون منع سیر گلستان کنی به بلبل کن  
 کسیکه وقف نجای بود چو شبنم زار  
 لم بیا دروغ و زلفان پری چون شمع  
 بار ساینه مضمون نچرخ و تاب آید

که شمع بزم تو در پیرهن شر دارد  
 مگر بروی تو آئینه هم نظر دارد  
 ز خون دید و گل از نخست لشر دارد  
 بود که دامن بازش ز خاک بر دارد  
 بسوی آب و هم تیغ تو نظر دارد  
 محال نیست که پروانه بال بر دارد  
 که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد  
 که آشیان خود از شلخ سرو پر دارد  
 کجارد که نه پا دارد و نه سر دارد  
 هری بسوختن از شام تا صبح دارد  
 رنگ خیال که باریکی کند دارد

ز خانه ام همه تجار جای نقطه چکد	اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد
هزار جان برین مرده میدید قلمش شبه خسته مارتبه و گرد دارد	
دل گرفت ار شد چه باید کرد چشم خوریز آن بت بے پیر مردن آسان بود که وصل او کترش بودیل غیر اکنون آنکه آزار من رضایش بود کفر سر بر کشید از اسلام آنکه در خواب بود فتنه او هوش حسن خودش نبود و کنون دولت حسن خویش را آن مه تنگ دارد ز نام من سویم در گریبان نهاد تار افسون	ویده خوب ار شد چه باید کرد مردم آزار شد چه باید کرد سخت دشوار شد چه باید کرد شد و بسیار شد چه باید کرد حیف پزار شد چه باید کرد سبحه نثار شد چه باید کرد باز بیدار شد چه باید کرد طرف بشیار شد چه باید کرد خود خریدار شد چه باید کرد ویدنش عار شد چه باید کرد دست بیکار شد چه باید کرد
نے کلک شهید خسته چو شمع خود شربار شد چه باید کرد	
خواهش روی مراد یوانه کرد جان دهم در سجد محراب تیغ کفر نیز آراست از ایمان من	عشق گیسوئے مراد یوانه کرد بیل ابروئے مراد یوانه کرد خال بندوئے مراد یوانه کرد

شد کبریاں من بهوای زلفا	حلقه بونگے مراد دیوانہ کر د
حیف وقت سنگ طفلان شدم	خوش کوئے مراد دیوانہ کر د
هر سحر خون گل گریبان میدرم	حیدر بونگے مراد دیوانہ کر د

شیع سان آتش بدیل دادم شهید  
آتشین روئے مراد دیوانہ کر د

اگر از سینہ آبی بر کشم کوهران افتد	زمین لرزه آید عرش جنبه آسمان افتد
رسوز ناله من اند طیرالی در جهان افتد	گل انگبین تخرشاخ مرغ از آشیان افتد
مرا خون شمع گر یکدم گذار افتد بزم تو	جگر بر خون طپدل غم شود آتش بجان افتد
من آتش نفس را شمع سان از داغ سحرانش	نفس بید جگر رسوز شرور استخوان افتد
اگر نام تو در غم نامه سحران رقم سازم	مشرک ساز دیده یزدول طپدل بجان افتد
ز بهر بوسه سنگ درت دل حیلہ بچوید	هوا گرد و غبار ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قاتلین بر خوشتن باله  
یلا اگر دو که بالا سے شہید ناتوان افتد

اگر بار و نمائی ماه نو بر آستان افتد	وگر چشمی کشائی جام مهر از آسمان افتد
نگه چو لاشک بر جوشد ز چشم خون نشان افتد	ولم در سوختن کوشد چو شمشیر مغر جان افتد
نیزید از کنارین چنینان کشان رفتن	مبادا ای بت پر فن که کار من بجان افتد
ز زقاریت دین کشور پاشد فتنه بمحشر	چنین گر میز روی و گر قیامت در جهان افتد
زدی آتش بجان من که رسوز استخوان من	ز تاثیر فغان من شرور استخوان افتد
ولم با دیده گریبان ویدگر ز خست طوفان	زبان نوح کشتیان ز بشو لالان افتد

ز بس از زینین سیرم بمرگ خویش محکم	بر آید صانع بخوابم که خنجر و زیان افتد
نقاب از حیره تابان کشی به شمع این	که چشم با صبح ناوان بر ویت انکمان افتد

شهنید خسته شد اکنون سرانایاله سوزون  
چه باشد بیل محزون که با او هم زبان افتد

سبکما افتد گماهم بر رخسار لیکن چنان افتد	که شبنم بر گل ترا افتد و بسن تاوان افتد
جهان افشاند رسوایم بر بهر زبان افتد	که طشت آفتاب از او ج بام آسمان افتد
گر از رنگ رخ من بر تو می برگشتان افتد	بهار بر گل غن گردد از چشم خزان افتد
لب به زخم سیدار و تماشای که آتشش	جکد یک قطره آب یکام تشنگان افتد
همان خون گرمی عشق تو دارم بعد رونعم	هماگره و کباب از چشم او بر سحر خوان افتد
خدا را پرده از رخسار گلگون در چین بکشا	که گل چون شیشه از طاق نگاه بیلان افتد
براه انتظارت رخسار دل دیده و دادارد	که پیکان بر سر پیکان سنانی برسان افتد
دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد	که هر جاسایه با و سن افتد بر کتان افتد
سپید آساید سودا تو سود من فغان شد	اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد
گره از طره پیمان خود ای بی وفا نکشا	مباد اسایه زلف تو بر روی میان افتد
دلم هست از حجاب تاوان صد پاره ناگزیر	فتد گر سنایه تار کفن بر من گران افتد
سر از خواب عدم فرو ایدین امید بر دارم	که شاید چشم من بر روی آن جان افتد
بیاد آن بر تنگ است بر دل عرصه جام	مباد آراه این دیوانه سو لاله کمان افتد
ز بس از غر شدم اندر غم موی میان تو	نکه از سایه خویش من در کمان افتد
به پهلویم نشیند که خدنگان تو یکدم	دلم از سینه بر خیزم و رستم نقد جان افتد



لطافت لبیکه انا کیمه رخسار او جوشد | نظر هر جا که افتد بر رخ زیبانشان افتد

شهرت از کلمات تو تجاله جای نقطه میریزد  
حدیث تو مباد و ایچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان گمان آمد همان گم شد  
هنوزم ناله یخیز در جان آشیان گم شد  
بر صحرا بر سیر کل دویدم گم گستان گم شد  
شبه و صفت هانش خواهم گم گرون بلب آمد  
برنگ شمع و شب گرم عرقش بد عالم گم شد  
سپند آسمانی خواهم دل وقت دستم گم شد  
دل جان را بر لب فانی خطش جسته شب بخود  
سنگ کویتو غافل بود تا بود استخوان قتی  
میان او بنیاد آمد رنگ اندیشه گردیدم  
بدایع سجده اش بر جبین خویشتم جستم  
در آفتاب سخن آبش رنود و وقت بیداری  
عروج شان من پیدا است نه هر نظر گیریم

شهرت چون چرخ فریاد میدارم درین خیل  
که سرگردانم چون گرد راه و کاروان گم شد

عقاب آیین چو آتش سرم جامه می آید  
و گرد بر بزم با جلوه مستایمی آید  
سپند آسادم از سینه پتایانی آید  
و گر این سیل بی پروا سودرادی آید

درون سینه صد چاک کرده است سودا هنوزم بے قرار یهای دل از خاک میجوشد همان سرستی عشق و همان خود رفتنی دلم شیم دلربایش گزین خیر و عجب نبود سرپا سوختن در آتش عشق تو میخوام	بایستی که بوی زلف او در شانه می آید سپید از گشت زار من سجاده می آید که در خاک بخور یاد از در میخانه می آید که بوی شمع از خاکستر روان می آید سمند رطبتم خوابم در آتش خانه می آید
--	---

بهر سو کو و کان سنگی بکف دارند و غوغائی  
که از صحرای شهید خسته و دیوانه می آید

همیشه ز کس ستانه یاد می آید هر آنکج می رسد یاد نیست مگر و مید صبح و گریبان صبر چاک ز دم شده است کعبه فراموش و خیال بے گدا ختم صفت شمع از قدم تا سر گنج ز نامه اعمال نیست پروا	مدام ساغر و پیما نه یاد می آید ز وحشت خود و دیرانه یاد می آید بیاض گردن جانانه یاد می آید که بزرگان در تاجانه یاد می آید ظیفین دل پروانه یاد می آید هر که طره جانانه یاد می آید
--	--

ز رفگان نبود یا دقیس و نه فرهاد  
شهید خسته و دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد ریزم عوین اشک شرار مرده چون شمع جانان بسفر میرود و از تن زارم هنگام دوا ع دل و جان است که اموز	من یارۀ این درد ندارم چه توان کرد آتش نفسم شعله زبانه چه توان کرد جان میرود ای هفتسم چه توان کرد رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد
--	--

<p>صبر و خرد و قیام و توانم چه توان کرد  سریکشد آتش ز فغانم چه توان کرد  من صبر دمی هم نتوانم چه توان کرد  خواب از روی چشمم نگرانم چه توان کرد  آزاد ز قید و دوجانم چه توان کرد  گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد</p>	<p>ای جان جهان بر دغم عشق تو از من  رفتی و بدایغ غم هجر تو دلم سوخت  گفتی که علاج دل سو و از ده صبرست  گفتی که خواب آیم و مشکل که بردن نیست  جز خلقه کیسوی تو دایم نه پسندم  دل را بتوی بخشم و تو از روش باز</p>
---	--

مشتوق کند رحم و شهنشاید از رو و خشت  
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

<p>آن شوخ مگر به محصل آمد  دل زرقص کنان چو بسمل آمد  طی که ده هزار منزل آمد  تا آئینه اشش مقابل آمد  در گردن جان حسان آمد  روی تو چو ماه کامل آمد  دنیا به نقش باطل آمد  بنگر که بشر چه فاضل آمد  آمد لیکن چه حاصل آمد  جان دادن من بشکل آمد</p>	<p>آواز شکستن دل آمد  تا بهر شکار فتال آمد  بر لب ز دل آه تا توانم  حیران جمال خویش گردید  هر لحظه خیال حلقه زلف  در زیر بلال ابروی تو  همه آسبیده ثبات است  باله همه فکر قصر و الوان  اد از پس مرگ بر مزارم  دیدم دم نزع کاش که هجر</p>
<p>وقتی که شهت پیدل آمد</p>	<p>بر غاست ز بزم خوب و بیان</p>

تنم تمام نگاهزار میگرد و  
 غمش بسینه ام اول بخار میگردد  
 ویکه سرور دامن سوار میگردد  
 اگر آن کل خوبی و دچار میگردد  
 چو محو دیدن آن گلزار میگردد  
 بیا و فال رخ آتشین او هر دم  
 بشمع سوخته جان ناله ام زنده یلو  
 ز بسکه غیرت موی میان انگشتم  
 متاز اسپ جفا چنین که از خونم  
 سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ  
 دم درون رکابش فداوه ویرن  
 ز لاغری من گم گشته رانمی یابد  
 نزار جان من از بهر ناو کنازش  
 چو موج باد که از شیشه میشود پید  
 بهار گل کند از داغ دل پس مردن  
 پریدن بر پروانه خیزد از حاکم  
 بجزو آن نخل زیبا رنگ بلبل زار  
 خضر بگوچه او تشنه کام می آید

شهباز غمزه آن زین نمی میرد

گاه وقت تماشای یاد میگردد  
 بیدار میرسد ابر بهار میگردد  
 چو گردباد بگردش بهار میگردد  
 خزان هم آئینه دار بهار میگردد  
 نگاه من رگ ابر بهار میگردد  
 سپند وار و لم بقیار میگردد  
 حدیث دل زربانم شرار میگردد  
 کمر ز لاغریم شرمسار میگردد  
 بگوچه تو شفق گون غبار میگردد  
 سفید تر بره آفتاب میگردد  
 عیان من ز کف اختیار میگردد  
 اجل ز بستر من شرمسار میگردد  
 بر آید از حرم تن شکار میگردد  
 ز سینه خون دلم آشکار میگردد  
 هزار کشته تو لاله زار میگردد  
 اگر خیال تو شمع هزار میگردد  
 چو خبر لیل امین صد هزار میگردد  
 منجیح بر درش اسید وار میگردد

قضا ز گوچه او شرمسار میگردد

گفتم چه کار میچسبان در جهان کنند	گفتم همیشه دعوت لب تشنگان کنند
گفتم چرا جو و طواف بتان کنند	گفتم هر آنچه عشق بگوید چنان کنند
گفتم گنیم رستی و ندید بود گناه	گفتم اگر آفتاب ازین ازان کنند
گفتم خوش بخت حال کسان خدا پرست	گفتم اگر نظاره حسن بتان کنند
گفتم که خمر قه رهن می ارغوان کنم	گفتم یکن که هر چه بگوید همان کنند
گفتم که از شراب چه حال شود و پیر	گفتم بجز نمی نالهش جوان کنند
گفتم حصول طاعت مقبول و کشود	گفتم آن مان که خدایت پیران کنند
گفتم که ای حکام عاشق که هست برد	گفتم بوسه شکریش در دهان کنند
گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین	گفتم چنانکه مشتری و همه قران کنند
گفتم زیاده توبه کنانند و اعطای	گفتم دهند سود و دست زیان کنند
گفتم صفات حق همه دارند صوفیان	گفتم فرغ ذات همان را عیان کنند
گفتم که قادر اند کشف تهود و غیب	گفتم بغیض عشق هم این هم آن کنند
گفتم خیره از صنم سایه خدا	گفتم که سجده بر در او عرشان کنند
گفتم چه میکنند ندیمان خاص او	گفتم همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم و عاقل خیر چو حافظ کند شهید

گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر حسان آفریدند	ز نور حسن خوبان آفریدند
بجز خود تمانه نیست حسن تو غیر	ز چشم خلق پنهان آفریدند
فروغی زان رخ پر نور گل کرد	کز ان مهر در حشاش آفریدند

مباحث و ام کروند از رخ تو  
عرق چیدند نه ان رخسار لگون  
ز چشمت ز گیس و از رو تو گل  
ز وند ان دلپ جان بخش عالم  
لقاب از چهره تابان گشادند  
گره از کاکل مشکین کشادند  
از ان ابرو برای بان نثاران  
از ان چاه زرخندان قطره ریخت  
گرفتند از قدر تو سایه ات را  
زینای تو عالم بود زان پیش  
بر سر سجده محراب ابرو

که از وی مهر تابان آفریدند  
بهار این گهستان آفریدند  
زلفت سبستان آفریدند  
دور و نعل بدخشان آفریدند  
که از وی کج خندان آفریدند  
از ان شام غریبان آفریدند  
زلال عید قربان آفریدند  
زلال آب حیوان آفریدند  
از ان هر سر و بستان آفریدند  
که یوسف را بنگان آفریدند  
بد نهاد و قیامان آفریدند

شهید بی نوارا همچو بلبل  
بلخ تو غزل خوان آفریدند

پامال شد و همچو خار ناک بر آورد  
از پرده برون آ که ز صد پرده ننگ  
شد خون دهن با عیش کزنگی هر دو  
از بسکه ترانگ در آغوش کشیدست  
چون رشته گلرسته بنهار رویت  
را اهل نشود گر چه بهفت آب بشویند

آخر دل خون کشته مار ناک آورد  
ناز تو گل افشانند و اوار ناک آورد  
ایسجاد و اسحاق کف یار ناک آورد  
چون برگ گل تازه قبا ناک آورد  
تارینگه اهل صف از ناک آورد  
یکداز که در خرقه مار ناک آورد

رختسار تو گل رنگ شد و چهره مالرد  
 کیسوی تو بکشد و صبا بوی برافشاند  
 برکت زده رنگ و ندانی که روست  
 چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم  
 و در تو زبیس رنگ بقار ریخته در دل  
 شورش نگذار که در صبح قیامت  
 رنگین تر ازین رنگ شایسته نتوان بحیت  
 مار رنگ و عار کنی از آیه بطل میر  
 الحق که بخون گرمی رنجور بی سجاد  
 این فارسی ساده که شد ریخته طبع

تجسین جدا عشق بدار رنگ بر آورد  
 بر پای تو افتاد حنا ز رنگ بر آورد  
 خون ل عشاق چهار رنگ بر آورد  
 این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد  
 تاثیر نخواهد زد و از رنگ بر آورد  
 بالای تو مشب چه بل از رنگ آورد  
 و پرده رنگ تو فداز رنگ بر آورد  
 از پر تو آل تو ز داز رنگ بر آورد  
 در کرب بلا خاک شفا رنگ بر آورد  
 ز دعو طه بخون دل مار رنگ بر آورد

آسان نبود این غزل تازه شهادت

صدره جگر خون شد و تارنگ بر آورد

از دم شوق بیان خوب و آخر نشد  
 پایم از صحرانورومی تا برانوسوده شد  
 حرف شوقست بر زبانم بود از شب تا صبح  
 من را اول روز نیلغتم که ای قاتل مرا  
 بهرمی از جام جوشیهام تنامی پریم  
 شد گریبان تار تار و رشته در گردن نام  
 با و پیو دیم نامی بود در خم و ز نماز

شد بهار عمر آخر رنگ و پو آخر نشد  
 طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد  
 خود جوشم آخر شد من گفتگو آخر نشد  
 زاب نیت تر نخواهد شد گلو آخر نشد  
 و در ساغر شد تمام آرزو آخر نشد  
 ناصح بپایزه را فکر رفو آخر نشد  
 باومی پیو دزاید تا و ضو آخر نشد

نعمت از بیعت دست بهو آخر نشد شستم از بیعت آب شست و شستم تا شود از اشک حاصل آب و آخر نشد	بر در پیرستان رفتیم تا حاصل شود داغ می در خرقه ام بزم نگار داغ لاله بود خوبیش را یک نخت قف که گرم به شمع
---	--

حسب علی از بلوری یا میدارم شهید  
حسرتم آخر شد تا آخر نشد

تیشم بهنت غنچه در قبا درید چو خواستم زلفت پای او خا دروید نسیم صبح نمیدانم از کجها دروید شکيبا و صبر مرا عشوه دادا دروید ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دروید تو بید رنگ بگیرش که رنگا دروید اشاره که دیسوم که این گدا دروید که کی گرفت و کجا برو که چپا دروید هزار بار گرفته است و بارها دروید و گر گلو که بر لای چه مال ما دروید تو بر دیش به ختن مشک افتاد و لم فدای نگار که از حیا دروید که معجزه لب تو قدرت فدا که سایه قد موزون از قفا دروید	شیم زلف تو در شستین صبا دروید خیال بوسه رخ طره دروید چونافه بود نهان بوی زلف تو بدلم حواس و هوش مرا بر دانه و غمزه او نصیب خضر کجا شد ز چشمه حیوان ده بدزد حنا مهلتی که بگیرد و کلید سیکه گم گشته بود پیر معان کشد بنچسب دامن نیم در گیاهم یکه بگفت که این بنوا شراب کلید بگفتش که سیم ده کلید خود بتان شیم طره او بود لای صبا حق بن زیر گس تو مرا چشم التفاسی بود سج گرد تو که دندانت چه کس خرام او نه پسندید با تو غیر عشق
---	---



خا بران گفت پادشاه بخون جگر  
شهادت دست تو مقمور پیش یازوید

مرا بگوشه ابرو سلام کرد و نکرد سیان لفظ احد نقش مهم بست و بست برای شستم و آماد بود و گشت و گشت مرا بگوشه چشمی ز ناز و نید و نه دید اجل بهم پیش یک دو گام رفت و رفت پزیر زلف از آن فال و انداد و انداد خدا نیک و بد بگل گرم باز گشت و گشت و لم بد از غمبش لاله زار بود و نه بود	وزان دو چشم سخن کلام کرد و نکرد کنایه زرد و تصحیح تام کرد و نکرد زور و آمد و کارم تمام کرد و نکرد به نیم جگر سیه مست جام کرد و نکرد بیک دندانگه قتل عام کرد و نکرد دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد درون سینه پر خون قیام کرد و نکرد خیال او پی سرش خرم کرد و نکرد
---	--

شهادت عهد و فالش بیا و ماند و ماند  
که یار و عده هر صبح و شام کرد و نکرد

وزو لم شوق او نمى گنبد گفتگو شرح شوق می خواهد آمد کیست اینکه از شوقش فکر چاک دلم بکن که در آن بسته تنگ است عرصه بر جانم هر دو عالم پرست از و لیکن درد دل من که جز خیال تو نیست	اندرین غنچه بوسه نمى گنبد شوق در گفتگو نمى گنبد باده اندر سبزه نمى گنبد رشته از رفته نمى گنبد ناله اندر گلو نمى گنبد خود بهر چار سوسه نمى گنبد مهره از آرزو نمى گنبد
--	--

خویش تن را بخود نغی یا بم | در دلم غیر او نغی گنج

پیش دندان او نگار شہید  
در گھر آبرو نغی گنج

بکشا پرو بال بستہ چند	لے بستہ تو شکستہ چند
خیزند بخون نشستہ چند	از لاله بدستہ دستہ چند
در دام تو اند بستہ چند	چون زلف تو شکستہ چند
فریاد کہ چون سپید شد سرو	سر گرمی گرم جستہ چند
از زلف تو چون گرہ کشایند	جاننا بکند بستہ چند
خوبان دل ز رشت من نبردند	صدره بروم بر بستہ چند
مانند صبا بے بوے زلفش	ست اندر عنان گستہ چند
افسوس کہ دل نہ بست طرفے	زین طروف کجاستہ چند
دارند بہان ہر اسیر	دلہامی ز دام رستہ چند
ناصر علی آنکہ خامہ او بست	مرہم نہ زخم خستہ چند
پیش دم گرم او بقولش	گویم کہ نفس گستہ چند
اظهار حیات سے نمایند	مانند شرار جستہ چند
زین طرح درست بست نقشی	بر لوح دل شکستہ چند

مانیہ یزیم او شہید  
برویم شکستہ بستہ چند

چشمش بسکہ ذوق باوہ پیمانہ بخیر | نگاہش بستہ سناغہ بکف ستانہ بخیر

<p>صد اعطش از شیشه و پیانه می خیزد که از خاک مرادم سبزه هم بگانه می خیزد سجای این آتش از بال و پر پروانه می خیزد بجای سبزه ترخان خشک شانه می خیزد سپند از بقر می با پی بیتابانه می خیزد نشید آتش از خوشین بگانه می خیزد دورگاشانه بنشیند از ویرانه می خیزد که شور ناله و فریاد از سر خانه می خیزد که افتد هر کجا خاک ستم پروانه می خیزد بسان آتش از شمشیر او دندان می خیزد زیر شمع در دمن موبرتن افسانه می خیزد که اندر کعبه بنشیند که از بخت می خیزد چیکار از دانه ام آب ز آهم دانه می خیزد</p>	<p>بهر زمی که آن کیش نشیند تانی خیزد چنان از هر تر و خشک جهان آتش بودم مرابی شمع روست شعله یخیزد از هر سو هنوز از حسرت آرایش زلف تو در خاکم ز رشک آنکه بر خال گشت آتش گلستان چنان بیگانگیها دارم از عالم که گربان غبار من بسج باد و رفت اندر هوای تو نیدارم که رفت هر دوزین تمام سرایان سرای سوختم دیگر سرای سوختن دارم پس از خوریزم خواب که سوزان جلگه زد نه تنه از دانه ام شنیدن از بیان من من خود رنگیها در خیال او نمی دانم قناعت کرده ام بر قطره اشک بی</p>
--	--

نظیری پیش ازین فرموده ام که در محشر  
شهید زرگس او از کعبه دیوانه می خیزد

<p>ز محشر تر شود الامان خیزد که بنشیند تعطیل خوشن طای خوشن جان خیزد که بنشیند عباد خستگان کی انچنان خیزد که بنشیند و که گوید که جمعی از میان خیزد که بنشیند</p>	<p>چو بر خیزد نه تنها یک جهان خیزد که بنشیند اگر بیل شستن از غنک ناز او خیزد ز گردون گریه بار و بار و طوفان خیزد گر و ببارد اگر خیزد بنشیند که بر خیزد</p>
---	--

ز چین زلف پر چین کین دامن اگر بچیند	بهر جانب شکاری از ایشان خیزد که نشیند
نیاید برقرار از دست از ان ترسد	که فریادی از خاک کشته گان خیزد که نشیند
بدر کوی او از بسکه دارد و جذبه لفت	صبا بلوی گل گریه جان خیزد که نشیند
قیامت کرده باز قمر و قمر از ان قمر خورند	خروشی از زمین آسمان خیزد که نشیند

تشمیه از عاشقانت بود باقی ریختی خوش  
که اکنون در دست گرم فغان خیزد که نشیند

خونم از دیده چاکیدن دارد	خوش بهاریست که دیدن دارد
ناصحا و دوشش جامی و خواب	ویده ام ویده که دیدن دارد
بچه تو گل را سرخندیدن نیست	لب حسرت بگزیدن دارد
این چه رنگ است که پاییک خیال	رنگم آهنگ پریدن دارد
این چه حال است که چون بفرستیم	خامه بر خویش طپیدن دارد
این چه شوق است که میناب توان	ولم از خویش رسیدن دارد
این چه ذوق است که کاهم جانم	لذت در پیشیدن دارد
این چه در دست که جان بر لب من	با همه ضعف رسیدن دارد
گل چه دیده است ز رویش که چون	عادت جامه دریدن دارد
بوسه که چنین بوسه د پا	اشک من سر بردیدن دارد
ببلبل آهنگ شناسه جوید	گل کجا گوش شنیدن دارد
بچه بر و برگ تو قطع چه کنند	شاخ پر میوه خمیدن دارد
فیض نواب سحر الدوام	در تخم روح دسیدن دارد

نست نایب اوین که مرا	از غنیمت دهر خیزد و آرد
اما ساطع مانید شهید	چیز نشاند که رسیدن دارد
دل شد دل و پاهال او شد چه بجا شد	نقش کن پای و عا شد چه بجا شد
اصح دل و پوانه که زنجیر گسل بود	دوازده زلف و و ما شد چه بجا شد
الویش که با خاک سپارد تم را	فان و محبوب خدا شد چه بجا شد
شیر زدی آید و مرا بر حسد آید	بن خین عطا بود خطا شد چه بجا شد
مرویم و بگویش ز سیدیم شهید را	آوید که مروان چه بجا شد
برقی از حسن بی در دل بیتابنا	کشت از سنگستان جسد بسا بجا شد
برنج روشن او زلف خلیب اگرید	سایه از نور بست لید و دایما اگرید
فلس آن چهره در آینه بکیرت نگرید	خود تماشا می خویش ست تماشا اگرید
دیدار تو در دیده اغیار گنجید	خورشید درین روزن دیوار گنجید
اقاد بر و ن روشنی روی تو از زلف	منابند از آغوش شب تا گنجید
دبلاخ جهان جویش بهار بست پینید	گل به نظر قلیل زار است پینید
پروانه کجاست که از گرمی شوقش	در پیر بن شمع شمر است پینید

سرخوش ز می بوس و کنار است بپنید	زنگ گل و نظاره ببلبل بچمن تار
زیب چمن لیل و نهار است بپنید	چون غنچه و گل جلوه نور و مه و خورشید
فلگون چو شفق رنگ غبار است بپنید	از جلوه رنگین عروسان بهاس
حیرت همه جا آئینه دار است بپنید	از خویش گذشتن رخ مقصود نماید
دیوار و دراز نقش نگار است بپنید	در کون و مکان روکش گذار تماشا
در پیرهن غنچه به فارس است بپنید	آهسته بر آید باندیشه صائب
پنهان بچم زلف نگار است بپنید	هر گرم شده پدید آمده و امر و زگر دل
هر نغمه که رو پوش تبار است بپنید	هر راز که پوششیده ساز است بپنید

در بزم شهید دیگر افکار چر نیست

دیوار کجا و کجای کار است بپنید

زود آگه شعله ام بگرم موج میزند	زود آگه بے تودل چو ترم موج میزند
مانند سرمه نور نظر موج میزند	سود آگه در ره طلب خاک پای تو
در آب خشک آتش ترم موج میزند	زود آگه می بشیبه بگیر و می قرار
هر لحظه چون نسیم بحر موج میزند	زود آگه اشتیاق تو در غنچه و لم
نظاره ام بر ابله موج میزند	زود آگه در بهوای تو از فرط انتظار
نبرد و چون کت گل ترم موج میزند	زود آگه از روی بهار جمال تو

زود آگه هر نفس تنه آبرو

اشک شهید بچو گهر موج میزند

رویت ذال

چو شد در وصف سحر یار بهره ور کاغذ  
برای نقش نخست شد باست صورتگر  
هنوز ختم نشد نامه او دوست من  
حکایت شب بچران نوشتنی ست مرا  
مسپرده ام به قمر طایب ساده آقا  
ز بسکه بر سر راه تو دست و پا کم کرد  
چنان برقم کنم از سوزش جگر جگر فانی  
چنان هوای تو بخیده در سرش که رود

بیاض دیده با بر و رشک بر کاغذ  
شعاع مهر قلم و امن سحر کاغذ  
پیر و بشوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ  
بهر ترجم گذارید زیر سحر کاغذ  
که از سفیدی چشم و بند خیر کاغذ  
فتاد از کف قاصد بر بگذر کاغذ  
که آشتی نتوان کرد با شرر کاغذ  
ز نامه بر قلمی چند بیشتر کاغذ

شهید شرح تب غم نوشتنی نبود

مگو مگو که ندارد چیستین جگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ  
از شوق رقص گرم و از جوش رشک  
دم زند از ورق مهر و زخمان چون صبح  
از حدیث تبیل سوخت بیکدم هیرا  
زود پنهان شود از دیده چو بوی کافور  
نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد  
خوابگاه دل زود از ده دیوان من است  
نامه به منت اغیار رسیده بر تو  
تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید

بهوای تو پرده چو کبوتر کاغذ  
همچو مایه شده در آب شناور کاغذ  
دار و از بسکه غم روی تو در سر کاغذ  
چه کند آه بخون گرمی آبله کاغذ  
گر نویسد قلم وصف کمر بر کاغذ  
میوان وید ز رخ عکس سخن در کاغذ  
صحرایت بود باشن بستر کاغذ  
داشت کاش پروبال کبوتر کاغذ

چون بگشاید قلم در کاغذ

## روایت الراء

رومی گنگو نش جو یاد آمد بدوران بهار  
 صبحی دم بر عارض گل طره سبیل گشته  
 باغبان هر دم بیاو ساغر چشم نگار  
 لوح تعلیم ست بر برگ خندان غنچه را  
 صبحی دم تکلیف سیر بوستانم واد عشق  
 خار و پیراهن گل دیدم و حیران شدم  
 غنچه با من و در سخن آمد که بشناخچه گفت  
 تا نگر و دوست فرسو و نگاه عند لب

حیف چون گرد آله تیاو سیرم شمس

نام آریا و خط سیرش بدوران بهار  
 بسکه از گلهامافروزان شد چرخان بهار  
 آسمان یک سخت گلگون شد ز موج رنگ گل  
 و گلستان اگر کنم وصف بیاض گردنش  
 تا حدیث آن لب گل رنگ آمد بزرگان  
 و اسن گلگون چرخ از گریه سن میکشی  
 تاز رخسارش نمک مسود و لاحت چمن  
 سبیل و گل بود و با هم خفته و آغوش هم  
 و انهدا و مجمر هر لاله پیروز و چو عود

سود و شجرف شد خاک شمس بهار  
 شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار  
 جام گل رامی نهد بر طاق بستان بهار  
 تا بخواند وصف تو طفل بوستان بهار  
 سخت دل جا گل افشاندم بدامن بهار  
 کاینچنین نشتر چرا بشت در جان بهار  
 بسمل یکتا چمن پیرای بوستان بهار  
 خار و پیلوی گل آمد گنجان بهار

خانه بروش هوا زیادستان بهار

همچو طائوس ست قصان گلستان بهار  
 باد چون پروانه سیکر و دلفریان بهار  
 بعد ازین چمن شفق باروز باران بهار  
 گل کند صبح قیامت از گریه بان بهار  
 لاله سر بر زور رنگ لعل ارکان بهار  
 گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار  
 گل ز شور عند لب آمد نگران بهار  
 من شوخی یاد افتادم بوستان بهار  
 غیرت عطرت اشب و دلمان بهار



از ازل رابطه نیاز آمد نیاز به نیاز	نایاست دست چرخ و دامن بهار
تا صفای کردن آن با دیگر دیده است	عادت خمیازه دارد صبح خندان
در میان زورق گل نیز دوستان شوق	آندین باغ است بابل توح طوفان

در آله آباد یاد لکهنو دارم شهید  
در قفس خواهم وصلان مصفیان بهار

وله

ای خوشانور رخت شمع شبستان بهار	منت رنگ گل از حسن لوح جهان بهار
دیدم از نور رخت عین طلبکار نگاه	سینه از داغ غمت رشک گلستان بهار
نگس از بهر تو شد محو تماشای خرم	کامد از طرف چمن سر و خرامان بهار
جلوه فرمای چمن رو دل آرا تو شد	چهره اقر و ز فلک گشته چرخان بهار

گر کند عزم تو اکمل قصون ساز  
بشکند نغمه بدل مرغ خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف کلمه خان بهیر	بپای شعله کشیدند از د خان بهیر
بدور عشق تولید اگر زبان زبیر	کند ثنای جنونم بصد و نهان بهیر
جنون ز رشو زش من شور الامان دارد	به خسته عالی من می کند فغان بهیر
ز بسکه در رگ پی از روی زلف تو نو	جدانش پس مردن در آتخوان بهیر
سهری بسلسله عشق گر نمیدارند	بگرون است چرخ از یورتیان بهیر
ز خاک حوصله سیر آسمان دارد	پی اسیر تو باید ز کمکشان بهیر
به نعلش نوحه کنان تا بگور من رفتند	ز دوستان دلی لان هممان بهیر

کجا روم که بهر بازوست تو دیدم  
زیگه یافته ام لذت گرفتاری

همان جنون همان شورن همان زنجیر  
شود بدل نفس آخر کشان کشان زنجیر

شهادت خسته کجا رفته ازین زندان  
که از فراق تو دار و طلب فغان زنجیر

زلف او مشک خشت سبز خوش گل سفارش او پیش غنچه لبش لعل و قدس  
چشم سحر و نگه آشوب و اقرار و بلا و خم ابرو و دم تیغ و صفت مکرگان همه خنجر  
یوسف مصر اینجای جمالش خضر و عیسی مریم خیل از بحر لعاش که زلالش  
غیرت آب حیات و شکر و قند نبات است کلبه ناب غسل و شربت کوثر  
لب و دندان در و مهر جان شفق صبح بهار آن حق کل همه خندان در آن چشم غلطان  
زان جگر گشت دو صد سخت ازین آلوده دل که از آن لعل شپا نشاند و زینم که هر  
بسر و ارگشیده است مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب غنا که پیشیم بسرا آید  
زازل با و پرستم زابدست الستم همه رندم همه مستم منم و دامن دل بسره  
دید فاک کف پایش از جان و فانش سر دین جمله برایش شده چون فاک و فاک  
نگذار و که نشینم برش عبیر گزینم فیکم بخت خرنیم که چسبیم همه منظر  
دلبر ماه عذاری منعی فتنه شکاری زلی میتر قرار بی بین سینه فکاری  
کند از ناز و ادا و تم و جور و جفا و غصب و خشم و بلا با نظر مهر منظر  
چه کند که دگر بهی که شهید است فقیر است حقیر و لغت لاغر و میرت و بهر  
جان بلب خشک زبان از روز و چشم ترا تشنه تن است سر و پا فتنه و منظر

قد تو گفتی محشر فد تو غیرت نیر سر تو سایه یزدان در تو جنت حوران غم تو راحت عالم دم تو معجز عظم خط تو زینت هر شب شب معدن	دل تو روکش اختر لب تو باده احمر ره تو کعبه ایمان مه تو مشعل انور مد تو زهرن جانم فد تو حجت اکبر رخ تو موجب مطلب لب تو باده کوثر
--	--

در تو قبله طاعت ره تو غیرت حسنت  
همه تو حسن و صورت همه تو شهادی و شکر

ای دخت گل سخت گل بهشت غنچه منت جان لب لعل قدرت سر و حرمان بهار  
چشم ز گیس مرده تیر و خم ابرو چو کمان نخل از لطف و خط سبیل و ریحان بهار  
فرش نخل بر بهت سبزه فرو چیده و افروخته از لال کن بود چو افغان بهار  
تو پی سیر حسین رفتی و گرم آمد برق رخ تابنده و زو و شعله بدامان بهار  
در غم موسی میان تو چنان زار و زار اند و خف اند و ضعیف اند و بسکاو حقیر  
که صبا تخمه تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود بهر شهبان بهار  
موسم جوش جنون ست دم عیش فرزون ست غم از قید بردن گداز کرده بلام  
از بهر داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودا زده سامان بهار  
نه مرا صبر قرار یی نه کسی مویش یاری نه رفیقی نه انیسی نه جلیس  
من این تنگی و غربت و تنهایی و وحشت بچه سامان بکنم سیر گلستان بهار  
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بهیارم و دلگیر و اسیر  
تو صبا از ره لطفی و وفا یی ز من خسته سلامی برسانه سوستان بهار  
بوسه برنگد باد چشمه تیرب و بطحان کن عرض بیای ز من بی پروا

کای شیر بر دوسرا بر قدر رحم بفرما که خزان دیده رسد و چنانستان مبار  
 این شهید است بگر گرفته و پرموده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته و اف  
 که بدیوانی و وحشت سود و جنون غم و احوال زبون ست خزان مبار

گر نمی آید بتان راز لب بچان تا که  
 گر روی سوی چمن بر چیده و اما تا که  
 بسکه از روی عرفناک تو میجو شد بهار  
 آن درون جسم مخفی این میان جانان  
 تا بزان پای در گل داتم شب میجو شمع  
 موج شد زنجیر یا که و آب طوق کرد غم  
 چشم بدو راز چنین فتن که نیکو میرد  
 بسکه صدره گم شود از جاده سوی نیان  
 از کجای آئی ای گلزار خوبی ست ناز  
 موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گشته  
 رحمتش از ورطه ام آورد و سیرت ناز  
 ماز سر یا عیان گشتم چون رنگ روان  
 غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیر

بود شکل رفتن فکر اسیران تا که  
 در زمین آید ز غیرت سر وستان تا که  
 غوطه زد و نظاره و اشک گلستان تا که  
 فرق باز یک سنت پیدا از کربان تا که  
 آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا که  
 سیل شکم تا بناف جوش طوفان تا که  
 طرف و امن تا باز لب پریشان تا که  
 بر مصور سیکش تصویر جانان تا که  
 خطر آگین تا بدامان غنبر افشان تا که  
 غوطه باز و کوفه در خون شهیدان تا که  
 بوده ام غرق غرق از شرم عیبان تا که  
 قفس در گرد و یا بان بود و پنهان تا که  
 جاگزین و چشم خورشید تابان تا که

هر نفس از راه گرم و اشک دارم شهید  
 برق سوزان تا بسینه آب باران تا که

## ردیف الزاء

<p>با خضر سبز نوش سپر و نه رنگ سبز          کافور نجو موم شود بید رنگ سبز          از خط نو که ریخته بر آرد رنگ سبز          که عایت خیرات آن شد رنگ سبز          خار شکسته شد کف پا رنگ سبز          خوش زهر مهر ایست که دید رنگ سبز          طاووس و باد نظر آید رنگ سبز          رگبار چشم صاف بتان رنگ سبز          افکار بیان و اندیشه رنگ سبز          از تشنگی زبان بدیان رنگ سبز          گردید زینل سخت قوت جنگ سبز</p>	<p>گل که در خط از روی پست سبز رنگ سبز          زهر نگاه گرم تو گرسنایه افکند          گر لعل گنجه اندکست در یاقین نو          تاثیر زهر خند راحت بدرجه است          از بیل آب آلود من درین چنین          بر دیش خط سبزی زهر دار زلف          در سبزه زار عشق تو بیم بیاک نیست          پیداست همچو جدول فیروزه از یوز          حشمت تو بسکه موج رطوبت زندگین          آتش زدم به بحر عجب نیست گزشت          نازم بآبیاری کلاک تو ای شهباز</p>
--	---

## ردیف سین مملکه

<p>عین مانا شو وصال نیست پس          شمع فانوس خیال نیست پس          پیشستان تو حال نیست پس          بی تو یک ساعت محال نیست پس          انی سرت گروم محال نیست پس          کرده شیدا کمال نیست پس</p>	<p>و مفرق از خود کمال نیست پس          یکدم از یاد و غفلت غافل نیست پس          خوشش ز یافتن در بخود نیست          مردن آنسان نیست لیکن نیست          دیدن روح الامین روی تو گفت          هر دو عالم را بدین حسن جمال</p>
--	---

نقد جان بهر تار آورده ایم باو شا با برگه ای یک نگاه نه گنجد شوق تو در گفست گو رفتن از خویش و بهر گامی ز خود	آنچه میداریم مال اینست و بس در حضور تو سوال اینست و بس آنچه می گنجید به قال اینست و بس باخیر بودن محال اینست و بس
--	--

بیوفائی کرد دل از ما شهید  
عشق بازی را مال اینست و بس

رویف شین

بگره کبابم چونیم بمل گمی باب گمی آتش گمی بچندم گمی بگریم بعشق سوزم بخود بسندم خرابانی کو دکان شد دل غیرم که بچو با سر شکم از سر گذشت ویش فلک برق بایک	ز بارش اشک سوزش دل گمی بچو با چو شمع سوزان ستم بچفل گمی باب گمی آتش فدا ده از دست طفل غافل گمی باب گمی آتش همیشه با شمع ز جور قاتل گمی باب گمی آتش
--	---

سمنبری یا همین غازی سرخی بان و آب ندان  
فلک در جان شهید بیدل گمی باب گمی آتش

بکلم آمرزگار مختار خاک بادست آب آتش فدا دل از خویش شدن بیدل خاک فدا بچو با تو پرده از رو کار بردار ز خود تا آشوبش کن نموده ترکیب جوهر قدس نهاد بسطی عا	وگره اصل من تبه کار خاک بادست آب آتش خویش این بهر چنانا چار خاک بادست آب آتش که پرده خاص جلوه یار خاک بادست آب آتش سرشته نور ذات یوار خاک بادست آب آتش
---	---

شهید خود را فی شتاسی مرا با حقای را ز گوئی  
تو خود بگفتی که پرده کار خاک بادست آب آتش

بستم زخم زلیس جادوی یار خویش  
آشفته ام ز درو زلیف دار از تو  
ایمان ما توئی به قولای تو قسم  
رفت از دل شکیب به ترک نگاه تو  
دل مبتلای تست بیای تو قسم  
روزم سیاه گشت بصبیح جمال تو

خون شد دل بزرگ خنای نگار خویش  
آزوده ام ز خود بغم روزگار خویش  
ببندۀ تو ایم به پروردگار خویش  
از دل قرار شد بدل بقرار خویش  
جان در هوای تست بجان نزار خویش  
خواهم نصیب نیست بشهبانار خویش

خون شد بکر عشق بدایع دل شهید  
سوزم بدایع خنجر بشمع قرار خویش

در آستم ز سوز دل به قرار خویش  
بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش  
رفتم نفوذ یار و فراموش کار خویش  
دارم چو شمع داغ ولی در کنار خویش  
اشک کبابم از نفس شعله بار خویش  
بستم همیشه رخت سفر در وطن شای  
ایک نخت جوشد از دل ستم سر شک شمع  
از دیدن جمال تو هر خطه می شوم  
از آشیان خود به گلستان نازاد  
وقت سحر ز ناله من بر زمین فتاد  
از نفس نمی شود از یاد او جدا

فریاد یکشم چو سپند از شرار خویش  
چون بادی شوم روان غبار خویش  
دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش  
گل میکنم بر بگ خزان از بهار خویش  
از خویش جوشم و بگم اندر کنار خویش  
بیرون نمی روم چو جبابه یار خویش  
این سنگ گداخته ام از شرار خویش  
سرتا قدم چو آینه خیران کار خویش  
خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش  
بلبل ز آشیان گل از شاخسار خویش  
کنه صبح سر بر دل کشد از جو بار خویش

آن آه و گشتم که بداغ تو بعد مرگ | خیزم ز خاک شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشمم کما به نمی کند  
سوی شهید رشیده و جانان ز خویش

## روایت عین

تو و چون رخ جانان گل و آئینه و شمع  
هر دم از عارفان کسی می باشد  
خون لعل ریختن و محو شدن شعله زدن  
بلبل طوطی و پروانه بهر شام و بگاه  
بمقامیکه تو باشی نتواند که شود  
دار و از داغ غم عشق در آتش  
همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب  
پیش رو تو نیز ز بجوی در بازار  
پرده بر دوازده رخسار که پیش تو کشند  
لفظ ز کین شش صاف فروغ معنی

که چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع  
خسته و منقط و حیران گل و آئینه و شمع  
از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع  
کرده بر رو تو قربان گل و آئینه و شمع  
زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع  
جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع  
سینه سوزان شرافشان گل و آئینه و شمع  
گشت در عهد تباران گل و آئینه و شمع  
از خیال سر بگریبان گل و آئینه و شمع  
هست بر صفحه دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت تلخ تو شهید  
توان گفت بدیشان گل و آئینه و شمع

## روایت کاف

کز گذارد قدمی آن بت سفاک بخت  
تا بجزا و حسرت سیراب کشند اهل زمین

مرد و هم طرز زخمش کند در کجاک  
من بجان آدم از دیده غمناک بخت



بسکه داغ دل پر در و بخون می غلطد	لاله سر می کشد آینه صد چاک بنجاک
گر کن آن بت بدست نگار به بچین	قطره باوه گلگون چکد از تاک بنجاک
قد زت مطلق سوز نگر معنی بگر	که چو جان کرد عطای نگر ناک بنجاک
بعد ازین مرگ گرا زنده گذارد جهان	تا در آمد جسد صاحب لاک بنجاک

بچنان چشم شهید است بر است نگران  
تو میندار که آینه شاد خاک بنجاک

### روایف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ	پنهان غم تو در دل من شمر و سنگ
وز دید دل سخت مرا بونی میانش	بیکدگر آویخته تار و کمر و سنگ
و یوازه تو زنگ ز رخ باخته مشب	بر خاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
باشد دل شکن محاکب آفت خوابان	زانسانکه بود رابطه هم بز و سنگ
سوزد ز شرارت پنهان و نمیزد	نادان دلم از پنهان بود نرم بز و سنگ
و یوازه صفت گر کشم لب زول زار	مالان شود از ناله من بنگار و سنگ
این ملک شهید است که در شور معنی	سجده بر آرزوی تلاوت گهر و سنگ

### روایف لام

لبه به در زلف تو سودای دل	خون شده در سینه ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آرزو جان	بشکند از سنگ تو مینای دل
ابر و بے تو زهرن جان و جگر	گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان	طلعت تو مشعل شبهای دل

قامت تو ساخته هر دم بپا  
عشق تو از مشیوه جور و ستم

محشری از شورش و غوغای دل  
شکند اندر ره تو یای دل

این غزل از غوطه فکر شهید  
آمد چون گوهر دریای دل

قبای زرو پوشیدنت آن گل  
ز بس بر خویشی بالذرشادی  
اگر اینست تائید صغیرم  
شد از خونباری چشم ترسین

کند امشب بهاری از خزان گل  
نمکبد در زمین و آسمان گل  
کند آتش ز فایر اشیا ن گل  
گلستان گل زمین آسمان گل

تمهید از بهر محبوبان فارس  
بایران می فرستم از مغان گل

رفتی و یکساخت خون چشاک اندام گل  
بے تو جای باد و گلبرگ در فصل بهار  
در بهاران هم ز رفت افسردگی از خاطر  
حسن آتش طلعتی ز دلبسته آتش در چین  
بسی رم رفتی بگلشن باوه جوشید از بهار  
تازه از رنگ گل شد رنگابی عشق

رایگان شمع زورگ عشرت و آرام گل  
خون چکید از شیشه هر غنچه اندر جام گل  
غنچه سان بوم و دم تنگست و در ایام گل  
غیر آتشپاره بیل هم ندانند نام گل  
قطره شبیغم نمک شد بر کباب جام گل  
جوش زو این می بین غنچه لب جام گل

رخصت پروانه و بیل و دم سوز و شهید  
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آدم زبازی دل  
داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم بزم شمع  
جیف میرز نمی شود و سر سبز  
ساعتی هم نماند پیکانش  
خون لریزد و دمی نرزد  
گوهر اشک بر در تون ریخت  
کشت پامال تو سن نازش  
بعد عمر بکارم آمده است

شب بجران ز شعله با س دل  
نخل عشقم ز آبیا س دل  
آه از بهر عکاس س دل  
سرخ رویم ز پرده دای س دل  
آب گشتم ز شرم س دل  
خاک من از خسته کا س دل  
ورده بار خاک س دل

استین شهید گلگون شد  
بیچکد خون ز زخم کا س دل

ای قد و لبای تو موش لبای ابل دل  
آینه نقاشی تو زنگ زد اسی ابل دل  
کیسه شب نای تو عتده کشای ابل دل  
ز گنس مهره سگ تو عشوه در بای تو  
روی چو آفتاب تو عارض ب نقاب  
هر که بکوی تو رود و از دل جان جدا شود  
در ره عشق کوچه گردنخت لست آه سرد  
بسکه گرفتت خوش دست قداکان زد  
از غم عشق تو عیان هست دلم در جهان  
غیر تو نیست مدافعه طلبند مرا ترا

نعل کرشمه زای تو روح فزای ابل دل  
حسن خدائش تو نور خدای ابل دل  
ابروی لکشای تو قبه نما ی ابل دل  
غمزه غم زدای تو بهرن رای ابل دل  
جلوه بی حجاب تو پرده کشای ابل دل  
چال بی ابل جان و دل به تقاسی ابل دل  
تو شاد ابل در درگاه نوای ابل دل  
صورت این مراد بست لغزش پا ابل دل  
بویخ و نشاط جادوان در و ابل دل  
ایکله بویخ و دست خدا ابل دل

در ره تو چه نقشی یاکم شده اند جایجا	بمیزند چنین فداوم ز بقای اهل دل
روی تو منظر خدا یوی تو در و زوا	سو تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل
خاک رو تو جاودان دزد و غروشان	افسردا بیدلان طلب بهای اهل دل
خانه منشی قدم رو ز نخست ز در قم	حسن بر آن نعم عشق برای اهل دل

نظم شهید روح خوان شیرین آشتی بکابل  
رمز شناس این بیان کیست سوا اهل دل

از دلیلی میم

لب خشک و مژه تر دارم	رخ زرد و تن لاغر دارم
آب می گویم و در خون غلطم	نظر جانب خنجر دارم
ما تو انم نتوانم هرگز	که ز دیو تو نگه بر دارم
از خیال مژه اش چون ماهی	خارها در تن لاغر دارم
آن پری همچو غزال رعنا	کند از سایه بن و در دارم
محو تو گشتم و از شبیه تو	خویش تن را همه در دارم
کرد راه و تو در آینه دل	صفت سد بکنار دارم
کاش تیغ تو سبکدوش کند	بار بردوش خود از سر دارم
سر بلندی نیست اینکه کس	همچو منصور کشد بر دارم
منم آن کشته مرگان کز آه	در جگر کاوش نشتر دارم

قدروان نیست درین ملک شهید  
در نه من ز تبه دیگر دارم

ویشب که از تنم رخ زیباکرستم  
یکداختم چو شمع سراپاکرستم  
چون شبنم آب کشته سراپاکرستم  
بجز سوز و گریه حاصل مرم نشد چو شمع  
ویشب بوصف طره زلف تو چون قلم  
بر ترتم چو گریه نکر دند دوستان  
ور دیده تا نمائیم اشک خونیاب  
سرتابیا ز بهر تو یک قطره خون شدم  
خندیدنم بود بر از صد گریستان  
هر سبزه دم ز رنگ حنا ز بکوه وشت  
وار و زبکه هر مرثیه طوقان در تن  
تا بوی از حای تو بخشد بخیز جان

چون شمع جای اشک شرر پاکرستم  
گر دیدم اشک از بهنه اعضا کرستم  
زینگونه صرف گریه شدم تا کرستم  
یا سوختم بداغ غمت یا کرستم  
اشک سیاه و دردم انشا کرستم  
شمع مرا خود و شدة بهسا کرستم  
در یوزه کرده از دل شهید کرستم  
از چشم خون نشان همه خود را کرستم  
واشد لب جراحت و خونها کرستم  
از بسکه خون بدامن صحرای کرستم  
چون موج کرد جنبش و دریا کرستم  
خون نایه جگر به قفس کرستم

ساقی بدوق مصحح کل شدم شهید

ساغر نعل گرفته چو سبک کرستم

خاک قدش گروم بنشینم و بر خیزم  
نی پای خرامیدن نی جاد افادان  
در دیده همه خونم میجو شدم و میریزم  
ادرق صفت فتوسن از ره پناه

گر دسرا گروم بنشینم و بر خیزم  
هر جا صفت گروم بنشینم و بر خیزم  
در سینه همه در و دم بنشینم و بر خیزم  
چون گردش هر دم بنشینم و بر خیزم

در یاد شهید خود میخندم و میگیرم

دیوانه صفت هر دم بنشینم و بر خیزم

بوی قلم مصاحبت گلر خان کنم  
 شمع بیدار اشک سلسل روان کنم  
 اشک چکیده ام ته دامن نعلین شوم  
 تنگ خودم که پرده ناموس می دم  
 شوم شکیب و صبر زول وادگانم  
 خون خودم چو قطره بر مرغان فروچکم  
 آنهم که هر دم از دل صد چاک می کشم  
 ابرم همیشه بایه خود را دهم بمباد

قربان و بلبلم به چمن استعیان کنم  
 پروانه ام بسوزم و ضیض فغان کنم  
 رنگ پریده ام بگاستان نخلان کنم  
 رسوا ام که تنگ ز نام و نشان کنم  
 عشقم چو سایه مهری دلبران کنم  
 داغ دلم چو لاله زمین ارخوان کنم  
 و روم که جالبینه دل وادگان کنم  
 بحر مدام و خوت لب تشنگان کنم

یک نغمه ام ز کاک شهید سخن مرا

صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریه بان عیان کنم  
 شمع نیستم که گریه بزم بستان کنم  
 پان نیستم که بوسه بلبل سیاه زخم  
 زخم جگر نیستم که زخم خنده بر جنون  
 رنگ خنانم که بود دست س مرا  
 آئینه نیستم که شوم محو صورت مرا

بلبل نیستم که حال غم دل بیان کنم  
 پروانه نیستم که زخم ترک جان کنم  
 کاکل نیستم که سجده بیای تبار کنم  
 خون نیستم که دعوت تیغ و شان کنم  
 نشاط نیستم که غم این دان کنم  
 ترکس نیستم که نیل نظر هر زمان کنم

دارم چو شبنمی نکه تا توان شهید

خود را بیک نظاره گل رایگان کنم

بر تاقم گذاشته و صفش بیان کنم  
 چون شمع غولیش را تبه و قش بیان کنم

یکسان خیال مافض زلف بتان کنم  
 طرب چمن بشاخ گلے آشنایان کنم  
 اندیشه رخ تو بدل هر زمان کنم  
 ریزم اگر بچهره زرد اشک لاله گون  
 قریب و چون سپید گره شدید بینم  
 از خویش فتن هست بکوشش سفرم  
 قاکستر و نهوز گداز و چوم شمع  
 جان دادن من آید و کشتن دست تو  
 قالب تری از خویش کنم و بدم چونی  
 هر صدم بمرئی ناله بحر کس  
 مرغ تیغ تست چاره گریبان خستگان  
 به اختیار میکشدم دل بکوی او  
 تو غنچه سان بجنده در آس چوبی گل  
 از بسکه لاغرم بنیست چون رگ خیال  
 رفتند جربان دین راه چون غبار  
 چون ماه جاوه کن بسوی محن باغ محن  
 موج نسیم بشکند از ساغر حباب

تا شعر را بد و دیگر محبتان کنم  
 همسایگی بختل بے حشمان کنم  
 در شیشه آفتاب درخشان فلان کنم  
 خون بهار غازه روست خزان کنم  
 آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم  
 از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم  
 پیرم و لے بدایغ تو کار جوان کنم  
 خواهم که این کنی تو سخاوی که آن کنم  
 تا در غم تو ناله زهر استخوان کنم  
 صد کاروان اشک بکوشش روان کنم  
 من هم دل شکسته بهرم آهوان کنم  
 ای دوستان چه چاره در دلمان کنم  
 از پیرهن بدون شوم و ترک جان کنم  
 خود را سز و که غیرت سوی میان کنم  
 من جستجوی قافله رفیقان کنم  
 مهتاب را پیش رخ تو گستان کنم  
 با و دل شکسته من ناتوان کنم

نازک خیالے تو دلم می برد شهید

جان را فدای این قلم در فشان کنم

بر آشیانی سمن آه شعله تاب شوم  
 زل بیدارم سیل خون تاب شوم  
 چو شوم زنده تن میل یک قطره کنم  
 دو چشم شوق کم خویش ز راه بستم  
 بکس چو خاک روم در هوای او بر باد  
 لباس سستی نمودم از کتان و دوزم  
 کنم زویشتن آتش بلند و بر خیزم  
 ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم  
 بداین از سر مرگان تابیار می و ل  
 تمام خسته شود ای زلف او گردم  
 بر آن سرم بقضای عشق آل نبی  
 بر تشنه کامی شیر آسمان می گفت

بر تاب شعله آواز خود کیاب شوم  
 زیل خون نقش بر کسم کیاب شوم  
 عرق شوم ز رخ او حکم کیاب شوم  
 که رفته رفته مگر حلقه رکاب شوم  
 گسسته چو موم در آتش گدازم آب شوم  
 بر آیم از دل پر داغ تاب شوم  
 بدانه های سپندافتم قنطاریاب شوم  
 ز خاک زرد و از زرد آفتاب شوم  
 حکم چو قطره نیمان در خوشاب شوم  
 نخست خون و زنون پاشکنا آب شوم  
 که خاک کوفه فرزند بو تراب شوم  
 که خویش را قلم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای نیست

بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بگویش تا بزرگ نقش پاس بر زمین دارم  
 چو گوهر قطره آبر و درشتین دارم  
 نه تنها حشری زان تیغ در جان خیزم  
 خیال طلعت صاف تو دارم در دل پر خون  
 ز بس قلاب تی از خویشتن که دم بدرد

چو خورشید در خشان یکجان زیر گلین دارم  
 به آید و دانه با تو و پنجه به ارم بین دارم  
 رقیبا ز اکشد آن ک بد خویشک این دارم  
 نهان در غنچه گلزار برگ پاستین دارم  
 چون خود را سر پا گرم فریاد خیزم دارم



غزلان عشق کردند با من با پیشانی بیدار  
چنان گل چیدم از باغش که هر شب با بخوف و نوری  
بنواز از خاک بن خیز و شمیم غیر سار  
یو و سر مایه ام بر گل خا و ناتوان کردن  
بمحشر هم گیر و غالی ازین که من هر دم  
ز نور آتش آنقدر کسب نیا کردیم  
بت من ز دیر باری بنامم زنده گردیدیم  
و من ز شست و شوی جانان چنان شستی دادم  
هر از دوزخ و دیر زور محشر نیست پروانه

ز بس در خیال آن دو چشم سر کلین دارم  
بجای دست شمع گمانشان در استین دارم  
که من در بر سالن سودا رفته نمبرین دارم  
چو شبنم در گره چنبره چیدم در این دارم  
سیر و شورشی دارم دل اندوهمین دارم  
که داغ سجده از پای تا پای چین دارم  
من از شمع گشتا و پنهانی گریه و زاری دارم  
چنانکه گریه پایداران که خاسته بخین دارم  
نه دست سخن در دایان ختم المصلین دارم

شهید را خانه ناده رخصت یک نهمه دیگر

که شل آن نباشد نهمه دیگر لیکن دارم

بوا و کاکم الفت بروی نارین دارم  
غبار خاطر مباد و دل اندوهمین دارم  
کندم عشق را ملوک بلا و دل اندازم  
سیر شک شبنم از خویش تن چیدم و دیزم  
هر شک شبنم از خویش تن چیدم و دیزم  
جایم خیزم و از تنگبار خویش شبنم  
چال دلم بر مایه دارم به نیاز پیدا  
پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم

ببار شبنم صحبت به برگ یا سیمین دارم  
قرار عاشقم با خواش آرام کین دارم  
پسندم در جگر پنهان یک آتشین دارم  
آرام گریه در دایان در استین دارم  
بهار نوکم از بلبلان چن بر چین دارم  
کیام سوزم در دیده شک آتشین دارم  
خیال شاعرم پرواز ناعرشین دارم  
دل دیوانه ام از سنگ داغی بر سین دارم

تسله سرپا افکنده احسان تیغ او  
شهید خونهای رنگ خای نازنین دارم

<p>منکه از اشک آبرو دارم بسکه سودای چشم او دارم سر ز صد پرده میزند بیرون الطش میزند لب هر زخم صلت غنچه در گلستان کیست جگر خورش که پیش او از وفا بکنی کن بتارنگاه من در آئینه دل حیران کم میدم در خیال موی سیان لب زخم عیدت من خونست</p>	<p>همچو شبنم بگریم خود دارم چون مستم سر به در گلو دارم گرچه پنهان چون غنچه بودم آب تیغ تو آرزو دارم رنگ دیوے تو در سبزه دارم سر شوریده را نشود دارم در جگر حاجت رفو دارم از غم زلف یار سو دارم هر دم از خویش جستجو دارم با اشارات گفتگو دارم</p>
---	--

بر مزار شهید خواهیم رفت  
خون دل از پی و قهر دارم

<p>سحرم ز چه در چشم ننگونه نشینم بچشم که بجز موی سیان نیست مقام نازک ترم از دهم و خیال کمر او جز نازبان در گره خویش ندارم شکم که صریحانه درم یروء فانوس</p>	<p>ز لقم ز چه بر عارض نیکو نشینم پیچم که بجنب زخم کیو نشینم چون نکست موج بر برگ مو نشینم از بهر چه در گوشه ابرو نشینم در یروء صد نافه آهون نشینم</p>
---	--

عظمم که بجز جامه خوبان و ظنم نیست  
از بسکه شدم محو گناهش که چو پیکان  
اشکم که ز غم زخمان نکیم از جوش تنم دل

در پیرین گل صفت بونش نیم  
بر خیزم و در رخت پهلوی نشینم  
بامر و ماک دیده بدخو نشینم

از سختی ایام شهید را خطرم نیست  
گر شک شوم غیر در ره نشینم

صد ره ز یک سر را شکستیم و سوختیم  
آهنگ و رون دل که بی بود چون سپند  
جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع  
نهان گل کباب از آدما که ما  
مانده را چو قیاس تصویر در گلو  
از شک آنکه ز درخش لاف هم

یعنی سپند و از شکستیم و سوختیم  
و شب چو بقیار شکستیم و سوختیم  
زنگی برونی کار شکستیم و سوختیم  
بال و پرویز از شکستیم و سوختیم  
از آتش بهار شکستیم و سوختیم  
گل را ز شاخار شکستیم و سوختیم

افسانه شهید خرم تو ختم شد  
کلاک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعله سلور شدم دیده سوختی گشتم  
شب که پروانه شمع رخ زیبا گشتم  
بخت بنگر که شبی در سر این بند بخت  
بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام  
حسن پوشش بهر ایراده وحدت بودم  
قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم

دلخ دیدم بکف دل ندیدم گشتم  
سو ختم و دو شدم زلف چلیبا گشتم  
رفتم و فاک ویشرب و بطی گشتم  
غیرت فخر شدم رشک لسی گشتم  
بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم  
که یکیدم زمین از مژه وریا گشتم

رنگ دیو یا فترام از چمن ناز و نیاز  
تا به نیم گل رخسار تو به دست غم  
ملی نشد مراد عشق من از شدت  
در دل غمزه از یاد و در وینا نشن  
صفت عکس نشسته تو را اینده دل  
دیدم آئینه رویش بهمن آب شدم  
نرگس ساقی کوثر گنجی کرد و بس

مجنون گل شدم و دلیل شد گشتم  
بسیار شدم کچن رفتم و تنب گشتم  
بر سر راه وفا نقش کف ای گشتم  
آنقدر رانده دارم که فریاد گشتم  
من زحمت همه تن چیم تنها گشتم  
جستجوی کمرش کردم و عطا گشتم  
سخت بی شیشه ولی ساغر و هبام گشتم

بند بندم و دم از بند تنج نیست شهید  
خایه سحر بیان از بهر اعصاب گشتم

شپیده و دم که باغ تو با صبا رفتم  
بجویش بر دهر از رنگ چهره زردم  
هنوز نکست عطر از خیال من زیره  
خیال موی سیانش مرا از خودم کند  
شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش  
برای بوسه آن پای نازنین امروز  
شبه گوی تو از شک یکدگر رنگ  
خیال زلف چنان بود و در وینا چاک  
نگاه گشتم و در کف گرفته کاسه چشم  
بداغ عشق تو اجم آنقدر هر جگر خون شد

ببخش تو دیدم و چون بوی گل جا رفتم  
ز رنگ گاه به راه کس سر بارفتم  
کمر ز وضه محبوب کس بر بارفتم  
بگیرتم که کجا بودم و کجا رفتم  
بزرگ قطره شبنم بر لبه بارفتم  
تمام خون شده در روده سحر رفتم  
و لم چو سایه چید از رفت من جدا رفتم  
که خانه گشتم و در طره و در بارفتم  
بی نظاره روی تو چون گذارفتم  
کدر است لاله خاکم بهر کس بارفتم

شبه چشم ترا گشت طاق لب ویت

ز راه میگذره در خانه غذا را رفتم

گر با خیال ناز تو گردم حنا شوم  
 ویر بر کشم خیال ترا و قبا شوم  
 تو که بر باشوی و من آهن را باشوم  
 خود را مستخوان بشوم همه تن خود را باشوم  
 هر چه خدایم بگذر تو گردم صبا شوم  
 خود را به چشم خود منگنم تو تیا شوم  
 سرگشته بهوای تو سرتاپا بشوم  
 میوسته در کنار تو غمناک باشوم

هرگز تبه نشود که زیباست جدا شوم  
 آینه نیستم که ز رویت خجسته باشوم  
 تو دل ز من بری و من تو فدایک ناماز  
 بروش غیر بار تکلف نیفکنم  
 تو طره را ز ناز کشائی من از نیاز  
 بر خویش چون غبار بهیچم بر راه تو  
 بیرون روم ز غنچه دل بچو بوی گل  
 و چشم اگر بدامن آن مه تقارب بند

مهر رخس چو گرم بجلی شود شمشیر

بهوش تر ز دره بیدست باشوم

فینور دم چو شمع اگر استخوان شوم  
 چون دود سر کشم بپای سما شوم  
 هوای کشم بر اوج سما که کشتان شوم  
 در ناله برق غار و خن ششیا شوم  
 پیچیده خیال چو موسی میان شوم  
 سر بر کشم ز حینت معانی بیان شوم  
 در سایه بهار شمع خزان شوم

بگذار دم چو موم اگر مغز جان بشوم  
 خیزم چو گردباد زمین هر فلک برم  
 با موج نسیم در فتم کشتان کشتان  
 از گریه بهیچ سبیل بدشت چون روم  
 خلق مرا بسجود و من غایب از میان  
 سینه شوم بکسم بیان روح و زوتم  
 از داغ من و می خزان گل کند بهار

حرف زور دل نتوان گفت بخوش  
نشود نهای شمع گداز دل مست و بس

یا مغر جان خود همه و وقت زبان شوم  
سوزم بر پای سود و سر پای زبان شوم

در قالب سخن مستم جان بد شهید  
کز طبع نکته دان و جیه از زبان شوم

سرتابیا چو شبنم غلطان نظر شوم  
تا حرف گو شواره آن سیمبر شوم  
خود بهر آب و دانه خود خشک تر شوم  
موسوم تر ز سایه تار نظر شوم  
بازنگ روی خویش پریم بان پر شوم  
با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم  
شهر آرزو بشم نمکین تو به چکد  
که باغخان گرم بخیزم سپند وار  
یر خیزم از رهش چو عباد و زار و زو  
گلده شده بهار شوم از نظاره اش  
روی تو بیکه شمع شبستان دل بود  
سخت ز جان بناله شبگیر بیکشتم  
جایی سرشاکل مرده ریزم شر چو شمع  
بان بر من ست معنی خوزیریش تمام  
آزادگی و قید بدستم سپرده اند

خود را بزوی گل فکنم به خبر شوم  
از دیده همچو اشک بر آیم گهر شوم  
بر خویش تن گره زخم آب گهر شوم  
پنهان شوم میان گلبان گهر شوم  
خود شو قناره گروم و خود نامه بر شوم  
جویم خبر ز خوشی و به خبر شوم  
گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم  
که بر دل سینه نشینم شر شوم  
در چشم خود نشینم و محل البصر شوم  
در واسن هوس گل باغ نظر شوم  
از چسب آفتاب بر آیم حس شوم  
تا را بی قنار اجل پیستم شوم  
در بزم گلر خان شب بیاور شوم  
تبع تو ببتدا شود و من خبر شوم  
آتش زخم درین قفس و مشت پر شوم

میر و کسی بدتر و کسے در صترم شہید  
من خاک آستانہ خیر البشر شوم

تو شہسوار گردی و من رہگذر شوم	تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم
تو بچو آفتاب کنے جلوہ در چین	من بچو شبیم از ہمت تن بی خبر شوم
تو بچو شعلہ خپرہ فروزی بزم حسن	من قف سوز و گریہ چو شمع سحر شوم
تو رغبت شراب کنی از کف رقیب	من غیرت کباب ز سخت جگر شوم
تو در قبای پنجہ نشینے چو بوی گل	من پرودہ در برنگ نسیم سحر شوم
تو بچو برق جلوہ فروز چین شوی	من بہر سو فتن بہ قفس مشت پر شوم
تو بچو آب دم ز صفای عیان زنی	من در میان آب نہان چون شکر شوم
تو را ہدایکعبہ روی حج ادا کنے	من خاک آستانہ خیر البشر شوم

تو نکتہ سنج طرز بلاغت شوی شہید  
من و مبدم خدا سے چنین نکتہ و شوم

سودا پرست طرہ آن سیمبر شوم	عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم
لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم	شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم
زان چشم و جان نگاہ و مژدہ بہر جان خود	پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم
نفع و ضرر بود کل رعنائی جان من	صندل شوم طاج شوم و درو ستر شوم
خود را ز خود و فشانم و جوشم ز خوشن	ریا شوم حباب شوم ابر تر شوم
در دست انقلاب غنائم سپردہ آند	زاری شوم فغان شوم آہ سحر شوم
از بہر کر یہ منت غیر ی نمی کشم	مژگان شوم سرخک شوم چشم تر شوم

بر سر زمین که نقش سیم اسپا افتد / مرقم شوم غبار شوم رگبذر شوم

از غنیمت تو شهید معانی چشم شهید  
گرفته شوم قلم شوم و نیشگر شوم

شورایه سر شک کسباب بگر منم / سید کیه زبزدش بلفس بال پر منم  
چون بوجه ام رویان بهمان ساکنم در راه / زانسو بپا درفته وزین سوزیاد دل  
خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل / نه مرده ام نه زنده ندانم که کیستم  
خون سایه که می چکد از چشم تر منم / مرغی که ز استیاضه ندارد و غیر منم  
دارد یک سیکه در وطن خود سفر منم / مضمون نامه که فت داده کمر منم  
جان داده در میان راه نامه بر منم / آن من که بوده ام نیم اکنون که منم

همسایه شهید سیه تخت بوده ام  
هر شام دوری که ندارد و سحر منم

عشوه دل را با منم غمزه غمزه با منم / شاید به اتفاق منم عاشق مبتلا منم  
در دل غنچه بوسه با داده بر منم / بر خم دل طپان منم مرهم خستگان منم  
جذب به عاشقان منم جلوه گری بتان منم / جلوه یازنین منم بر دل جان کین منم  
خارده منم جنا منم ناز منم او منم / کل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم  
حسن رخ نکو منم عشق جنون فرام منم / سو و منم زیان منم در و منم دو ا منم  
گریه خون فشان منم خنده دلکش منم / آن منم نه این منم از و و جهان جدا منم

خون شهید بیگانه جمله تقبل گاه  
بسمل خنجر نگاه کشته گز بلا منم



نه در سفر نه بقیتم و یاز خوشی شستم  
 ز بس هوای تو چیده است در سرن  
 نصیبم از سر بالیدن ست کاهیدن  
 چون آب سفر در وطن گتم و ز خود  
 بهر فغان نفسی میر و دین بر باد  
 ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش  
 بگر و زلف و رخسار و شام میگرم  
 مرا ز داغ غم عشق تو پس از فردن

برنگ ملکوت گل یا و کار خوشی شستم  
 چو گرد و پا و روان باغبان خوشی شستم  
 چو شمع و قند خزان از بهار خوشی شستم  
 کنار ه گهرم و اندر کسار خوشی شستم  
 خودم غذای جفا و دشکار خوشی شستم  
 قیامت آمد و در انتظار خوشی شستم  
 بهین گردش لیل و نهار خوشی شستم  
 بهین بس است که شمع مرا خوشی شستم

شهنشید رخسار نیست چشم مرا

برنگ آئینه همدان کار خوشی شستم

آرمیدن را در آغوش زمیندن یافتم  
 نموده شوق شبنم قطعا بدین یافتم  
 خود نمایی بود مقصود از نمودن تو  
 بر درش دیدم دل خود را بسوی من دیدم  
 صبح را پیش جافن گردن آن نه جبین  
 وقت پیری شد تقاضای آن بیت کز نصیب  
 از دل اسل برین ازین چه پستی با صفا  
 سنت ناز آینه نگه زد دیده در من دید و رفت  
 قطره خونم شهید از آتش خواهم گرفت

هر قدر که خود در میدم آرمیدن یافتم  
 چشم دیدن من که از گوش شنیدن یافتم  
 مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم  
 بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم  
 در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم  
 چون کمان با تویی تیر از خمیدن یافتم  
 آنچه لذت در طپیدن پر طپیدن یافتم  
 لطف دیدار تمام ازین دیدن یافتم  
 از دم غیش اگر کام چکیدن یافتم

خون و گشت سراسر آدمی در فتنم  
 میرفت شحر قافله یوسه بیمار آن  
 کلبایک ز دم بر قدم جان چو سپند  
 چون سل گشته ز بندگی و زبست  
 صد شکر که صید ملک الموت نکشتم  
 سوختم غم پر دانه و بلبل همه دیدم  
 هر جا که ازان لعل شکر فاختی رفت  
 صد فصل بهار آمد و پایال نخلان گشت

مپائی با یک جبرست کردم در فتنم  
 من نیز چو ششم هستم کردم در فتنم  
 خوش بهی بیست کردم در فتنم  
 پابوسی بر خا و خست کردم در فتنم  
 جان را بدست تیر کس کردم در فتنم  
 غمخواری هر دو الوست کردم در فتنم  
 پرواز بیال گس کردم در فتنم  
 من عمر تبه در قفس کردم در فتنم

بر ناله خود بس که دلم سوخت شمیمدا

خود هست فریاد هست کردم در فتنم

داغ غم، بحر تو بحران بر دم و فتنم  
 جان پیش کش پیر مغان بر دم و فتنم  
 مانبد سپند یک ز جا که م بخیزد  
 چون لاله و ز گس زمین زار محبت  
 چون کاه سبک آدم از کوی تو لیکن  
 جز جو روزه خا بر در تو پیچ ندیدم  
 طومار شب بحر تو تا صبح نشد ختم  
 تیر نگه ناز مرا گشت رقیبان  
 با قاست خم گشته کشیدم ز دل ای

صد حسرت و صلت جهان بر دم و فتنم  
 در کیسه همان بود هسان بر دم و فتنم  
 بر جستم و خود را بفتان بر دم و فتنم  
 داغ دل و چشم نگران بر دم و فتنم  
 بر هر سر مو گوهر گران بر دم و فتنم  
 ریخا زو فای تو گمان بر دم و فتنم  
 چون شمع حدیثی زبان بر دم و فتنم  
 دانند که از دست جان بر دم و فتنم  
 چون تیر بخود زور گمان بر دم و فتنم

از یاد تو شکر بدهان بروم و رفتم را از یکه بدل بود نهان بروم و رفتم بر سینه خود داغ خزان بروم و رفتم گوی سبق از بهنفسان بروم و رفتم راحت ز دل پیر جوان بروم و رفتم بازی ز کف نکته در آن بروم و رفتم تنگ آمده خود را از میان بروم و رفتم	کو چو تو ام زهر چنانید و لیکن اسرار غم عشق پیر سید پیر سید مردم بقفس بوی بهاس نشنیدم در حصه من نفست سول از ازل افتاد با اهل صفا صحبت من شریکان بود در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت گاهی ز دهان که رسیدنش سخن رفت
--	---

سر بر سر ایش نه گذاشت شهید را  
بر دوش خود این بار گران بروم و رفتم

ز یادش پلای از رخس چو رشید گردیدم آبی جانم از قالب دل بیکه من اکنون ندیدم صورتش اگر چه هر جا بچو آئینه بیاد زلف او و بر کشیدم جامه ماتم بشوق آن دهن راه عدم پیوادم لیکن قیامت را نشد با قاتش یاد ایامیست زمن نشنیدم خبری که چه از روی سخن سازم مرا از ماتم ماه محرم که دایم است چو آخر بستر خاک است هر کس را پس مردن عبث از غار فارشوق یعنی درین گلشن	هر گنگی که جذب عشق گردانید گردیدم ز وصل آن پری رخساره نمانید گردیدم سرا پا دیده گردیده برای دید گردیدم خیال ابروش کردم هلال عید گردیدم ز فعل جان فزایش زنده جاوید گردیدم منش هر چند صدره در پی نمکید گردیدم تقی تاویل گردیدم گهی تمیز گردیدم پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم چه مهل که بخت سلطنت حبشیدم گردیدم چو بلبل گرد و گلهای که نتوان چید گردیدم
--	--

۱  
درین شایسته قافیه  
مخاطب تمام بکار نروده  
سر دیم غنفت اگر دیدیم  
است بنی نو بر کوبید  
چای عید گردیدم دانه  
مانم ماه محرم عید  
فرمود و خود ماه محرم  
بعد عید بیست

شهریار بگفت حدت از احد شد حصه احمد  
من اکنون وقت از بگرنگی تو حیدر گریه دیدم

<p>چون شمع بهر زرم سبکبار نشینم چون بیل تصویر سبکبار نشینم تصویر نطفه پشت بدیوار نشینم نخست بغم آن خطر رخسار نشینم تا که پی از دل زار نشینم از محبتم آزرده مشوم چو سپندی خودم جو تماشای بهار خودم امروز بر خاسته غماط شده ام از چمن و بهر مقصود من از کعبه و تخته تونی تو از سبزه نورسته شوم نخل ثمر دار شبهامه بیدارم و در خواب ندیدم در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن منت کش مرگم قدم رنجه نماید من روی شناسم خود نیک شناسم بشیاریم اینست که بیوش ترا فتم بر خاستم جای نشستن نگذار و</p>	<p>کار و گران سازم و بیکار نشینم در کار نظر باشم و بیکار نشینم از زرم تو کم خیزم و بسیار نشینم یک نخت چو آئینه بزنگار نشینم تا چند دین آبله چون خار نشینم یکبار ز باخیزم و یکبار نشینم از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم هر جا که نشینم پی دیدار نشینم خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم روزی که می بادل بیدار نشینم خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم بر خیزم و از جنبش رفتار نشینم تا بهر علاج دل بیکار نشینم سفت ایسم و در ملک خردبار نشینم بیوشیم اینست که بشیار نشینم بر خیزم و چون موج بیکار نشینم</p>
---	--

چون برق سری کشم از اشک مسلسل	تا چند دین ابر هوادار نشینم
پرسم خیر بخت بهای خود از دل	از بختودی خویش خبردار نشینم
همسایه غنا ستم اکنون که ز وحشت	یکدم ز بصر از چنگلزار نشینم
فارغ نیم از درد و غم کو بکن و قیس	خیزم اگر از وحشت بکسار نشینم
جویم خبر از دل دور بگذر عشق	فریادی این چشم تلف کار نشینم
در پیر بن نقطه سیه پوش چو من	وز ماتم به قدری اشعار نشینم

خود شهید سر غم نتوان یافت شهیدا  
زین بخت سیر گریب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم	این جامه کنم چاک آبکار نشینم
سودا شوم و در دل افکار نشینم	در آینه خویش چو زنگار نشینم
در فکر ساختن گریه کار نشینم	از دیده نهان چون نگه زار نشینم
پسید به برگ موج صبار نشینم	تا در شکن طرک طرار نشینم
نظاره شوم از پی دیدار سرایا	در مردک دیده بیدار نشینم
بر خیزم و چون نمک گلزارم از خور	در بزم توبه منت افکار نشینم
در پرده نوله زخم از وصف میانش	از نغمه نهان تر برگ تار نشینم
چون شیشه و پیمان بخون گرمی شوقش	صد بار لب بر خیزم و صد بار نشینم
خیزم اگر راه سیر صفت گردا	در بال و پر مرغ گرفتار نشینم
چون در بخت موی تو گرد و رنگ جانم	فارغ ز غم سیر و ز تار لب نشینم
چیز نه بود چاره بهیوشم آب	بی باده محال است که بشمار نشینم

یتا به نقل خام بکفت مست خرابات  
 در جیب کتان گل کندم جلوه هت تاب  
 سهل است که خیزیم ز سر هر دو جهان  
 شمشاد قدیار اگر سایه ندارد و  
 تا ناله جایش بنهد یا بسیر من

و سوای جهان بر سر بازار نشینم  
 بر جا که پی دولت دیدار نشینم  
 این سخت محال است که بی یار نشینم  
 شادوم که در آن سایه دیوار نشینم  
 در رگد را عهد محنت از نشینم

تا دارم از شکش موج شهید را  
 چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو به گلزار نشینم  
 تو ساغر مستانه پیانی ز من  
 تو پرده ز رخ بر قلنی در چمن و من  
 تو از دم گرم عرق آلوده نشینم  
 تو در دل حیرت زده چون کس در آ  
 تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید  
 تو زلف کشائی ز سر نیاز چو نیلا  
 تو زان لب شیرین شکر نابشانی

تو بچو گل و من چو خس و خار نشینم  
 از زکس مخمور تو سرشار نشینم  
 از پر تو نورش به سمن زار نشینم  
 من ز آتش شوق تو شهر بار نشینم  
 من روکش آینه دیدار نشینم  
 من سایه صفت در پس دیوار نشینم  
 من پیش تو چون قیس گنار نشینم  
 من تشنه چو فرهاد نکات از نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن و عشق  
 من بچو شهید جگر افکار نشینم

چو نظاره آن رومی در فشان کشتم  
 تا نشان کمرش جویم از آن لف دواز

عکس صورت شدم آینه حیران کشتم  
 رگب اندیشه شدم خوابت ایشان کشتم

از تپ عشق جگر تاب ز آفسرده دل  
همه تن در زخم و خود چاره گر خوشتم  
آمد خسته در فتم بپای غمخواری خویش  
طیره ز گیس جادوی دو تپا یاد آمد  
گفته و دامن نازت نکر فتم به نیاز  
از می خون دل داغ عقیق جگر  
ناقه محمل نازش بسرم پانهاد  
تاوشمشیر تو زخم دل من آب کشید

چشم خویش را زدم اشک پیمان گشتم  
نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم  
قطره اشک شدم گوشه دامان گشتم  
ناقه اشک شدم چشم غزالان گشتم  
خون خوابید شدم خاک شهیدان گشتم  
جام جهشید شدم مهر سلیمان گشتم  
خاک صحرایشدم و گردنیابان گشتم  
زخم کعبه شدم چشمه حیوان گشتم

از گل عارض و سر و قد دلای شهید  
بیل زار شدم قسم کمالان گشتم

نه شفا جستم و نه کرد طبیبان گشتم  
همچو گیسوی تو چند آنکه پریشان گشتم  
آتش از برق گرفتیم که بر پایم سوخت  
بهر خندی که دل از تلخی آن خون گرید  
حسرت ناله جانسوز کشیدم ز سپند  
آنچه در بحر بکفید ز سیلاب سرشک  
آب از آله بستم بگره در ره شوق  
همچو بویانفس باد صبا چیدم  
زنده بر دم بکلمه دل تو بعد از مردن

خود مرض گشتم و خود نسخه درمان گشتم  
جمع از بهر فراوانی سامان گشتم  
آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم  
از لب زخم جگر بزم و خندان گشتم  
در رکب ریشه جان بستم و نالان گشتم  
در دل قطره خون جیم و طوفان گشتم  
چاره کشیدم فارغیلان گشتم  
رفتم و زلف ترا سلسله چنان گشتم  
در کفن نیز چراغ تو دامان گشتم

از نکلدن لب بار حدیثی خواندم | آتاکم پیش کباب دل بریان گشتم

سروسامان چنون بقله مهیاست شهید  
نتوان گفتم که من فی سروسامان گشتم

چون خط سبز بگر و رخ جانان گشتم  
فارغ از طوق کلبو گیر گیان گشتم  
آه بد آگهی از نکست زلفش کچن  
در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش  
کابوی آن شوخ ستمگر بنگاهی ننوخت  
زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نرزد  
از پس حرک پے تعزیم آمده  
گره آبله از ناخن فاس نکشود  
صبح بودم بسر زلف تو چون ناله شک  
مسلم از من شده رنجیده که کافر شدم  
نه صبا و نه نشانی ز تو نه بوی بهار  
تا ز نام تو پس از حرک سوا لی کردند  
جستجوی کمرش کردم و مانند خیال  
همه تن داغ و هر داغ چرخ غیبت بکفت

باله سان حلقه بگوش همه تان گشتم  
همره چاک بوسعت گبه دامن گشتم  
بانسیم سحری دست گیر بیابان گشتم  
جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم  
تشنه لب و طلب قطره پیکان گشتم  
سخت نفتم و از گفته پشیمان گشتم  
کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم  
عمر با بر بنه پاکوه و بیابان گشتم  
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم  
کافر از رده شد از من که مسلمان گشتم  
بار ما همره این فانه بدو شان گشتم  
از لطف مست بر آوردم و مالان گشتم  
در سر پرده دل رفتم و پنهان گشتم  
مجرم عشق تو بودم که چرخان گشتم

زار نالیدن هم در مرا کشت شهید

بسمل از ناله مرغان خوش الحان گشتم



چون رگ خواب پیدا و نہ پنهان گشتم  
 ترجمان کمرش همچو رگ جان گشتم  
 خود بگوشت و بنش نقطه زد چون کار  
 نمی از آبله پاس من خسته نخید  
 تا رگیسوی تو سودا بد ما غم پیچید  
 حیف نادامن من چاک گریبان سید  
 سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او  
 از ہم آغوشی ز تار بر بہن خجلم  
 در رهش بار ندادند من رسوا را  
 خاک خود را برہ عشق تو دادم بر باد  
 کے پسندم بسر کوی منم رفتن غیر  
 تیر زو آمد و خود رفت و مرا نیز برد  
 ہمد ما غم ہمہ رفتند و من پیر ضعیف  
 ہر کسے قسمت خود روز ازل برده و دن

من این بستی بہم پریشان گشتم  
 راز پوشیدہ عیان کردم و پنهان گشتم  
 خود بگوشت و بنش صفت داورہ دیران گشتم  
 نخل از تشنگی خار سیا بان گشتم  
 صفت دو دست جمع پیشان گشتم  
 پیش بان سحر سر بکریبان گشتم  
 من ز غویاب بگر لعل بدیشان گشتم  
 کہ چار ششہ سبج مسلمان گشتم  
 بار بار فتم و ہر بار پشیمان گشتم  
 اندرین باد یہ چون باد پریشان گشتم  
 سنگہ با سایہ خود دست گریبان گشتم  
 چون طفیلہ کہ کم پیر و بہان گشتم  
 طرف بازیچہ طفلان دبستان گشتم  
 گوہر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم مملوئی کے بہت تہمید

کہ خندان شدم و صاحب دلان گشتم

آن نگہ دان ز کس ستانہ ہم  
 عشقت آتش زد نہ تنہا در ولم  
 کار من آخر بر سوائی کشید

بادہ ہم سے بخشد و پیما نہ ہم  
 شمع ہم سے سوزد و پروانہ ہم  
 آشنا ہم خند و بیگانہ ہم

زلف هم آشفته گشت و شانه هم	اول صدر چاک باشد مبتلا
بتنگ شد بر و چشم ویرانه هم	نه بین باغ است بر من چون فتن
خاک هم بر باد و رفت و دانه هم	هر کجا تخم محبت کا شستم
طوق هم زنجیر هم دیوانه هم	الامان جوید ز دایم زلفت او
جان و دل هم زخده و جانانه هم	من هم از بیتابی خود ناخوشم
نذر بهمان گشت صاحب خانه هم	عشقش آمد عقل شد بیرون دل

ای شهید از جلوه آن نازنین

کعبه هم آباد شد بتخانه هم

برق دراز بهمان بود نمیدانستم	اشک من شعله فشان بود نمیدانستم
آشنائی دیگر آن بود نمیدانستم	آنکه بیکانه شدم در غمش از سر و جگر
یاری پرده عیان بود نمیدانستم	من بهر پرده عیث نغمه صفت گردیدم
ماه و جیب کمان بود نمیدانستم	جلوه بیک درخش از دل صید پاره من
دل ته خاک طیان بود نمیدانستم	دوش از زید زمین ز لرزه پنداشتم
بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم	ز ابداسی بهت کرد سبکدوش مرا
خشم ویرینه بهمان بود نمیدانستم	تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا
از کجاول نگران بود نمیدانستم	ویده را رخسار نظاره ندادم از رشک
باده خوردم رمضان بود نمیدانستم	شد تلف طاعت سی ساله سی روز جمعه
هر یک و شمن جان بود نمیدانستم	از زرد و سیاه ویده و دل بود مرا
او نه این بود و نه آن بود نمیدانستم	گاه و آنمیش انسان گنج خور و پیری

کف افسوس بسالید پس اگر کشن من  
که شهید به دال بود نمی دانستم

قصه یکم مردم و مقصود نمیدانستم  
من نمی دیدم و موجود نمیدانستم  
کیفیت این آتش بی دود نمیدانستم  
لذت زخم نمک سود نمیدانستم  
ماسل گر یه سود نمیدانستم  
یازد پرده دل بود نمیدانستم  
خرقه ام بودی آلود نمیدانستم  
زین چنین زود تر از زود نمیدانستم

مقصود طرف بدل بود نمیدانستم  
کمرش جوهر جان بود نمیدانستم  
گرمی باده گلزنک مرا کرد کباب  
تا نگر دید نمک زیر تبسم لب او  
اشک من شمع نفست روی بقصای شبت  
بغلط برد ویر و صریش می جستم  
دانش غوطه بزم عجب از بهر نماز  
ساعرم تشنه لبر ز شدن بود ولی

در صرم و غریب ستاری تجانه شهید  
شیخ من آنچه بفرمود نمی دانستم

مطلع

این شیشه را بین که پری خانه کرده ایم

دل را مقام جلوه جانانه کرده ایم

روایت لون

همه هم اگر نظری کنی بهم دم دل گر آفرین  
مگر این که خبری و پدر حقیقت که آفرین  
چو چهره پرده افکنی که در آینه نظر آفرین  
من جان رشته جویمت که ز شعله شک آفرین

تو یک نظر دل منی بقرب این آفرین  
نه محال عقل نه ممکن نه بوم هست نه در گن  
همه حیرتم ز جمال تو بروج تو تاب نظر کجا  
مگذار خط سیاه را که بر آید از رخ آفرین

بدقت ندانم نگاه تو که شود دل گذشتی  
 بزبان نبود و از زبان سر نطق در زبانی  
 بهو آتش کبابی دل جان طائرانه بر  
 نسزد که رغبت خند را تو نعل لب کنی عیان

مژده الهامی صید شد که بر آسن جگر آفرین  
 بخت و خالق این جان که بجا دل شتر آفرین  
 مگر از پریدن ناکسج ناک تا زایم بر آفرین  
 قسری ناک تبسمی ز خلوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خور و بدو شکر دادن بده  
 که ز کینه تو چه میرود زبان سداگر آفرین

از رخسار خط سیاهی که بر آمد بیرون  
 خط سبزی از رخ آن پسر آمد بیرون  
 عشق بنگر که تعظیم فدای نازش  
 او پی کشتنم آمد به همه ناز و غرور  
 گریه کردیم بیا و لب و دندان کس  
 تو هم از پرده برون آ که ز شوق ویدار  
 عشق از ربط دل سخت من و تو خیزد

شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون  
 طوطی از آئینه با بال دیر آمد بیرون  
 از ره و رخنه پهلوی جگر آمد بیرون  
 جانم از تن ز ابل پیشتر آمد بیرون  
 خون نعل آمد و آب از گهر آمد بیرون  
 مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون  
 سنگ بر سنگ از دم کین شتر آمد بیرون

تا نوشتم شهید این غزل شیرین را  
 از شگاف نمی کلیم شکر آمد بیرون

بسکه آتش زوی بجان من  
 گشت جان از زبان من  
 کاروانی گذشت و آتش زو  
 از فروغ بیان من کس

خاک گریه دید آستان من  
 طرفه گرم ست داستان من  
 از سرم تا بغض جان من  
 شعله شمع شد زبان من

<p>غیر تو نیست در میان من شاید زلف آفتخوار من باخس و خوار آشیان من بیج کس نیست قدر دان من</p>	<p>بسکه جولا که خیال تو ام نگذار و سگپ در دست که شود امشب ای شعله خوچها کردی اندرین عهد جز معین الدین</p>
<p>لے شهید از بیان تو چون شمع آتش آفتاد و زبان من</p>	
<p>اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون آری ز بهر بارش و شیر نیلگون بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون گر دید چهره فلک پیر نیلگون سنگ مزار عاشق و گیسو نیلگون زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون لبهای یوسف از غم تعبیر نیلگون خون بچک زدیده بخیر نیلگون گر د زبان من دم تفت ز نیلگون گر دید چو علقه ز بخیر نیلگون</p>	<p>تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون زلف لوروی صبح بهاران کند سیاه چون طوق قمری از غم ابروی تو شود از سیه که میرند آه حزن من چشم سیاه تو صفت سنگ سرگرد گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق کشند در چشم و اغول صفت مردگشت سودا زلف تست چه خوابی که میشود یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست چون سوس از بیان سیه بختی مسود از یاد سر نه تو رنگ جان عاشقان</p>
<p>چون سواد دیده آموشد ای شهید کاغذ ازین غزل دم تحریر نیلگون</p>	

ای در طلب میل تویم وز رو آهین تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد گر بر من دیوانه کشتی خنجر نو لاد چرخ هست زلف تو که خیزد زولین از سستی دل ساخته جان مرا سخت با سوزن مرگان گهر اشک است در عشق تبارم دپی جو کشتی سخت سخت است و یغما روش قافیه خور ز	مهرشده ز رخسار دولت اختر و آهین همسنگ شد آینه سکنه رو آهین تا خنجر شاد خوان تو باشد سر و آهین بی شعله کجا گرم شود غنبر و آهین باشد دل بیرحم تو آهین سگر و آهین خوش یافته ام شغل باین گوهر آهین باشد دل عشاق تو ناز کثر و آهین یاران خدرا تیر می این خنجر و آهین
---	--

مضمون شعر همیشه قلم طرح غزل سنگ  
خوش کرد شهید این مجذوبان و آهین

مژده تو چون بلبل چو بلبل بچایان به احسن تو عدان چه عدان عدان بچشمیت گردش اخگر چه ساغر ساغر داده قد و بجوی تو فتنه چه فتنه فتنه قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده بدانانت چه طلب طلب طلب قیامت شکست احسن تو چه تو چه تو چه تو زانند صبا آرد بمن بدیده چه بدیده بدیده نکست	قد تو دود و دود چه دود دود چه دود چه خوی خوی چه یوسف یوسف یوسف کفایت چه باد و باد چه سستی سستی سستی زندان چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران چه دیده دیده چه اختر اختر اختر تابان چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان چه زانند زانند کامل چه کامل کامل الیمان چه سخت سخت کامل چه کامل کامل بچایان
---	--

شهید آید این سخن شمع غزلت

چه نمی می زنده چه زنده زنده سبحان

د زلف و رخ و حسن و اجالت ای مه بلبلان  
 یال دوست در دنیا فراق دوست و عقوبت  
 برین طاق و دوم غارتگر راحت  
 درویش درین عالم و بد پیمان او هر دم  
 به خورشید را غیرت دوم امید را راحت  
 و هر خطه ابرویش بنور میکند رویش  
 به صبر و قدامت و دوم شبهای تا برین  
 آنست در نگین سراسر است در زمین  
 به آفاق را برین و دوم اقبال بر سکن  
 مانند ماه را در خون نماید فتنه را محزون  
 حسن صفاییش دوم سر و دل آیدیش  
 بی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو

یکی بین دوم ایمان سوم روح و چهار جان  
 لاله دوست و زهر باغم دوست و دروان  
 سوم اول من کن عشرت چهارم مایه حرام  
 کند خونریزش محکم شود و حلش بر عنوان  
 سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان  
 بریز حسن نیکویش بنفشه زر گس فشان  
 سوم طرح بهار سن چهارم فتنه را نشان  
 جنای تست و آئین نکاست در دران  
 سوم عشاق را دشمن چهارم در و دران  
 دمد در گوش ما را فسون کند اندیشه را حیران  
 سوم زلف پلاییش چهارم عافیت تابان  
 سوم حسینان گو چهارم غولی دیوان

شهید ادلی پیر دارد یکام جان کبود

نبه زوق سخن دارد جگر را میکند بریان

مست ابرو و درنگان و چشم باریجان  
 نشان و خنجر دیکان ز سینه بیرون کرد  
 عروش و ناله و افغان کردل بر انگیزد  
 غمان و شعله و طوفان بیا و آوازه  
 یکسان و دو هم و دو هم و دو هم و دو هم  
 یکی خروشن دوم ناله و سوم افغان  
 یکی و فان و دوم شعله و سوم طوفان  
 یکی شکایت و دوم راحت سوم سامان  
 یکی فراق و دوم دوری سوم نیران

فراق و دوری و پیران یار و دهر را  
طلال و خواری و حیران شده آبا و اجداد  
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد

یمنی طالع و دوم خواری و سوم حیران  
یکم رفیق و دوم چاکر و سوم دربان  
یکم صبا و دوم حکمت و سوم رضوان

صبا و حکمت و رضوان سر میست تمسید  
همه ز جلوه دلدار شد بخلق عیان

زینگونه کلمه گوشه بجزارشکستن  
ای جان نراکت بشب وصل نباید  
باشوخی چشم تو که گوید که بدینسان  
در ندی بپا تو پیشکستن بوی آسان  
بایسته و ایم ندانسته که او نیست  
این عهد چه عهدیست که از نادگی دل

در پیران غنچه بود و خارشکستن  
از بوسه زدن رنگ بر رخسار شکستن  
زیر پا نبود و خاطر بیتار شکستن  
لیکن نتوان خاطر غمناک شکستن  
بال و پر مرغان گرفتار شکستن  
خدا بار بزم بستن و عبادت شکستن

خبر ملک شهید بجز افکار نماید  
زینگونه شکری و دوم گفتار شکستن

بسکه نیز ارشاد آن سر و خرامان ازین  
ناصح از گریه و فریاد منت چیست زین  
نال و کریم و پیران خود چاک کنم  
در چنین رابطه ناز و نسیب از آموزند  
دی بیا دتو دل و دیده طلب کردند  
چند نال و غم او که تنگ آمده است

من نهان و دم آذوده دل و بان ازین  
چشم گریان نیست و دل نالان ازین  
دل من دیده نمیشد گریان ازین  
گل خندان من و شبنم گریان ازین  
شمع سوزان زین آئینه حیران ازین  
شور زنجیر زین گوشه زندان ازین



بسکه در سینه محل ناله من فاش گشت  
در جهان تابو دارالشش کیوا از تو  
قیمت هر دو بر من تو نیست گران  
نسبی هست نیتان صدق و زن تو

گلده دارم چمن میل نالان از من  
ما و سودای جنون سلسله چنان از من  
من ز تو بوسه لب گیرم و جان از من  
گو بر عفو تو و امن عصیان از من

میچکد از قلم سوخته شجر حرف شهید  
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من

شد مقرر جان من نه به وقف زبان من  
دارم در بس جلالت معنی بیان من  
سوخته مانده هست نهان در زبان من  
گرم است بسکه از تب دل داستان من  
جز آه چون سپند ندارم مضامنی  
غنچه بستیجوی من از خوشبختی بگم است  
اشک لطیف دل نالان شد روان  
ریزم سجای اشک شرزه زمره چو شمع  
از کرده از غم من باز دوده جان شدی  
شبنم صفت صفای یخ تست در دلم  
گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد  
در ذات مطلق ام بمقام قناریس  
خون میچکد در غنچه متعار عند لب

لیکن چو شمع ختم نشد داستان من  
کویار زبان تو بود اندر زبان من  
گل میچکد چو شمع بهار از خزان من  
بتحاله زبان قلم شد بیان من  
از خود بروم النفس ناتوان من  
لیکن نیافتم هنوز آتش بیان من  
گم کرده ز بهنگ جرس کاروان من  
آتش سجای حرف چکد از زبان من  
اگر نه ز در و در دل خسته جان من  
مصاب جو شد از گم ناتوان من  
نازکتر از حباب بود استخوان من  
از لامکان بلند تر آمد مکان من  
یک ناله تا کشید به طرز فغان من

سیناها را به شعله حل کرده ریختند  
پروانه هم بقدر تحمل گرفت درخت  
جوران بجامه تخته سوختند و ریختند  
من خود کتاب شعله آواز خود شدم

یا کس روی تست دایره بان من  
تا آتش بلند شد از دودمان من  
کافور جنت است مگر استخوان من  
اکنون چه فکر فار و فس آشیان من

خود عرضه میدهم غرنی دیگری شهید

پیش سخوری که بود رقیبه بان من

شعم که هست اشک مسلسل بیان من  
بومی کلم که هست صبا به خان من  
اشکم که آبروی من از گریه من است  
رخم و دم که ریب لب من تبسم است  
فریاد بلبلم ز سرم تا گوش گل  
ابر که نفع غیر نبخش ضرر مرا  
آیم بدام کشاکش موج مبتلا  
آفتاب نامه ام سخن غیر بر زبان  
شو قم هلاک غمزه خوبان قدسه جو  
نازم که هست جلوه معشوق سکیم  
اشک چکیده ام چو نیم از وطن جبار  
آینه ام که حیرتم اظهار مدعا است

پروانه ام که سوختن آمد فغان من  
عطر که هست جامه خوبان مکان من  
داغم که هست سینه من گلستان من  
خون خودم که تیغ بود میهمان من  
رنگ کلم که جوش بهار است آن من  
بحرم که سوورالشناسد زبان من  
سوجم که هست در کف دریا عیان من  
رفقار خامه قدم من زبان من  
عشق تمام حسن پرستی است شان من  
در دم که هست سینه عاشق مکان من  
رنگ پریده ام ز من آمد خزان من  
عکس که هست صورت من جهان من

برقم که جلوه کنم و کم بشوم شهید

چون این سخن که ختم کن شد بیان من

دل نیستم که سر کشید از من فغان من	جان نیستم که مرگ شود بهمنان من
گل نیستم که بنامه صبرم درو صبا	بیل نیستم که ناله رسد بر زبان من
کریم بزم اهل طرب تلخ نیستم	پروانه نیستم که بر شعله جان من
ما قوس نیستم که بود قابلم تنه	نی نیستم که کفر زنده استخوان من
کاکل نیم که گردن جان را بشوم کند	ابر و نیم که دل بود از کشتگان من
آئینه نیستم که سراپا بشوم سخا	سبزه نیستم که دیدم آید زریان من

حال خود ای شهید چویم که کیستم  
من مسم آنچه نیست بوسه دگمان من

وله

رفتم از خویش دل دوید که من	هم روم جان بلب رسد که من
کس چنین حال دل ندید که من	اینقدر که کس طیب که من
گفتم از درو من که آگاه بست	قیس از خویش تن رنید که من
نامه گفتم آن پری که جزو	رناب از چهره ام پرید که من
گفتم افسانه بشبم که شنید	شمع بر خویش تن طپید که من
یار گفتا که کیست دلغ بدل	لاله از خاک سر کشید که من
گفت پاه مرا که بست جنا	خون ز مرگان من چکید که من
گفت بوی زلف من که برد	باد صبح از چمن وزید که من
گفت پامال نماز من که بشود	سبزه بر ترتم و سید که من
گفت وصل مرا که می خواهد	شور بر خاست از شهید که من

بیل است ز دل کشید که من  
گل گریان خود درید که من

ای صبا مایه سودا نه تو داری نه من  
تو آن گل من نظاره او ای بیل  
تیر زلفت نه به پهلوی نشست جانی  
لبش ای دل نشود کامروا من تو  
عادت پرش و آسودگی از لذت در  
تو بقامت خوشی من ز قیامت امروز  
من ترا دارم و تو بهر دو جهان میدار  
اعتبار من تو بهر وصال من و تو  
ز ابد اجم می کنه و معشوقه تو  
یار بی پروه عیانست و نیاید به نظر  
در رهش گم شدن آسان بود و قصد  
بحث چیزی که پسر نشود در دست  
اشک را ای مژه مانع نتوان شد که موج  
راز آن قامت بی سایه پرشی و اعطی

بوی آن لعل چلیپا نه تو داری نه من  
روی این عوی بیجا نه تو داری نه من  
چه شد آخر دل شهیدانه تو داری نه من  
و من خوردن حلوانه تو داری نه من  
هر دو گم گشت دنیا نه تو داری نه من  
شادمانم غم فردا نه تو داری نه من  
چیت از غیر که آزار نه تو داری نه من  
پرده بود که حالا نه تو داری نه من  
باید امروز که فردا نه تو داری نه من  
ناصحا دیده دنیا نه تو داری نه من  
زانکه بال و پر عشقانه تو داری نه من  
واعظا ساغر ویتا نه تو داری نه من  
طاقت بستان دریا نه تو داری نه من  
خبر عالم بالا نه تو داری نه من

آنچه بر جان شهید فکر افکار گذشت

ای قلم طاقت انشا نه تو داری نه من

یکسر نه رودیل یوزانه به از من  
ویران نگذر بر سر خود خانه به از من

<p>دارد که بدل صورت جانانه به از من آرایش هر موکنم از پنجه مهرگان ز بوسه سخیالش نگم در خط مشکین صد پرده سبکتر ز جابم که گران نیست بیتاب ترا ز نکت گل با و شمیم شادم بغم دل ز سیه پوشی ز نقش ای شک گل شمع بیا چهره بر افروز آن کیست که آورده ز داغ و دل برون مرفان نوا سنج به دانت که بخت</p>	<p>آتش کس نیست پری خانه به از من شالابه ز نقش نکشد شانه به از من از دام نه چید دست کسی دانه به از من بر قاطر او بودن کاشانه به از من بر یاد دنداد دست کسی خانه به از من ز بخیر کند ماتم دیوانه به از من نارت نکشد لیل و پروانه به از من خمیازه کشان شیشه پیمانه به از من هر پرده هر گوش گل افسانه به از من</p>
--	--

فی برق سری دارد و خط ابر شهیدا  
باسوز دل و گویه مستانه به از من

## ردیف و او

<p>جان من از لب لعل تو عیانست که تو از پوشیده و مینا بفغانست که تو لذت بوس کنار از دگری گیری دل عاشقی سازی و آگه سخن عاشق را دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم عشق بازی کنی دل بنگاری ندی بغم عشق سری آری و دل داده شوی</p>	<p>دوش بخور دی این خوشتر از است که تو ور خماری و خمار تو برانست که تو با کسی بندی و بتان چه گمانست که تو جذب عشق من دل نه چیز است که تو غرض از گفتن این نکته زانست که تو بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو لیکن این خانه بر انداز بهانست که تو</p>
--	--

جان سودا زده اینک بفشانست که تو جای بیم است مقام خفقت است که تو اینم از فضل خداوند جهانست که تو میل طبع تو بروی دگرانست که تو عشق معشوق بجان شعله افتاست که تو	با نال شده زین عشق چپا میگردی خود ره عشق گرفتی و من حیران را عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزم چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود نال بهار کشی از دل چو شرار از زنگ
--	--

وصف جانانه پیرسی و شهیدت گوید  
از بهر خوشتر و لیکن نه چنانست که تو

یار من لشتی و مهر تو چنانست که تو روی تو بنیم و با بجمایعیا نیست که تو جان دل باخته ام آه چه جانست که تو تشنه لب گروم و دل گرم فغانست که تو خاک گردیدم و جور تو برانست که تو همچنانم پس این مصلحت آنست که تو	دل ز من بردی و خلقی بجمانست که تو سر الطاف نداری بمن زار که من قدری رحم نداری بدل خویش که من بچوگانهش ندیدی آب شکریار که من آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من یاد میگردی و معلوم تو گردید که من
---	---

باشهید جگر افکار بفرست که من  
سخت جان دیدم و لیکن چنانست که تو

مینماید صفات ناک فقط مطلب از گلو سخت دل آید برونش نش عقر ب از گلو بر نیاید هیچ حرف این طفل مکتب از گلو قطره پای می عیان گردد چو کوب از گلو	بر نمی آید هنوزش حرف بر لب از گلو بسکه از ابروی تو زخم کجی برداشته است اشکاب نادان بی زبان آمد به تعلیمش که من گره دفش دارد و صفا از بسکه بر رنگ بلور
---	--

بچو خوشیدی که پیدایشود از جیب صبح  
سکنای بید از پس عرصه جان تنگ کرد  
مبصر از بنایت شهاب آه گرم من  
نقطه چون اشک و معانی سیوه و منو بیا

میشود پیدافروغ عکس غیب از گلو  
برخی خیزد صد سئو ناله یارب از گلو  
که دیرون بقیه خوشید را شب از گلو  
رختی ای کاهه معجون مرکب از گلو

خوش غزل نفی شهید پس بدو فکر تو  
بیج شاعر بر نیار و نام اسجوب از گلو

پیکان غم شکست بجایم نگاه تو  
از سرمه کار دشنه بگیر و نگاه تو  
دیگر میان چشم بقتل که بسته  
ابروی تو بال بر عید صامان  
شعل بکفت زوشت تو خوشید خاوری  
سرگشته هوای وصال تو روح خضر

برق بلانگد رخ پیچو ماه تو  
نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو  
ای طاعت ذبح نهان در گناه تو  
خوشید صبح بسته طرف کلاه تو  
از عرش تابفش زمین واد خواه تو  
جان سیح کشته تیغ نگاه تو

تا چید از هوای تو در خاک خون طپید  
سکین تو شهید تو و یگناه تو

گردن شوق ز من فخر بران از تو  
از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان  
چیت از من که کنم و غوت تیر نگشت  
عشق را گرمی باز از آنست که برود  
ناز تو گر سرد بامان برد از من چه رود

تشنه کامی ز من چشمه حیوان از تو  
چشم گریان ز من ست زنبان از تو  
دل ز تو دیده از تو جان تو ایمان از تو  
آتش دل ز من جوش دامان از تو  
غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل جوسیدن خونها بر گیان اوسن پد کسی ایکه ز روی تو بخون می غلطه آتش و آب بیزم تو طلب می کردند گشت سودا جون سلسله جیان این تو و آرائش گیسوم سودا جون	قوت جادیه در شتر مرغان از تو گل ز تو شمع تو مهر در نشان از تو شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو باشد آرائش آن زلف پریشان از تو خنده زخم زمین شور و غلغان از تو
---	---

خانه درویشان توجه نالید شهید  
که خرد شد بچمن مرغ خوش الحان از تو

ز بگس تو که مست شراب شد هر دو دل جگر که بدایغ فراق تو میسوخت بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک دو خانه و آسم از بهر تو ز دیده دول چنان گریستم امشب که آسمان و زمین بیاد چشم تو کشتن شب بزرگس و گل چنان بیاد لب باور رنگ خون گریتم در انتظار کف پایش آنقدر و اما ندر	دو سخت بود دل اکنون کباب شد هر دو چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو یکید شب زد و چشمم گلاب شد هر دو تو رفیق و زغم تو خراب شد هر دو بروی آب روان چون آب شد هر دو فسانه که ازان محو خواب شد هر دو که چشم من قبح آفتاب شد هر دو که دیدم حلقه چشمم رکاب شد هر دو
---	---

شب مهال شهید از چو زجر کشت بی بخش دنیا باین بهار و برو بروی گل لعل کن سبک چو شبنم ناز غیر لعل نجه حرص و هوا نباید شد	که حیرت من و شمرش خواب شد هر دو میشو ز چیدن گلها کنایه کار و برو مده بدامن خود ز حسی زخار و برو بیار کشتی ازین در طر بر کنار و برو
---	---



<p>بسان سیل کن طی بلند می و پستی          به بحر عشق بزین غوطه همچو غواصان          امانت که ترا داد داند می باید          رقیبے کنت زان بت یگانه جدا          درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب          یکی بگوی و یکی بین و از دوی بگذر          گو بخلق که نایاب کنیم و آن نه کنیم          بنوش آنچه و بنده نصاف در دوش          قمار عشق تا از جان بگویدت نزول          به خاکساری خود از جهان سبک بر خیز          بس است دلغم عشق او بسینه تو          روز عشق که بر تو عیان شود از غیب          چون نیروی نه جهان نقد جان خویش بکن</p>	<p>جباب و از دل یک نفس برآورد          در حقیقت معنی بدست آرد و برد          که از خیانت دزدان نگاهد و برد          ازین فرب تو خود را نگاهد و برد          چنان بکن که یو و از تو یاد کار و برد          خودی ز خویش دین بگذر گذار و برد          بدست یار بده جسد اختیار و برد          چو شیشه ز صحت خمیازه از خار و برد          یار هستی خود را درین قمار و برد          بدوش خویش میر بار چون غبار و برد          شو فریفته سیر لاله زار و برد          ز غیر و بلکه ز خود هم نفسته وار و برد          شار حضرت محبوب که دگار و برد</p>
---	---

شهباز دکن اندر زمر شد رومی

بهر زمین که برست دانه کار و برد

<p>گفتم معنی یا قمری گفت که هر دو          گفتم که باین رطفت لطافت که تو دار          گفتم که ز رنگ لب دندان دل افروز          گفتم که بود جای تو در دیده دل تیر</p>	<p>گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو          گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو          نعل سینی یا گهری گفت که هر دو          زین هر دو چه خوشتر گری گفت که هر دو</p>
--	---

گفتم بودین چشم و هم دولت دنیا گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا گفتم که بدین آئینه طلعت زیا گفتم که بجان شی و دوری ز بر من	زین سر و پیه خوابی گبری گفت که هر دو ذات ز صفات منت بری گفت که هر دو نور نظری یا سحری گفت که هر دو تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو
--	---

گفتم که شهید تو جهان شد خیرت هست  
یا زعم او بخیری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو بر آسن و تو بمقامیکه من و تو بمن و تو ز رسید نازه گردید بهمدین و تو ناز و نیا ز جلوه یار محالست در آئینه دل موجب کشمش سجده شد از شجر و غرور شرکت عشق تو با خویش پسندید ز ما	بود عاشق و معشوق سو آسن و تو قبیل لیل و شبان رفقا من و تو از وفا کسری و طرز جفا من و تو بخیودی تا نشود رنگ زو آسن و تو داغ پیشانی و نقش کف آسن و تو گرچه از شرک بری است قد آسن و تو
--	--

از دولتی قالب اندیشه تنی دار شهید  
قامت یار بخجده قبا من و تو

عکس آئینه داتم تنه تا یا یا هو ذات ناز و ز صفاتم تنه تا یا یا هو سایه سان از قدی سایه ادیب باشد تا تو انم نتواند که تمسج یا بد بکند اجز قدم آن بیت یکتا نسزد	مظهر خصله صفاتم تنه تا یا یا هو فخر اهل در جاتم تنه تا یا یا هو سکناات و حرکاتم تنه تا یا یا هو حرکات از سکنااتم تنه تا یا یا هو سجده لات و ساتم تنه تا یا یا هو
--	--

خارج از فکر بختم تنه نا یا یا هو	نفرت بیشتر از عصیت کرده ظهور
برغم عشق براتم تنه نا یا یا هو	شادمانم که نوشتم ویران قضا
جلوه اوز جهانم تنه نا یا یا هو	هر کجا چشم کشایم بظلمت آید
با حیات است فاقم تنه نا یا یا هو	اندرین بکیر فقاوست بخل و حیاه
بوسه ده بزم کاتم تنه نا یا یا هو	من گدا می تو شهنشاد ز لعل لب خویش
چه کشاید ز حیاتم تنه نا یا یا هو	دلیران تاوه نظایر ده بر دیم بستند
خارج از صوم و فاقم تنه نا یا یا هو	گر یک سجده قبول در پست خانه شود
حافظ و شاخ نباتم تنه نا یا یا هو	خبر از تلخی زهر غم بهیران دادند
سے بر دصیر و شباتم تنه نا یا یا هو	من خود میردم از خویش لیکن نازش
طالب آب حیاتم تنه نا یا یا هو	من ز خضر خط و لعل لب جان پروراد
دردند جان کلامم تنه نا یا یا هو	فیض روح القدس است اینکه بکیم معنی
همه تن عاشق و اتم تنه نا یا یا هو	این غزل بر غزل غالب یکت گفت
جوش از لکاک و اتم تنه نا یا یا هو	از حد لب عیش می گلزنک شهید

دیدم مهر و ماه را سر ز خاک پای تو	سیدنا ابوالعلا جان و دلم فدا تو
تا ب تو ان جهان و منبل حلقه زانی تو	در تن مرده جان دمنز گس سر رسا تو
دانی هر دلی توئی مری حق ضای تو	عکس رخ نی توئی آئینه علی توئی
سوی نسیم آبجو شیفه تبو آبی تو	باغ و بهار آرزو تو گرفته رنگ بو
ساغر قل بدست تو جام جهانمائی تو	ز گس می پرست تو محو نچا دست تو
معجز عینوی نهان لب جانمائی تو	از تو نصیب گردگان گشته حیات جاودان

در دوشهبید خویش را از سر دم کن  
جز در کوکجا رود خسته تو گدای تو

## رولف الهاء

بفاست خون عالم یختی پوشیده پوشیده  
کجا بودی و دیشب یکدمی خوروی کوی آبی  
ضعیفم آنقدر راز ناتوانیها که در کوی عشق  
کدامی بچالموس کرده است از تو کام دل وصل  
برنگ رشته موبسته دارد نکتت گیسو  
سرت گرم چرا این کوه غم انداختی برین  
بوصف سگانش سخن چون گویند سلطان  
اگر اینست تکلیف تو بخور شمشید قیام

قیامت امنت را یوسه زود تر پیدا رسید  
قدم لغزیده لغزیده نگه در دیده در دیده  
ز بار سایه خود میروم لرزیده لرزیده  
بسم زیر لب در دیده در بنجیده بنجیده  
رکب با غم ز بس با کاسی بچیده بچیده  
ستم شد همچو کاه ناتوان کا میسر کا بسیده  
همی آید بدایان قلم غلطیده غلطیده  
از مشرق سر کشد بر خویش تن لرزیده لرزیده

شمید از قاست بین طفل واقف نیستی شاید

که این بالا خواهد شدن بالیده بالیده

افند چو کس خدش گلگون در آئینه  
پیش رخ تومی نهد پسکندر آئینه  
در خط سبز آغز تابان نهفته نیست  
تا گشت یک نظاره ابروی تو نسیب  
نظاره جا گرفت در آن سوک تا زین  
تا دیده است بر خم ابروی تو گره

ر شک بهار صبح شود یکسر آئینه  
شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه  
طوطی گرفته است بیال و پر آئینه  
صد ره شکست دهل خود خنجر آئینه  
چون عکس گوهری که نشیند در آئینه  
در آب خود گره زده چون گوهر آئینه

هر چند خط بر آب کشیدن بود بحال نگاه شبیه نقش زرد بر آینه	
عکس رخ تو شعله سیاه آئینه هر چند غوطه بازده در آب آئینه چند خویشش حلقه گرد آب آئینه بیداری من است همه خواب آئینه لرز و خویشتن دل بتیاب آئینه جانم کمان جلوه منتاب آئینه محتاج خط موج نشد آب آئینه نظاره سجده کرد بر محراب آئینه	ای برق جلوه تو بکتاب آئینه با عکس روی تو نگهم آشنا نشد از چشم تو که گردش ساغر خدای آفتاب خود نافلم و من مژه بر هم نیز نم سیاه دار از رخ آتش فشان تو هر دم ز عکس لارض آن ماه و ش بود چین بر چین تو نسوز آنکه هیچ گاه تا پر تو می ازان خم ابروی تو فتاد
خاک شهید را اثر کیمیا بر بخش ای کشته نگاه تو سیاه آئینه	
جامی زخم احمد مختار مراده آن می که برد از دلم آزار مراده تقسیم کند صد در گرا مراده نه جگر از ساغر سیاه مراده ز هزار نگویم که دگر بار مراده اندک صفت قطره بسیار مراده پیان ز میخانه برون آر مراده	ساقی می پرورده الوار مراده داروی شغای من بیمار مراده آن باده که از سیکه فیض نبوت آن باده که خاصان همه نوشند طراش یکبار مرا سیر کن از جام لب لب آن باده گل رنگ که چون بجز تند موج تا پیر مغال فتن من سخت محالست

می در عوض جبه و دوستدار مراده	بزارم این سخن داین خرقه سالوس
یستان من این سجده ز نثار مراده	ایمان خود امر و ز بفر تو فشیوم
یک ذره خاک از در خمار مراده	اکسیر نیتوا هم و نه کحل جوا هر
کافور تو بخشم و ز نگار مراده	هر صبح ز غم غرض سینه خط گیر
جای که دی بر سر بازار مراده	رسوا شوم امر و ز جو صائب که بفرود

خود بی طلب این پاوه بخشد شهید	
دیگر نتوان گفت به تکرار مراده	

رقعه درون سینه برنگی که واه واه	دل خورده است ز تخم خدنگی که واه واه
دارم بخویش تن سرخنگی که واه واه	خود را شکار ناوک هر ناله می کنم
جام لب رسد بر رنگی که واه واه	در انتظار مقدم آن شوخ بے وفا
این شیشه را شکست بسنگی که واه واه	دل بردار بر من و در دست شراب

تا گوش که داین غزل تازه از شهید	
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه	

تا که رسد از دل بزبان ناست مدینه	با چند دهم جان به تمنای مدینه
ما و سر شوریده و سودا س مدینه	زابد تو و تسبیح و طلبکاری فردوس
ز آئینه اشب رخ فردوس مدینه	نازم بصفا ی درو دیوار که پید است
بشنو ز من دل شده معناس مدینه	جمعیت و لباس است وین شهر دل آویز
مولا س مدینه بتولا س مدینه	بر ما همه فرض است تو دانی که چه فرود
صد عشوه فروتن ست ز ناست مدینه	امر و ز یک جلوه آن غیرت یوسف

واعظ سجورایتجا که بخت نتوان یافت  
 واعظ سخن تلخ مگوارست بفرما  
 واعظ کشاد فتر فردوس پیشیم  
 مادل شدگان روشنی طور چه دانیم  
 در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد  
 بیبست گراز ناز سرافرازی محبوب  
 مانند سوزدای دل و مردمک چشم  
 بالذات بر میوه کند ریشه دانی  
 باوره ما پر تو خورشید چه لافت  
 گردون بچه ارز که دعوی فعت  
 یارب بهیخ و نلف و قد یوسف یثرب  
 یارب به نسیم و چین و باغ و بهارش  
 یارب بطلبکاری جبریل که آید  
 یارب بهواداری رفوان که بهروم  
 یارب به پرستاری حوران که بزللف اند  
 یارب به جهان گردی گردون که بگرو  
 یارب به فغان دل مجنون که بتالد  
 یارب بهرم ناله سواران که نشاند  
 یارب به غم آبله پایان که شتابند

تیر و غسل ناب و رطبه های مدینه  
 واری وین خورون جلوسه مدینه  
 صحنی بگوار خوبی محترسه مدینه  
 مایم و عین نور سبلاسه مدینه  
 در طیبه بود و مرقد مولسه مدینه  
 بر کنگره عرش بود سپاسه مدینه  
 باید بدل و دیده ما جاسه مدینه  
 در قلدرگ و ریشه خراسه مدینه  
 داریم بدل داغ تناسه مدینه  
 چون عرش نشد به سرتاسه مدینه  
 یارب بلب لعل سیاحه مدینه  
 یارب بگل و بلبل شبیدسه مدینه  
 از بهر طواف در مولاسه مدینه  
 باشد بدل و جان چین آراسه مدینه  
 جادوب کش قصر معلاسه مدینه  
 گرد سران گنبد خراسه مدینه  
 همچون جرس تحمل لیلایسه مدینه  
 در محل نظاره سراپاسه مدینه  
 چون آبله از فرق به حجراسه مدینه

یار ببدل و دیدہ عشاق کہ باشند | آئینہ نمط محو تماشا سے مدینہ

بر حال شہید برزہ افتادہ مسکین  
رحمی کن و بکشارہ و بنائے مدینہ

### روایت الیاسی

چہ خوش است آنکہ روزی بسرم رسید باشی | چو طال عید خنجر ز کمر کشیدہ باشی  
چو درون دل و رآئی وی ای معورین | بتو صورتی ننمایم کہ تو ہم ندیدہ باشی  
کف پاکار نیست کہ بخون نشاندہ مارا | سستی کہ کرد و بزدل رخا شنیدہ باشی  
چہ قدر حجاب داری کہ تر شرم سایہ خود | صفت غزال رخا ہمہ جارسیدہ باشی

تو بدرد من رسیدی مہم بکسی شہید را  
نگذار مت کہ در خون شب غم طغیاد باشی

ایکہ از لعل لب خویش بر گین سخنی | رنگ بر روی عقیق بینی می شکنی  
رنگ اندام تو برگشت و آغوش خیال | ای گل اندام ندانم کہ چہ نازک بدنی  
دل من بروی و با غیر نشسته آخر | نیک بد عہدی و بپہری و پیمان شکنی  
جان پی سوختن خویش تقاضا دارد | من بایوبہ نسوزم کہ تو در جان منی  
آبد از لطف طیبہ بسریا لینم | گفت کین خستہ مسکین نبوہ لیستی  
بر جراح مت نمی از لب شیرین بفتان | ایکہ از تیغی و ششام شکر می شکنی

سینہ از داغ تو فلز ارارم کہ و شہید  
پروہ بکشا کہ تو ہم رشک ہار چینی

دل ز من بزدستہ شکر لے سبزے - طرفہ پیدا و گریے



مہ رخے مہرو شے مرو قدی خوش کمرے شیخ جادو نظرے  
 فتنہ آفت جانے بت زرین کلمے - غیرت مہرو مے  
 کافرے دشمن فیٹے صنیے کینہ ورے - دلبرے عشوہ کرے  
 جان سن کہ مہرے داری و کار توبہ کیست - عین مٹلو تو بچیت  
 من نیرت بسوی روی تو وارم نظرے - تو پر دے دگرے  
 بچو گل دہچنے چہرہ برا فروختہ - جان و دل سو خستہ  
 ایکہ گاہے نکلے بر سر راہم گذرتے - سوی ماہم نظرے  
 چکنم پیش کہ نالم یکہ و سر یاد برم - مرغ بے بال و پر م  
 تاگر قنار شدم در خم زلف پسرے - غافل بی خبرے  
 در خم زلف کسے با دگر قنار شدم - خستہ و خوار شدم  
 بمصغیر ان چین را کہ رسا اند خبرے - از سن نوہ گرے  
 کس سبادا بجان بچو شہید محزون - غرقہ بحر جنون -  
 کشتہ ناوکسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریدہ سرے

دل زار مراد رفاک خون انداختی رفتی دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی دیوانہ سرت گردم بچو ہم آمدی آتش زدی دل من از بیتابی دل بچو شہنم گریہ سر کردم	مراد یواہ و رسوای عالم ساختی رفتی جارا از شہی با دیگران پرداختی رفتی بزنگہ شمع سرتاپای من بگداختی رفتی تو بچون بوی گل رنگانہ خیم در بختی رفتی
---	--

شہید ناتوان رشتی و بیخمانان کردی  
 تو بیدردی کہ قدر در دل نشاختی رفتی

بے دارم سخیانی پریش ماه کنفانی  
 نه شمع شبستانی رخس مهر درخشانی  
 بفرقه فتنه ایجاد ی بعشوه طفره جلا ده  
 و چشمش فتنه دوران لب سرخیزه حیوان  
 لطافت صیاد بریش نزاکت بگویش  
 صفا آئینه طلعت جفا خورده عادت

جوانی ناسلمانی عدو کو دینی ایمانی  
 قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی  
 قمر طلعت پیرادی جولانی ناسلمانی  
 دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانانی  
 ملاحظت بندہ رویش مخواری نمکدانانی  
 ادا اثر منده قاست قیامت سبب دانا

شهید بے سرو سامان پرسم دعوت مہمان  
 کند جان سہریش قربان بر در غید قربانی

شود تا غیر دل از بوی زلف پر شکن نالی  
 ز خود و مجوشم و ہر دم شوم از خوشی تن نالی  
 نصیب نیست مارا بچو خوشید از فریغ خود  
 یکے بعد از قنای دیگری خود ز مقلی وارد  
 نہان در کج غرمت بچو غنایانہ بردوشم  
 نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یارب  
 سپند آساز آہ گرم آتش زیر پا دارم  
 دلی چون شرح در فانوس با خود داتم نہان  
 قنای داتم آلودہ حسرت نہان دل  
 ہنوزم رشتہ جان صدائیشہ می پیچد  
 ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر

صبا کردستین نافہ مشک فتن نالی  
 بود همچون جابم جسم خالی پیر بن نالی  
 بکنت داریم جام پر ز صبا و دہن خالی  
 کند چون موج دریا ہر یکے آخر بل نالی  
 ز در دم آشیان کردند مرغان چین نالی  
 ازین وحشی صبا و ادام زلف پر شکن نالی  
 کہ جانی خود بیکدم بیکدم در انجمن خالی  
 کہ بود از سوز زنی پر دانه او خالی نہن نالی  
 کہ شد از بلبل گل آشیان خالی چین خالی  
 نہا شد بی ستون ہرگز رشور کو کہن خالی  
 بزیر خاک چون فانوس سیدارم کفن خالی

نہ تباہ رخ او پر شود جام مفاکیشان	نہ باشد سیاغریسبان او در آئین حسن خالی
جہالش بعد ازین اندر دل تکلم نمی گنجد	پیر از شوق آدم چون غنچه زخم آئین خالی
حدیث عشق من دیر تار و یکباران	که چون آئینه جانان دست غوش من خالی

شہید را نام تو در گری می آرد و کجای رفتی	که چون نقش نگین شد محفل از حق سخن خالی
--	--

دربزم ازل ساقی مستی تو بوی دے	ہم بادہ و ہم شیشہ و پیانہ تو بوی دے
پیما نہ بل شیشہ بفلزل نہ سری دشت	سیاغردہ و سیاغریش و پیانہ تو بوی دے
در یکدہ ہم جام نخستین بتو دادم	وان نمی کہ نہان بود و نہ خجائہ تو بوی دے
شمع تو بہ فالوس قدم بود شب افروز	جانہا ہمہ پیروانہ و جانانہ تو بوی دے
آرائش آن طرہ طرار تو کردی	ہم آئینہ تو بودی و ہم شاد تو بوی دے
در گلشن ایجاد ہمسایہ تو گل کرد	در مغرب رخ کوئین مگر دانہ تو بوی دے
حسن نگین تو نگین آن جان بود	شور لب دیوانہ و فرزانہ تو بوی دے
در عالم امکان زوجوب تو نشان بود	بیرون درخانہ و درخانہ تو بوی دے
در دیر و حرم شہرت رعنائی تو بود	سطوانہ و رکعبہ و بتخانہ تو بوی دے
بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود	بر عرشین رونق کاشانہ تو بوی دے

میسوخت ز شمع تو شہید جگر افکار	آتش زبان و پیروانہ تو بوی دے
--------------------------------	------------------------------

ای صبا شگفتان غالیہ سامی آئی	مگر از کوچہ آن زلف و دوامی آئی
جان من منتقل از جور و جفای آئی	عرق آلودہ رخ از شرم و حیای آئی

در بساط طم دل و جان بود که بزدی کیار  
 بر رخست گرد سفر نیست ز خاکستر ما  
 گلر خان گرد تو گردند بسان ای نجم  
 مگر ازیم رقیبان که تعاقب نکند  
 در سیه جامه زیبا که بود چون ظلمات  
 باج توحید سیر غلعت تنزیه سپر  
 برقع افکنده رخ طره اشکین دوش  
 میتوان یافت ازین حسن بایغده که تو  
 نیمی مثل تو در ویر و نه حورست بکله  
 بستن بند قباچست درست ولی  
 مگر از خون دل کشته خود و بجز  
 ز آفتاب تو کی جلوه چو شبنم خرم  
 ای نسیم سحری بجای از ان طره بیار

من تمام که در بار چرامی آئی  
بهر این آئینه خوش کرده طامی آئی  
گر تو در انجمن ای ماه لقای آئی  
سوی غم خائمن رو بقصای آئی  
صاف و پر نور تر از آب بقامی آئی  
همه تن نوری و پنهان بقسامی آئی  
بارک الله بصدقه و ادا می آئی  
از سحر کده خاص قدیمی آئی  
خود بفرما ز کجائی و کجائی آئی  
سخت بیان کن و چست غمی آئی  
کاین چنین بر سر او بیا بجامی آئی  
گر بسر وقت من بی سرویامی آئی  
اگر از رفقه محبوب خدای آئی

ای صبا جوش از دوازده تو خون شهید  
مگر از شهید شاه شهید ای آئی

سے بری جاننا اترن ہا میر وے  
تاہ پنداری کہ تنہا میر وے  
تو چرا اے جان بھر میر وے  
دا دریا وادریغا میر وے

بے خبر بہر چلے مایہ زوے  
ہمچو سعدی جان من ہمراہ تست  
یہ خبر صحرا فور سے کار ماست  
از جدائیں ہے نالہ و الم

ادع فرموده اند و

نزد او بہر تقاضا میر وے	بہر کہ از خوبان برفت دل تدا
آز بر عشاق شیدا میر وے	و وچہ ظلم ست اینکہ بے پروا چین
بے تو چون با شتم شکیا میر وے	ای سرست گم دم تو خود انصاف و
بشنواز ماکز بر ما میر وے	شعر سعیدی ہم مگر شنیدہ
تو کجبا بہر تماشا میر وے	ای تماشا گاہ عالم زوی تو
شاو باشی خوش بہر جامیر وے	در سفر آتش گنجیان تو باو
می کتم آتشب کہ فردا میر وے	از برای حفظ جان تو دعا

ای سراپا جان مشتاقان چرا  
بی شہید بے سرو یا میر وے

### مخلصات

محش و رنعت سہرور کائنات خواجہ عالم صلی اللہ علیہ وآلہ  
ابو سلم بر غزل بابا فغانی

بے سایہ سایہ کسہرستان برآمدہ	بے پردہ از بجلی یزدان برآمدہ
بخن قدش کہ از چین جان برآمدہ	آشوب و تہر و فتنہ و دوران برآمدہ

شاخ گل بصورت انسان آمدہ

کای نو بہار حسن زرخ پردہ بزنگن	سوسن بعد زبان کند از عشق تو چین
بہر نظارہ گل سے تو در چین	تنہا نہ بیل نشت از شوق تو غمرہ دن

گل بہر طرف ز شاخ و زخاں برآمدہ

آزیب دوش کردہ خم طرہ دراز	بجود خادہ ز اہدیح پارہ در نماز
---------------------------	--------------------------------

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز	بست از می شبانه مه من خواب ناز
با آفتاب است و گریبان برآمده	
حسن تو بود و سر خط خوابان ادلین	نام تو بود و زرب برافسانه مبتین
آخر دینه تو شد آن نام را انگین	اکنون توئی جمیل جهان گریش آنین
آوازه جمال ز کعبه برآمده	
تو در حقیقت است در آینه کمال	معنی گرفت صورت این حسن بزدل
روح روان بود همه تن آن همه جمال	از فرق تا قدم همه جاستان نهال
گو با آب چشمه حیوان برآمده	
کلمه شهید را اثری هست از ادم	بی اختیار دل بر دزدست چون کرم
چون عنایب است چه در دیر و در هم	در هر چین که خواند فغانی سر و دم
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمده	
مجنون و کبر بر غزل یا با فغانی	
فصل بهار آمد و گل کزده غمهای دگر	بی افتادی یکشد دیگر بصرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر	باز این دل دیوانه را افتاده سواي دگر
از ناله در هر کشوری قلنده غوغای دگر	
دارم دل دیوانه از خوشتن بیگانه	در کعبه و بتخانه مجبور خجانه
در باغ و در ویرانه با گریه مستانه	از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه
هر خطه چون پروانه در آتش جای دگر	
عشق است که گزند خزان از درون	آه جنون در دمن چنان شعله جست اگر دمن

سوز دل پروردن خود آه سوز من | شید جان غم پروردن از شب گردن

بهر علاج زور من باید سیجانی دگر

شیرین لبی از کب تنی فارغ گرد جان رهنرته | چون ق زرد و خمر نه آتش از طرف دایره  
بهر ویدن شبنمی دل و تاز چون منته | فی تاب من گلشنی فی طاقم در سکنه

سوزم بکج کلخته هر دم بودانی دگر

از بلاغ رحمت ویده ام کما صحران چیدم | از گل نکه زردیده ام چشم از چمن پوشیده ام  
از بوی گل ترسیده ام از بوستان بنجیده ام | از لاله میر چیدم دامن گل بر چیده ام

از آن که جانی ویده ام خسار جانی دگر

چون ق از خود بسته ام بر جاف خوشستم | خود بان پر شکسته ام چشم از د عالم بسته ام  
آن قمری منته ام که خوشتر گفتم | با سر خود میو بسته ام ورنه از طوبی رستم

چون غمچه دل بسته ام بخوان لالی دگر

تا کی شهنشید بود الهون لایکویت چون من | رجبی نیداری کس عطف تو در کارست پس  
نکته بفریادم برش ای شعله هر خار چون | جان فغانی در نفس میوز و از غم چون

وز ناله او هر نفس سوزی نهادانی دگر

مجنس بر قمر مولانا معین الدین بسمل

نچست دل تا چند بزرگ جاباید برون | ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون  
تا کجا از سینه آه شعله تاب آید برون | تا کجا از چشم زارم خون تاب آید برون

کاش از پهلوی دل رفیق طرب آید برون

در غمت هر دم و دم خنجر بود بر دل روان | میتو قشربش کند بر ناله ام ورنه جان

کار کار و سپید ریاق تو بایر استخوان	در فرقت زندگی تخت ای شیرینان
وقت آن که جان تن شتاب یرون	
گر خیال بساقتد برب میخوار او	ز رویگر و وز بارش فعل شکر بار او
گرم گذار ای صبا بر طرد طرار او	آلتد و بار و زکات کز لکن رخسار او
آرنج که گرم است تا قان کلاب آید یرون	
شد جهان در چشم از سودا زلفا و سیاه	نیزه میخون خال زنگی می نیاید نور زاده
از سیاهی میخون سیل سر به شد قد نگاه	در خیال زلف بیانش چنان مجسم کاه
از دل بیتاب با صید چو تاب آید یرون	
خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق او	آلمان آتش کاهان سیر زمان در عشق او
فرق هر جان کجایشان زمان در عشق او	دید هر گریان سینه بریان دل نیک در عشق او
کاش گریه که جانم زین آب آید یرون	
یار بیان سر خوش گانت یا طوفان لعل	چو بار چشم که گریه است یا طوفان لعل
بهر خونین گرم طغیانست یا طوفان لعل	بهر در پای غمانست یا طوفان لعل
متصل سیاه که از چشم بر آب آید یرون	
گر حیات خویش یاریک روان دانهم بجا	استی خود را چو موج بحر بندارم روست
اندرین بانی پایان کیش بی صند	زندگانی چون جانی فتن ای بر خنجا
که صدای درختن از جاب آید یرون	
جان زند در بحر عین مریم و میدرم	مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن کائنات چنین جور و ستم	گذرد و گرانست ترسای بن سوختم



با یک لیسا نزل بهر تنج و شاباید برون

جان من به نوبش چون غول به یزدین غزل	شدید بینای اعجاز من مسکین غزل
بسوا سطر اگر کیده بخواند این غزل	از شهید خسته بشنود این شیرین غزل

نغمه احسنت از چنگ باب آید برون  
محسن به غزل مرزا محمد حسن قشیل

تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی	ای شب بهر شمع غریق نیست تماشا می
دکن بر سر تابوتم یک جلوه پر عائی	مردم بفرق تواند رشب تنهائی

ای در لب لعل تو اعجاز میسالی

از خاک تو پیر این پوشیدن یان	تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان
و گیر چه طمع واری از عاشق بی سلمان	نی صبر بدل دارم نی تاب توان جان

عقل دل دین دی هم تاب توانائی

لاغر شده اندام از بجزر و بسوختی تو	زین غم که زیند زلفت صد بوسه برکت تو
کردیم ز خون خود آتش کوی تو	ایام نمی یابم امروز بشو شمع تو

اداری خبر سے یا نه ای محو خود آرائی

هر بخت طلب سوزان دل بودم لاحق	میسوزم و میناسم و بهر وقت من سابق
کن پاک دست خود اشک از قره عاشق	خون از مژه نمی بارم در عشق تو ام ناساق

اگر دست تو در فرصت از غنچه پیرائی

یعنی که ترا باید دل داری و غمخواری	پیغام شهبید است این گر دست به پندار
غیر از تو امیری نه پیش که کند زاری	زیبایو دهر گزینگوننه دل از ایسے

بی چاره قاتل تو ای کافر ترسانی	
مخمس بر غزل دیگر مرزا محمد حسن قاتل	
گل من بلبل رخساره رعنائی تو شد	شمع پروانه نور رخ زیبای تو شد
چه کسی ای که دل سخت کسی جای تو شد	چشم آینه رخ محو تماشای تو شد
سرو من فاخته سرو دل را می تو شد	
خار بخت غم عشق تو اشن در گ جان	و ده چه سرو که چو گل تو دهر دم خندان
این چه سحر است که آن کافر خور جهان	نخسته بودند ز جادوی نگارش بجان
سرو کیت بدق تیر ادا می تو شد	
آنکه رمی با سیران جگر خون نمود	آنکه گاهی گری کاکس مشکین نمشود
آنکه یابند خم طرّه او قلع بود	آنکه دلبسته فرآک جهان را بنمود
چون اسیر شکن دلف چلیبا تو شد	
که چو زدی که به من شده است باست	راست کور است دلم با و فدای نامست
بچه افسون شده آن اهو می روست	بچه تسخیر فاده است پری در و است
آن بکر از همه فرزندان پیشدلی شد	
آنکه سازد گش کار دندان از تر ویر	آنکه ابر و چو کمان دارد و مرغان چون تیر
آنکه تیرش بود آلوده چون پنجه	آنکه ریزد بلب زخم دل آب شمشیر
کی کجا صید سیر تیر تمنای تو شد	
نظری کن بچالش که عجب سرو قدی است	نگر از چشم خیالش که عجب سرو قدی است
رحم کن رحم بچالش که عجب سرو قدی است	بر خور از شکل وصالش که عجب سرو قدی است

اتفاق است که دلدادۀ بالایی تو شد

آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد  
آنکه لیلے بودش بنده چو قیاس ناساد

آنکه شیرین و بدش دل رضا چون فرهاد  
آنکه صد یوسف مصری بشم او جان داد

ویده در خواب کجایت که ز لخی تو شد

آن پری رویه چنین بود آن ماه و شوی  
یا باین مکر و غدا رت و اسش یکشوی

که تو از بام وصالش می گلزنگ چشوی  
فرض کردم که تو هم نازک و چسب خوشی

آن دل نازک بهیر چسان می تو شد

سیر مهتاب چو میکو و بنیر گمزدون  
رنگ گل بود یا در غلش از خار افزون

آنکه دمیشد صفت مهری آتشگون  
بدنش ستره جان برگ سمن و اکون

بسرش غار و خاک دره سودا تو شد

روزگاری بسر آمد به غم زلف او  
دل آشفته اسیرت بدام گیسو

خانه بر بادی عاشق مکن ای عریه جو  
نه پسندی که پریشان شود آن حلقه مو

ایکه بر کس که دو عاریت کرد تو شد

خون شد امر و ز دل خسته من زین سودا  
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا

که کف پای تو سحر است بدینگونه چیرا  
راست گور است که این رنگ خناباشد یا

خون آن آفت جان کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خسته تاب رویش  
آنکه گردید و لم شیفته گیسویش

آنکه سر گشته بود یا دیهاری بویش  
آنکه آورد قیامت بصرم و کیشش

مختر تازه بیا از قدر غنای تو شد

که کشیدست خنجر آینه در آغوش اودا  
حیرتم هست که شد ناز فراوانش اودا

صفت عکس غمت ساخته خاموش اودا  
آنکه گلزار تماشا است بر دوش اودا

و نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو منبر قتل  
ملفت میشو از عشوه دیگر قتل

صحبت دارد و رنجی کند اکثر قتل  
زنده باشی تو که آن شوخ سنگر قتل

مخطوط از بی اشعار سر پای تو شد

انحتمس بن غزل مولانا محمد معین الدین بک

پی یک سید جاهد عشوه اش طر ز جفا دارد  
چمن خط و آنه خال و ام گیسو و نوادارد

از آن کنیز باد و غمزه چشمش فتنه با دارد  
کمان بروسان شمرگان که تیر بلا دارد

شکارش گردید نیامان لم گردید جا دارد

گلستان لاله صحرای سبز نه نور ضیا دارد  
شیرین گلاب بنیم سبزه خوابش خدا دارد

بدخشان بعل نیسان کفر گوهر صفا دارد  
صبا بخت چمن گل غنچه بو بلبل نوادارد

دل بکمل ندارد هیچ ازین الّا ترا دارد

خوشا و زی که دل ادمیدم بر خود طیان بایم  
بر تماشایم از سر بریدن تازه جان بایم

ز مردن زندگی دریل چون عمر روان بایم  
شوم که کشته تیغش حیات با دووان بایم

آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو تیغ از آتش سحر تو سوزم از قدم تا سحر  
شکسته از داغ عشقت هر نفس سینه سحر

کند هر تار بستر بارگ جان که صد نشتر  
بود اند غمت هر عضو را رنجوریه دیگر

سرم سودا اگر آه و دل آتش نریا دارد

بهار این چنین آید و در خزان نماند	چو خند و غنچه بشنم میشود بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوسن حایت بود سالان	و فاداری گل هرگز مجوای بلبل نادان
که این گل فی ثبات عهد و بی ناک و فادارد	
مهر و سوسن سوخته از داغ و صحران افزون کردم	مهر و صحران در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان زانه از راه جنون کردم	بدین صحنه از درون دل تمنایا بدون کردم
که آغوش تمنای شک بر بند فادارد	
غم عشقش غنای صبر کی می آید از دستم	من آن عقل نال اندیش چشم خورده بین هستم
که وقت دیدیم از دیدن او دیده ریستم	بروز بول هم ایمن می بایار نشستم
که روز بول آخر شام بچران در فادارد	
بدین آید هم از هر سیر بوستان ما هم	گره از غنچه دل داشت صد حیف اینجا هم
مشوای ناصح اکنون از نصیحت نیک را هم	دل و حشمت گرفت از تنگنای شهر و میخانه هم
کشیدن خست و مر که جای خوش فضا دارد	
چسان دامن عشق از دیدن تو تو بر پیغم	بیچاره دفا دی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهادت چشم سیه آیینم	بیگانه تیر تیرم سو بزم امان کشته می بینم
مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد	
شیم نافه کی باشد پیوی زلف تو بدم	که آن ناف غزالان بهستان منزله بجام
کجا شتاب پریشان کجا زلف خم اندر خم	مگر سودا بسر دارد که این شکافتن دهم
خیال همسری باز زلف زاری و خطا دارد	
شبهید خسته را هر چون شست و بوس کرد	که هم کشتی و هم تشنه را هر چار سو کرد

سمرت کردم چو از شرم عالم سرفرو کرد	بجرم عشق لبلی را اگر گشتی نگو کردی
که آخر هر عمل اجری ویر کاری جزا دارد	
نخمسین غزل واقف لاهوری	
پسیر این از غم تو دیدم گریستم	از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بچاک طپیدم گریستم	رفته و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا زهر که کشیدم گریستم	
تا چند گریه از غمت ای ترک جنگجو	تا چند زدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره تاله در گلو	مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا زهر دورب تو کشیدم گریستم	
روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع	از داغ عشق سوختم ای دای من چو شمع
بگذاخت آتش غمت اعضا من چو شمع	گر دیدم صوفی سر پای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم	
من بد ملاز که یز زخم لاف کیستم	بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه روی کسی خون گریستم	رسوای گریه از چه شوم شمع گریستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم	
در سینه ماند حشر افسانه و لم	فرصت ندا و گریه که شرح جنون کنم
ویشب باشتیاق رخت در بجوم غم	بخواستم که نامه شوق کم رقم
هولی بسان خامه کشیدم گریستم	
در جستن سراغ تو عمری بسر رسید	چشمم بخواه هم سر به ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ما پدید	ای دل بگر بلای محبت شدی شهید
در ماتم تو جانسه دیدم گریستم	
ای قمری از فراق تو گرم فغان بیاغ	ای گل ز عارض تو بود خنقشان بیاغ
رفتم به جستجوی تو زاری کتان بیاغ	از یاد قامت تو چو آب روان بیاغ
خود را بپای سر و کشیدم گریستم	
از بس تصور کرش زیب دیده بود	بیداریم ز خواب عدم سر کشیده بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود	در خواب است من بپایش سر کشیده بود
واگشت چشم و هیچ ندیدم گریستم	
گریه شهید خسته بگر در کفن زور و	دستی کجا که پاک ز ند پیر من زور و
دیگر ز من پیرس تو اکنون سخن زور و	واقف گذشت عمر گرامی و من زور و
داسن بفرق خویش کشیدم گریستم	
محشم غزل مولانا محمد معین الدین بسمل	
شانه با بخشاید از کیسوی تو هر دم گره	در نفس افتد رنگ تا زار بشم گره
بر گل ترمی فتد طوریکه از شب نم گره	اشکم از خیرت شود در دیده پر خم گره
چون تبلیخی میزنی برابر وی پر خم گره	
بسکه بر من عافیت تنگست از فراطالم	اناله از دل میرسد اکنون بشکل بر لبم
پیش ازین چون لاله پر داغ در گلزار خم	قطره خون دیاران این دل غمدیده ام
حالی در سینه من شد ز فرط غم گره	
نیست نگر از شکستن دل زارم هوین	اگر بنگ غنچه سر بسته خنده و یک نفس

اندرون یکا که چون گوهری در لبت است و این یکی کشاید عقدی که ام از ناخن بر آید

می افتد از دست و در آن چشم گره

بسیج با آسایش راحت رختم تنود حیف  
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف

میشود تابوت ما را حلقه باقم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد داد خواه  
دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین گاه

زوی پیاسه آهوان جین بخت گم گره

زار نابینان کردن چه حاصل پیش ام  
شرح احوال شهید افتاد شکل پیش او

شد چشم سمر سناش در گنجیم دم گره

خمسین غزل مرزا محمد حسن قلی

طرز نگارگر ایمان سمر چیت نایه سودا  
غیر بنیل حلقه موت چشم فوگر زکس شهلا

صبح قیامت چاک گریان فتنه دور افت است زیبا

که بود این کیسوی مسلسل کز وی شکیم یاد  
چون هم دلی نه لفت که صید جهان نگذارد

از رنگ سی از مردم چشم سمرخی بیا از خون سیما

چند کنی از قیامت رخسار یافته شور قیامت  
چند خرام تا بدینسان خام شد پامال حرمت



ای خوشی است سر غلاست کبابی است	ظرف خربزه است کباب قیامت بخت بر اهل سلاست
تاب کم تیاب کن در این خدیش	یا غادر که جانها
گاه کشتی دامن این خاکم گاه رطوف رسی بایلم	گاه که به برابر دیر خم گاه در خنده لب شکر گین
تجنگه را تاب بی از سر سرگهی ای کافورین	گاه کنی گل نیت کلاه که شاه زنی بر طره شکمین
چون بی دل از سرین گریه دستان وضع بخار	
یا بوم به راه تو جانان شام و سحر در سینه گلستان	یا بوم پودر است چون غبار اگر دمی از دمان
گر می صحبت با غبار افسوس چه پیش اند که بدین	عاشق خود زاره ندی غایب کنون جو قیاس
یا دکن آن شهبا که تو بودی آنچرا باین شیدا	
مهر و خشان ملاز و نه بار کایت عاز باشد	پرخ بخشد نو اگر میش تو آینه وار باشد
ند و اواد و جور و جفا پاکست که خدنگار باشد	بر سر زین بر که نشینی فرج دشمن در کار باشد
تیر قضا خور زنگار است فوج لاقر گان صف را	
لطف بکن این لطف بجان منیم رای جان	آن گنی که سینه تن سر بر کشد خزان و افغان
نیست و اینگونه تغافل شن تو دل بگویدان	بر سر جم آبی است کافور و نشوئی یار تیمان
افکنند از میانی و لهار ز لهار و عرش معلای	
باز ترا که بگفت که خونم دره عشق بخاک بریز	بر زده و اسن تیغ بکف بر قیل من لدا ده خیز
رسد تا کنون صلح و مدارا به که در گن بس نیست	بست رو اگر تیغ تغافل خون من بپایه بریز
اینهمه چونی نخی از من چیست بکاملت بفرما	
ایکه بجال سینه و کاران هیچ ندانم رحم طاهر	پنداشت شیرین باشد تیغ بود هر چند بطاهر
چند شهید خسته بگوید انکه دی از گرس کافر	سوق قیل خویشین من بدوش والا ز تیر کفر

آنصف جم قدراز تو پیرند حال من دلدادہ شید

### محمسن بر غزل میر نکاحات

سبز تر ز کاش سر نکشیدست هنوز  
هاله برگردمہ اوند ویدا بست هنوز  
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز  
خط شیرنگ بر ویش ندیدست هنوز

وام نظارہ رسنیل کشیدست هنوز

بر تابد رخ او بار جمال خط سبز  
نقدا دست بران حسن ببال خط سبز  
جدول صحف ادبست خیال خط سبز  
نشد دست اذانی ز بلال خط سبز

پانگ اسلام گوش نشیدست هنوز

بجالتش زیدست غم معزولے  
نبود گوشه شین صبر معزولے  
نامہ حسن ندیدست غم معزولے  
خط بخواندست برویش غم معزولے

پیش هر کس شفاعت ندیدست هنوز

بر بخورد دست خط آن بت شیرین حرکات  
لبا و موعر چکان رانده قد و نباتات  
گم شد مهر در مشندہ او در ظلمات  
نام خضرش نشدہ گوش ز دایجات

شکرش قصہ طوطی نشیدست هنوز

عاجت غازه پی رود رفتاش نیست  
فکر آرائش کیویریشاش نیست  
اثار حیرت آئینه حیرتش نیست  
خبر از زخم دل و چاک گریاش نیست

خط او شانہ و مقررش ندیدست هنوز

از حیا بدم آن غیرت خوبان فرنگ  
همچو آمورد از عشق هزاران فرنگ  
نیریدست هنوز از رخ رنگش رنگ  
استطاری نکشیدست بجام از رنگ

خوش از دیده پارس بچکیده است هنوز

طیقه های است که رشک موم صبح است شبنم  
بر شعل کلفت استاده بر آه طلبش  
مطلب بوسه از آن لعل گنجدار اویش  
روی دستی ز خط سبز بخور دشت لبش

پشت دستی بند است گزیده است هنوز

ای شهباز تو زیند نفش این حرکات  
که براری بخی بیست و صرف اوقات  
آینه ناله محال است که آن گل بهیات  
نشید دست نواخوانی بلبل زنجار

بچو گل رنگ ز رویش پریدت هنوز

مخمش بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم  
دوای درد با دانسته بودم  
ترا من آشنا دانسته بودم  
ترا من با وفا دانسته بودم

غلام کردم خطا دانسته بودم

حس دیدم ز تو لب شوخ پر فن  
که بید شیشه از شک و آهمن  
بناز و غمزه تا بردی دل از من  
گفتم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن گفتم دانسته بودم

سخن چنانه را بود جو یان  
دلم کرد و انتخابت از نیکو یان  
دکله در وادی بیداد پویان  
تو رفیق از یانی نایب رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق بهوشان بودم رسیده  
بجای غرلت خود آرزو رسیده  
ز خوابان خوبی طبیعت شنیده  
دلت و آدم سلطان زاده دیده

تہ کا قہر باخرا و اسبستہ بودم	
نہ اندر جهان حسین جهان سبوز نہ امر و نہیم بگویت پیرہ اندوز	کہ عشقت بود در دل آتش افروز براست نہم ز پاگردن بنیان روز
کنہ من ہر راز یاد اسبستہ بودم	
مہ از آغاز پروانے ز ابر بجام در شامی تا سحر روز صبح تباہ شام	ز ناگاہی برانہست می نہم گاہم مرا در خانہ یکدم نیست آرام
رہ گویت پیرا و اسبستہ بودم	
نمی ترسم از آن ابروی پر خشم کنون از عین ابرویش چہ ترسم	کہ خود را کرده ام خود و وقت ماتم بہمانام کش یکفہ شمشیر دیدم
سرم از تن جدا اسبستہ بودم	
تھیکفتم کہ لے ناوان خبر واد بتواصلانیا بد راست این کاہ	براہ و البران شتاب زہار یکوئی بگھر خان تاخیر شدی خوار
من از اول ولادت اسبستہ بودم	
غریبم خستہ سیر جفا جو نہدیم بسمل شمشیر ابرو	قتلیم کشتہ آن چشم بادو ز فرستہم کور کورا نہ دران کو
من از کہ بلا و اسبستہ بودم	
ملہوی خود بود مردم لہ عقل مذاوم دل با ولہی ہمدم از عقل	کہ عاشق ہم شود ناز و ہم از عقل بگریگانہ بودم آن اوشم از عقل
کہ اورا اسبستہ بودم	

ز مهر من بین لثروی ای عشق  
عجب بیرحمی و بیارزدی ای عشق

من این طرز صحرای ای عشق  
جواز م راتب ای کردی ای عشق

ترامن ناخدا داشته بودم

نیدیم شد ز راه و لایق بدشت  
بروز خشر خیزم از زمین بدشت

چین بدشت آمان بدشت زمین بدشت  
دل آس کشته ام کردی درین بدشت

ترامن زندها داشته بودم

رفغان از سیاه سیاه فاصل برآمد  
بر آید اول و سله بسمل برآمد

که در دنیا شن لخر دل برآمد  
اگر تم در حقش باطل برآمد

چهاریدم چاه داشته بودم

چو دیدم عاقبت مهر از یونوس  
تو هم چون تن شمرید از یونوس

بمن در نکشته انس از یونوس  
تو واقف زیدم شاید از یونوس

ترامن پارسا داشته بودم

مجنون نعل خضر امیر خضر علیه الرحمة

زوشن عکس حسن تو آینه پیغمبر می

ای مبتلای عشق ازین بیشتر و پری  
نور رخت را شتری هم زبیره و هم شتری

ای چهره زیبای تو شکستبان قوی

هر چند صفت نیکم در حسن زان زیباری

نی جور داردونی پری با تو مجال بهتری  
تو خیر مهر خادری تو اشکاب ماه توری

از دلیران دل طبری ختم ست تو دلبری  
تو از پری چاکتی و ز برگ گل نازگری

وز بهر چه کوهیم بهتری حقایق لب لبری

آن بیل شوریده ام کز بوی گل بجیده ام	هر چار سو نالیده ام و جستجو کوشیده ام
هر غنچه را بوییده ام از هر چین گل چیده ام	آفاق با گردیده ام هر تپان ز زیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن بوی خیزی دیگری	
ای نورزدان سر سبز خلعت تو جلوه گر	ای خلعت حدت بر تاج حقیقت بر سر
شغل کف گرد و اگر خوشید تابان در بدر	هرگز نباید در نظر صورت رویت خو تر
شمس ندانم با قمر باز سره و یا شتری	
حق گوید کای من حق جانانه بر من شدی	من تا رو بود معرفت کستم تو پیرهن شدی
من غنچه وحدت شدم تو گل دین نشین شدی	من جان شدم تو تن شدی من تو شدم تو تن شدی
تاکس گوید بعد ازین من یکرم تو دیگر	
حق گوید کاین حق جانانه همانانی	از تو من پیدا شدی در دامن نهانی شدی
من هر منی شدم تو صورت انسان شدی	من تو شدم تو من شدی من تو شدم تو جان شدی
تاکس گوید بعد ازین من یکرم تو دیگر	
خوشید نقش پا تو گردون چین آرای تو	در هر سر سواد تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تودی عظمت مولای تو	عالم همه بنمای تو خلق جهان شیدای تو
ای ز کس بنمای تو اور در هم کافری	
در بارگاه مصطفی ایستاد و باقی این صدا	کامی تلفع روز جزای خواهی بر دوسرا
سر تاپا محو لقا همچون شهابی نوا	خسر و غریب و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از هر خدا سوغریان بگری	
مخمس غزل ملا حبامی	

صبار کوی نگارم آمد نماز مهر و جوارح	بیوی آن لعل غیر افشان باغ جان گشت پیروز
شغفت عشقا علی غدا فراق حیر غاب تقوی	احش حق فی الی دیار لقیست فیها جمال سلمی

که میرساند از آن نواحی نوید وصلی سحرانگیز

براه شوقست ایستاد یکی سوار و یکی پیاده	یکانی نشسته بذوق باده یکی حیرت پنهان شده
کسی بیانش در من یاده غمین بر سنگ سر نهاده	بوادی خرم خرم فدا ده زمام فکرت دست داده

نخست یاور در عقل سپهر تن تو آنانه دل شکلیا

شوند یار در تو ساکن شوند یگانه از ساکن	چو شمع آتش بسینه مضمّن که شرح آتش غیر ممکن
اگر چه از بیم طعن بر آغوشی مال باطن	ز سر عشق تو بود و ساکن بیان از یاب شوق لیکن

زیر بانی غم نهانی خیال که دانی شد اشکارا

اگر چه تنگست حریم بر جان آه فریاد زار نا	ز اشک لمان دیده پر شد دماغ و دل گشت سر و دغا
و هم جری سماح الله مع کالیوقیت والکلائے	بخت عیونی علی شیونی فشا و حالی و لا ایاک

که دانم آخر طبع صلت یغی خود را کن در ادا

ز دفتر حسن بیزوال تو آفتابست فردی اصل	فرشتگان میزدند مردم بطون آنقصرتش نعل
کنند و هفت که از روی تو داغ بر سینه کمال	از بی جمال تو قبله جانیم کوی تو کعبه دل

خان سید نالیک سید وان سیدنا الیک

رسیدم آخر زمینوالی بر آستان پی کد آگه	چو سر نهادم بجهه سائی بران در نظر خدای
و لم فدایت چه در بانی که خود با آن کبریا	بنزد گفتی فلان کجائی چه بود حالت دین مبداء

مرست شوقا دست بهر اکلیم اشک و لک

مرا چون نقش هم شیر شده است در کوچه تو بستر	بسجاک است شدم برابر ز خون طوفانیم صحر
--	---------------------------------------

نخواهم اکنون که تا بخشیرم از اینجا بجای دیگر	اگر بچور و م برآرد دروگر بغم بینگانی سر
قسم بجانم که بر ندارم سر اداوت ز خاک آن	
ز دوری آن بسا مار گیندم چون شرخ در بهار	چو شمع استاده پا در دلش آغشته تا بر آفتاب
شبهه گر بگذری بد آنسوی من بگو کائنات خوشخو	بر آستان کینه بجای محال از ناله زان بود
بچرخ غربت شسته مخزون کوی محبت فتنه داد	
شمس!	
توئی محبوب محبوب ای شاه عبدالحق	توئی سلطان اعلیم بقایا شاه عبدالحق
توئی شمع شب افروز ولایا شیخ عبدالحق	توئی فرمانده بر دوسر ای شیخ عبدالحق
در تو قبیله شاه و گدایا شیخ عبدالحق	
تعالی التزین حسن فراوانی که تو داری	فلک بر دم فدای فتنه شانی که تو داری
زمین خویش مینازد ز ایوانی که تو داری	ملک شیم شرف دلم در دیربانی که تو داری
ره تو کعبه اهل صفا یا شیخ عبدالحق	
چنین غریبان از سجده کوی تو نورانی	منور مخو خورشید درخشان داغ دیشانی
کمی سنگ خرف را گوهر عمل بدخشان	تومی بخشش بهور ناتوان قدر سلیمانی
تو سانی خاک را و کی یا شیخ عبدالحق	
فروغ مهر عشقت در دل به راه جا دارد	پرگاه از بهوای شوق جذب کبر جا دارد
فلکات بار قدر دشان تو پشت دو تا دارد	بکویت ساغر در یوزه رکفت چون گدا دارد
که سازد از دست کس یا شیخ عبدالحق	
سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان	سحاب کرمست بحر سخاوت معدن ایمان



خاتم معرفت ابروالت حجت برهان	بهارا حدیث مصباح وحدت سایه نیروان
عیان از روی تو نور خدایا شیخ عبدالحق	
جمال تو نبودی که چراغ افروز گیتی	خضر مرین شدی دادی حیرت زنهای
دم جان بخش تو جان بخش اسرار سیاهی	که برگویر کهن گر قم باذن الله فرمائی
زبان مرده بر غیر و صدایا شیخ عبدالحق	
چو بر دار ندیکدم پرده راز نمان از تو	ز اوج عرش تا فرش زمین گرد و عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو	زمین از تو زمان از تو مکان و لامکان از تو
قدار او انمائی بر ملایا شیخ عبدالحق	
ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد	ز رخ فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
به حست عشه در نور نگاه عرشیان گردد	فلک چون از ان کعبه گردد آستان گردد
نم امان تو آب بقایا شیخ عبدالحق	
تو فرزندان خود را رتبه مجدد علل دادی	بهر کس پایگاه عالی دقدر و لا دادی
خصوصاً جانشین خویش تاج ضیاء دادی	چو او را بر بلندیهای صدر فقر جا دادی
بشانشن آیه عرش استوایا شیخ عبدالحق	
من آتش نفس از گردش گردون پریشانم	غریبم مفلسم خجاستانم سخت حیرانم
زور دینیوانی چون جبرس هر لحظه نالانم	شبه تیغ یاسم کشته شمشیر حیرانم
تو بخشی در دهرمان و دایا شیخ عبدالحق	
مخمس بر غزل ملاجای	
بلوه نور خدایا روی ماه ماست این	معنی صورت بود یا صورت معنی است این

خارج مستاین یا سحر یا مهر نو را فرست این	عاف مستاین یا قمر یا الاله حر است این
یا شعاع شمس یا آینه ولهاست این	
سایه ذات احد یا سمع پرزم استخار	آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد
فاست این یا قیامت یا برای فتنه زار	قامت این یا الف یا سر و یا نخل مراد
یا مگر مگدسته باغ جنان را راست این	
طلعت آباد غربانست یا شام محسن	یا کند گردونان یا شبح پریشان
دود آه آتشین یا نامه اعمال من	زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک فتن
سبیل تر یا سمن یا غیر سازست این	
بهرن بهرست یا بهرین بنیاد خلق	دشمن جمع است یا غار گر افراد خلق
چشم خوریز عالم هست یا جلاد خلق	چشم تو جادوست یا آهوست یا قیام خلق
یا دود باد ام سیه یا زکس تسلیات این	
یار جانها را بود مضرب یا قوس قزح	خجیرست از خون لیل سیراب یا قوس قزح
یار این تیغ است آتش تاب یا قوس قزح	یار این طاق است یا حارب یا قوس قزح
یا اهل عید یا ابروی ما قوامت این	
جاده جانست یا تجاده روح الامین	یا صرم محترم یا قبله ایمان و دین
یشربست این یا قضا عرش را یا المین	کوی تو کعبه است یا فردوس یا قلدرین
یا گلستان ارم یا بیت لاد است این	
مرکز پر کار جهان یا نقطه حسن صفات	کنه معنی است یا مریست از ویدان ذات
عجیبه گل هست یا شهید است یا قند و نبات	حقه لعل است یا سرخسره آب حیات

یاد من یا هم یا طوطی شکر فاستاین

چو بار آب حیوان یا و گار خاص و عام  
پرده دار نوریزدان یا بهار صبح و شام  
بار باین سر یا جان سنت یا روح انام  
بار باین خورشید تابان ست یا ماه و ثمام

یا شسته یاری یا شوخ بی پروست این

هم زمان قدسیان یا بهر صغیر عرشیان  
یا تهسید مدح خوان یا غنم هیچ گلستان  
شاعر جاد و بیان یا ظاهر عرش آشیان  
بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جهان یا جای شید است این

شب سراج که بر عرشین رفت نی  
شور بر خاست زمستان زیارت طلبی  
مرحبا یا دوشه کشور و الا سببی  
مرحبا سید کی مدنی الهی

دل و جان فدای تو عجب خوش لقی

گفت جبریل که درد تو بود و درمانم  
جلوه حسن تو هم دل برد و هم جانم  
چه رکنی که بود عاشق تو یزدانم  
من بیدل بکمال تو عجب حیرانم

الله در چه حال است بدین بولبعی

قلم آمد که نه در قدم پاک تو سزا  
لوح گفتا که می جانب من هم بنگر  
عرش جنید ز جا کای میزیتا منظر  
چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقی یا شمی و مطلبی

ما سوی روضه حبست گذر افتاد ترا  
گفت رضوان که دلم با و بنام تو فدا  
همه تن جلوه گر شان خدائی بسخدا  
نسبتی نیست بذات تو بی آدم را

ز آنکه از عالم و آدم تو چه عالی نبی

خوشتن را سب تو گفتم و لیکن خجلم  
کو در آن ره گزندی دارد و من بایگم  
ای فدای سب کوی تو شود جان دلم  
نسبت خود بگست کردم و پس متفخلم

ز آنکه نسبت بسب کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور  
ناسخ نسبه توریست و هم انجیل و زیور  
بسکه بودست بشیرین غنیها مشهور  
ذات پاک تو که در ملک غرب کرد ظهور

زان سبب آمد قرآن بزبان عربی

لبق چرخ زانوار تجلی پر گشت  
بشالی که پرازیم و طلا گرد و طشت  
چون شنبی که بهالارود از دامن دشت  
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بقاییکه رسیدی نه رسید هیچ نبی

هر شجر بسکه فرستاد بنام تو سلام  
چمن آرامی ازل گفت ز روی انعام  
که بود در چمن از منته تار و ز قیام  
نخل بستان مدینه ز تو سر سبز دمام

زان شده شهره آفاق بشیرین طبی

قدسیان شریعت و مدار تو ای منظر ذات  
خوشتند از تو دیدن نعمه و آهنگ صفات  
کای حدیث شکر ناپا بابت قدم و نبات  
ماهبه تشنه لبانیم و تویی آب حیات

رحم فرما که ز حد سگزر دشته لبی

شوق نظاره آن سلسله زلف و از  
سیکشد امن دلها اسیران از ناز  
صفت بصف منتظر یک نکه صبر گذار  
بر در فیض تو استاده بعد غر و نیاز

رومی و طوسی هندی و بنی و طلی

بدی را منکر زشتی احوال میرسد	لنی زهد سپین پیشی اشتغال میرسد
مابدانیم ز ناخوبی افعال میرسد	عاصیانیم ز مانیکه اعمال میرسد
سوی ماری شفاعت بکن لی سبی	
دوش بخواند شهیدری به نیاز قلبی	کای گدای تو چه سلمان چه وحشی قلبی
دی شفاخانه تو موجب رحمت سلبی	سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی لی جهان طلبی	
خمن بر غزل نظیری	
ز دو هدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن	نفسی نمی پسندد به رقیب از کردن
دل اهل ذوق و اندک به وقت ساز کردن	چه خوش است از دو یکدل سرخراز کردن
سخن گذشته گفتن بگذر از کردن	
آگه از ادشکستن شکری بلب گزیدن	آگهی از حیا حدیثی نه شنیدن شنیدن
آگهی از نظاره هم گل ترنفته چیدن	آگهی از نیاز پنهان نظری به دیدن
آگهی از عتاب ظاهر بخت نیاز کردن	
پی دفع چین ز بار و کشش خم اندک اندک	ز سر شکست بر بزرگان گذر غم اندک اندک
به پیسم میجی که بر دو غم اندک اندک	از عتاب برون دل هم اندک اندک
به بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن	
به بدیهه آفریدن به قدا میان نیاید	به بهانه ساز کردن بجای خوش نیاید
سخن حقیقت است این که تمام عمر شاید	آواگر بچور سوزی ز جفا کشان نیاید
بجز از دعای چانت ز من باز کردن	

شده انکار بیویت تن جان طاعت کین	که درونم و بروشم ز تو دم زنده خوشترین
ز خودی خبر ندارم که تو خودی باز و نگین	ز چنان گرفته با میان جان شیرین
که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن	
نسر در دوزخ دارم سر در بگ سجدۀ بت	که در آمدی بکارم سر در بگ سجدۀ بت
ز کجا با غر آم سر در بگ سجدۀ بت	ز خماری ندارم سر در بگ سجدۀ بت
دل خاطر پریشان نتوان نماز کردن	
چو شهید عاجز آمد تو چه کنی نصیر	تو که خود و تمام دردی به دو کنی نصیر
حق آشنائی ما به او اکنی نصیر	تو بخویشتن چه کردی که بهما کنی نصیر
بخدا که واجب آمد تو اقرار کردن	
مختصر غزل خواجۀ حافظ شیرازی	
ز خار خار گشت نسیه گلزار اند	بیاده ره عشق تو تسموار اند
اسیر حلقه زلف تو رستگار اند	غلام ز گسست تو ماجدار اند
ضراب باده لعل تو بهوشیار اند	
نهفته بود میان من تو ناز و نیاز	برون ز پرده دلماشی فتادین راز
سوی چاکم ای گلزار کز آعتاز	ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز
و کره عاشق و معشوق از دوا اند	
ز داغ ماکل آگاهی آن مان چینی	که یک نفس چین زار سینۀ نشینی
تو خود در ناگ خریان شام مسکینی	بیز زلف دو تا گر گذر کنی بینی
که از همین و بسارت چه بقرار اند	

بد و در حسن تو کمتر کسی بود بر زمین	که از غم تو نیا شد دل خود از خرمین
بختگان اگر نیست اعتبار و یقین	گذار کن چو صبار بنفشه زار و بین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فادگان رهش را بدعوی نسبت	کفک آن سر کو از ازل بود اگفت
نصیب هر کس ناکس نباشد این خلعت	رقیب در گذر و پیش ازین بمن سخت

که ساکنان در دوست نکار اند

زجرم خویش بداریم ما هر اس برود	حدیث عفو برون ست از قیاس برود
ترا چه کار که گوئی کلام یاس برود	نصیب است بهشت ای فدا نشاس برود

که مستوح کر امت گناهکارانند

هوای شوق تو چید در سر هر کس	بداغ عشق تو بر ازل در دراست هوس
باشنای تو تنها درون کج قفس	زمن باین گل عافیت ل سرایم و بس

که عند لب تو از هر طرف نزارانند

بودی که نم شغل ز ازل و وطن	کسی مباد چنین بیگمای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه بر گردن	تو دستگیر شوای خفیه خجسته که سن

پیاده میروم و پیران سوارانند

حذر ز کعبه و تخانه تا توانی کن	مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح نوش دمی عیش شادمانی کن	پایه نیکه و چهره از غواصی کن

مژده بخواه کاخ سایه کارانند

بسیل خون شهید و به خنجر بیداد	بحق خانه بدوشان از خودی آناد
-------------------------------	------------------------------

به لطف شام غریبان مایل فریاد	خلاص حافظ از ان لطف ابدار بیا
که بسنگان کند تو سنگانند	
خمسن بخزل عرفی شیرازی	
یاران زمی عیش که بستند حرام است	جزر و زوی غم صاف در او نذر حرام است
پایندی ما با هوسی چند حرام است	مارا بطرب نسبت پیوند حرام است
پراہل محبت دل خستند حرام است	
زهرت شراب شگری بنی رخ دلیر	وز آب لبش زهر شود قنر مکرر
در شرب ماخته دلان باد و اهر	در مذہب مآلشہ لبان شربت کوثر
ابی چاشنی آن لب چون قدح حرام است	
پیوده دگر در پی آزار نگر دے	ز نہار بگر دسرا این کار نگر دے
خواہم کہ تو آما دہ گفتار نگر دے	ناصح کشا لب کہ گنہگار نگر دے
در شرع ملاست زدگان پند حرام است	
عشق است کہ با کس نداید اکفت	جزر دل غم و خستگی و محنت و کلفت
در حیر مشو طالب اسباب سرت	از وصل مجو کام کہ در باغ محبت
چیدن نمر نخل بروند حرام است	
از بسکہ شدم بخود و مدبوش بیوش	بیابانی دل سیکشد امروز بکوش
با آنکہ نگاہی نتوان کرد بسویش	دارم ہوس دیدن ماہی کہ برویش
غیر از نظر لطیف خداوند حرام است	
در یک دل او عشق و محبوب بگنجد	این نکته چو سیدید غم بجزینے دید



با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید	محرومی یعقوب از آنست که نگرید
شرعی که در آن دیدن نکرده حرام است	
از شوخی خود شاعر گستاخ برترسید	این بی ادبی فکر متینم نپسندید
دل در پی تشوین همین شعر نگر دید	محرومی یعقوب از آنست که نگرید
شرعی که در آن دیدن نکرده حرام است	
تعلیم بگیر دستم از مکتب خوبان	حرفی ز تملطف زود بر لب خوبان
یارب چه جفا هست که در شرب خوبان	یارب چه بلا هست که در مذہب خوبان
دشنام حلال است شکر خدا حرام است	
بد عشق جدا گانه بود ندیب و نیت	فرض مده بردل شدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشه دامان طریقت	زندانی غم باش که در شرح محبت
صیدی که نشسته درین محرم است	
از نشاء صہباز دماغش زود و دہوش	برکت نهند ساغر و نه تخم بسرد و دوش
مانند شهیدی که دوا کرده فراموش	عرفی بود از میکرده در وقیح نوش
آن دهنه نوشد که بگویند حرام است	
مجمش بن غزل ملا جامی علیه الرحمۃ	
چند نالم در فراش چند وادیا کنم	تا کجا شہباز در و بجز یار بها کنم
کی بود یارب که طوفان روضہ والا کنم	کی بود یارب که رود ریشرب بطحا کنم
که به مکتب منزل و که در درینہ جا کنم	
با همه رنج و غم از دل بر کشم یک نفرمہ	ہم بجان نالم ہم از دل بر کشم یک نفرمہ

مستقل خون گرم از دل بر کشم یک مرتبه	بر کنار زعفران از دل بر کشم یک مرتبه
وز دو چشم خونشان آن چشمه را دریا کنم	
که بجز درد و غم از دیگر مردم بی قرار	که نهم سیر از نیاز دل بپای سیر نزار
که بیابان رحمت افتم از گنایان شهر سنا	که سوی باب السلام آیم بگریم نزار زار
که بیابان جهنم بپیش از شوق آید لا کنم	
هم پری بگذشت و هم دی بارها عمر و شد	ماه و سال از حد فزون بی انتها عمر و شد
سال شصت هفتم اینک ختم ما در و شد	صد هزاران وی درین سودا عمر و شد
نیست صبرم بعد ازین کار در و شد	
خود بفرما چند باشم ز استان تو جدا	می طعم چون بی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیایم پی ویدار از بهر خدا	یار رسول الله بسوی خود مدارای نما
تا ز فرق خود قدم سازم زوید و پاکم	
ای زبوی تو شمیم باغ غنچه منت مستقل	بوی زکوی تو بهادر و غمزه رفوان کنم
من که میدارم بهر کار و غمزه ادا و انگل	از زوی جنت انا و برون کردم نزل
چشم این بس که بر خاک است ما را کنم	
راحت جان گشت گیسویت آمد یار رسول	خیرت گذار رفوان کویت آمد یار رسول
تا دل سرگشته ماسویت آمد یار رسول	گر و خجای مدینه بویت آمد یار رسول
جان خود را من غلامی خاکان مهر کنم	
بدعای دل که اندر سینه میدارم نهان	در حضور تو نباش حاجت شرح و بیان
ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان	خواهم از سودا یا بوست نهم سر در جهان

یا سپایت هر نعم یا سرورین سودا کنم	
ای شمع شان میوزم از دل غلجگر هر سخطه مردم از شوق تو معذورم اگر هر سخطه	جای اشک دیده می بارم شراب هر سخطه چون شهید آتش زخم زین نوم در سخطه
بای آسانا شوق و گران شاکم	
محمسن بر قصید مولانا احمد جام علیه الرحمته	
ای مالک گلزار دل و والی ارض و سما ای صدر ایوان سیل وی شمع جمیع انبیا	ای شعل افروز سیل ای مقتدای ریشما ای مبدر هر جزو گل وی نه مظهر نور خدا
نورشید برج سلطنت جمشید سخت کبریا	
دل تابع اسلام تو جان بنده احکام تو کلاه پلیدن نام تو انا فخت کام تو	نقدیر بر هر گام تو وقت خرام نام تو احمد صاف جام تو اخلاص فیض عالم تو
قران ز حق پیغام تو ای فرشتان ترا	
حسنات مجر و آنده مطلق مقید آمده نامت محمد آمده محمود واحد آمده	فیضت محمد آمده جوهرت موبد آمده حمد تو بید آمده حکمت تو بید آمده
دین تو سرمد آمده کینت ابوالقاسم ترا	
ای مالک چرخ و زمین عرش اسد نشین احکام تو جیل التین حاجب تاروح الامین	ای بادشاه اولین قبله گاه آخرین ای کعبه ایمان دین منی مصباح و مبین
ای رحمته للعالمین هستی امام انبیا	
هم زخم دل را بر روی هم چاره درد و غمی هم کبریا را بر همدی هم شمع عرش اعظمی	هم زخم دل را بر روی هم چاره درد و غمی هم کبریا را بر همدی هم شمع عرش اعظمی

هم انبیا یا فاطمی هم مصطفی هم محمدی	
استاد و پیشرفت بصفت طاعت حلال وصفت تو گویم با محلف باشد خلف بر ط	ای جبار بگوشت ای ابرو بخش سلف تو گوهری آدم صدف تو بهر بهر نافلت
بر دنیا واری شرف چند اند بر مس کیمیا	
کردون ز عشقت خال و به پیرانی داری ای قدسیان را قبله گوی عرشیان را بادش	خورشید بر طرف کله از شک سیدار و نگر انجم ترا خیل و سپهر بخر که تو قبه مهر
طاق سپهرت بار که عرش محبتش تنگ	
صدیق یار غار تو فاروق در هر کار تو عیسی علم بردار تو جبریل قدم نگار تو	عثمان ز دل غمخوار تو شکفتن افتخار تو جنت سر آبار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فردوس علی راضیا	
دل بسته لیستو جان خسته ای روی تو چشم جهانی سو تو آفاق در قابوی تو	باد صبا از گوی تو آرد به جنت بوی تو ترک فلک پیروی تو نور ملک بوی تو
والیل و وصف موی تو لغت جمالت و	
ای و تلخ بیکسان چاره در دهنان ای شمع بزم قدسیان ی مالک هر دو جهان	ای موجب هر کن فکادی مجمع بهرین دهن ای تاج بخش خسران و خاتم پیغمبران
هستی تو ای صاحبقران دین دنیا بادشا	
چشم تو رخسار غرست ابرو هلال دیگرست بوی تو از گل خوشترست کو تو شکست غنبرست	دندان زیبا گوهرست لعل تو گلبرگ ترست روی تو ماه نورست را تو شمع خادوست
فلق تو آب گشت تو دریای عطا	

تو افسران را افسری تو دلبان را دلبر	تو گوی سبقت ببری در این جور و پر
ای آسمان برتری وی آفتاب سحر در	برتر ز صبح و آخری بهتر ز ماه و ششتر
بر دعوی پیغمبر سے آمد ترا اهو کوا	
با چشم سفاک آمدی بازلف پیکار آمدی	شاد و طربناک آمدی از پنج میاک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر از افلاک آمدی	مقصود لولاک آمدی پس چست چالاک آمدی
از عالم پاک آمدی فانیان تار مرصا	
ای شاه خویان آفرین تو فراوان آفرین	از عرش سبجان آفرین باغ رضوان آفرین
در حق ایان آفرین گوید چه انسان آفرین	هر دم هزاران آفرین سید و پیا ان آفرین
بر جانت از جان آفرین تو پاکت از خدا	
کشف عیش غم توئی و مشکب کف توئی	من هر چه بخونم توئی و انم توئی و انم توئی
در جان موسی دم توئی روح سیاحم توئی	نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی
هم زخم را هم بهم توئی هم در زند ازادوا	
شمس انجلی بدالدی نور الدی خیر البشر	شاه عجم ماه عرب علی نسب والا گهر
ای مبعین ای مه لقا جاد و نکه جاد و نظر	تخت فلک تاجت قمر مهت علم جزاکم
فتح قرین بارت ظفر و ملت قدریغت قضا	
بان ای مه نسیرین کن ای نگار سیتن	بان بت شیرین کن ای گل غنچه دهن
بان پرده از رخ بر کن بنگر که اینک چو سن	آرزو رویت و چین گل چاک کرده بین
الیسوت شکفتن کردم زند باشد خطا	
لیدر با جاده و شمش از روضه بیرون نغم	لیدر خیل و قدم از روضه بیرون نغم

لشکر ای شاه ارم از روضه بیرون نه قدم	ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم
تا از رخت چون مهر گیر و به عالم ضیاء	
سلطان شاه ماتونی صاحب کلاه ماتونی	خورشید و ماه ماتونی نور نگاه ماتونی
عفو گناه ماتونی اسیر نگاه ماتونی	پشت و پناه ماتونی اقبال باده ماتونی
ای عذر خواه ماتونی در باب آخر کار ما	
ای بستر افکن کنایه منتهای این و آن	ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کترین استان یعنی شهید خسته جان	چون احمد جامی نمان دارد گناه پیکران
از حق بخواه ای کاروان عفو گناه این گدا	
ریز آب حمت بر سرش خلعت به یکا پوشش	یاب تخت زاب کوشش کینه کج کین برش
روز حسابش قمرش در بارگاه داورش	رسوا کن و محشرش از اولین ناله برورش
تا طبع مدحت کسرش گوید ترا حمد و ثنا	
مجنون نیم غزل سلیم طهرانی	
این رخت حیات بسته چند	ترا آتش چو سپید بسته چند
بیگانه ز خود شنسته چند	منستان تو اندخته چند
چون توبه خوشگشته چند	
استاده چو خار پائے در گل	افتاده برنگ بستره غما غفل
ناخواسته از طعیدین دل	در کوته تو بمجو مرغ بلسل
بر خاسته و شسته چند	
خود را همه در کنار گیرند	خیزند و رفته فرار گیرند

از هستی خود کنار گیرند | شاید بعدم قرار گیرند

چون قز خویشن جسته چند

دل جز غم و یاس درد و افسوس | بالقش مراد نیست مانوس  
زان رو که بکارگاه سانس | دارم به بساط پنجو طانس

آئینه زنگ بسته چند

در بست و شکست غم نگارے | باید چو شهسید فاکسارے  
ای آنکه ز عشق و لقا کارے | اگر ذوق سخن سلیم دارے

داریم شکسته بسته چند

محمسن بن غزل خواجہ حافظ

ساقی آفتاب روتازه بتازه نو بنو | مست رسید باسبت تازه بتازه نو بنو  
بان غزل بیاد او تازه بتازه نو بنو | سطر بخش لو اگو تازه بتازه نو بنو

یاد دلاکش بکو تازه بتازه نو بنو

سر خوشی ست دولتی بند نهر طاعتی | ایکه ز بعد مدتی یافته فراق غمتی  
میکمنست نصیحتے اینکه بیاد ساعتی | یا صنی چو لعلی خوش نشین بکلوئی

بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

بند هوادی خوری گرمی پی پی خوری | اگر چه خراج ری خور مال شہان کی خوری  
و شکری لاتی خوری قند نبات دمی خوری | بر زیات کی خوری اندام می خوری

یاد بکوری بیاد او تازه بتازه نو بنو

ست بسا غز بن معنی آبدارے | جوهر حسن روح و تن میکن آتشکارے

در دل و جان چنین چنین بانه کنده ببارمی | ساقی سیم ساقی من مست نم بیدمی

ز رود که بر کنم سپوت تازه تازه نوینو

یارن آشنای من عمر من بقای من | دلبر پیو قای من درد من دوا می من  
قاتل خوش ادای من مهر من جفا می من | شاید نه نقای من میکند از برای من

لقش رخ نگار و رنگ پوتازه تازه نوینو

قصه ضعف لاغری گرز شهید می بری | جمله براه سر سری پرده کهنه می در  
کاشن بال با پری تا بکنیم ره بری | با و صبا چو بگذری بر سر کوی آن پر

قصه فاقش گوتازه تازه نوینو

خمسین غزل حزین

سر تا بیا چو شمع کند از ان فرو و حکم | در شعله آب گرم و آسانم و حکم  
از خویشتن بگو ششم و پنهان فرو و حکم | اشک کیا بم از دل سوزانم و حکم

خون دلم ز دیده گریان فرو و حکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود | چون شبنم از هوای تو دل بخیب شود  
یا که قطره آب گرم و آبم گهر شود | ناگوهرم طراز کلاه و کمر شود

از ابر تیغ بر سر میدان فرو و حکم

چون شمع آتش زده در دل فگار | جای سر شک بچک از دیده ام شرر  
از جوش غم بسینه ندارم و گداز قرار | آن اشک حسرت که ز صبرم گذشته کار

افول بر آیم و بگریان فرو و حکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر نه لقا | یک سخت صرف گریه شدم فرق بیا



اشب کہ رخت بستہ ام از خوشنیتن جدا	سیر نزولیم بفرمے زند صلا
از ابر ذول بداسن گان فرو حکم	
تا چند چون حباب بگر خستہ و تزار	باشم بدام شکش موج بے قرار
تا چند سوز دم غم دل خستگی خار	نتوان گذشت تشنہ لبان را در انتظار
از بحر خیرم و بہ بیابان فرو حکم	
در دم بود در آسیران دوا ی جان	سیجوشد از بہار دلم نازمہ و شان
عشق من ست جلوہ عشوق را نشان	ز بکین کرشمہ ام ز نگاہ ستمگران
از مریم بنای زخم شہیدان فرو حکم	
صیحکہ مرغ بسوی گلستان کنم خرن	خود را شہید جلوہ جانان کنم خرن
جان را دہون ز فرسہ نہان کنم خرن	تا آبیاری گل و دریاں کنم خرن
ایون نعمتہ تر از لب مرغان فرو حکم	
تر جمیع بند کہ عین واپسی از مدینہ طیبہ گفتہ شد	
الوداع اے مصطفیٰ محبوب رب	الوداع اے مسند آرا می غرب
الوداع اے سید عالی نسب	الوداع اے عالم آتی لقب
میشوم از آستان توجہ را	
وادرغیا حستہ تا و احستہ تا	
الوداع اے زینت عرش برین	الوداع اے مالک چرخ و زمین
الوداع اے صاحب تاج و تاجین	الوداع اے رحمتہ للعالمین
میشوم از آستان توجہ را	
وادرغیا حستہ تا و احستہ تا	

الوداع لے زینت افزای حجاز	الوداع لے موجِ ناز و نسیاز
الوداع لے خواجہ عالم نواز	الوداع لے بیکسان با چاہ سنا
میشوم از آستان توجدا	
وا در یغا حسرتا و احسرتا	
الوداع لے خواجہ بہر و دوسرا	الوداع لے والی ارض و سما
الوداع لے شافع روز جزا	الوداع لے درد لہارا و دوا
میشوم از آستان توجدا	
وا در یغا حسرتا و احسرتا	
الوداع لے شاہ شایان الوداع	الوداع لے ماہ تابان الوداع
الوداع لے نور یزدان الوداع	الوداع لے موئن جان الوداع
میشوم از آستان توجدا	
وا در یغا حسرتا و احسرتا	
الفراق بے مقتدا ی انبیا	الفراق لے منظر شان خدا
الفراق لے شاہد رنگین ادا	الفراق لے شمع بزم کبریا
میشوم از آستان توجدا	
وا در یغا حسرتا و احسرتا	
الفراق ای صاحبِ چتر و علم	الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای منبعِ لوح و قلم	الفراق ای موئن جانِ اُمم
میشوم از آستان توجدا	
وا در یغا حسرتا و احسرتا	

ویدہ را از ہجر تو جیون کم	دل زدوغ دور نہ تو خون کم
از تن فرسودہ جان بیرون کم	اگر بمیرم آہ بے تو چون کم
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا حسرتا و احسرتا
رحم کن رحم اسی شمشاد و عرب	رحم کن لے آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر ہم طلب	بنگر احوال کہ بار سنج و تعب
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا حسرتا و احسرتا
رفتم و با خود نمے مانم ہنوز	خویش تن را برورش دانم ہنوز
صرف رخصت بر زبان را نم ہنوز	بی خودی بنگر کہ سے خوانم ہنوز
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا حسرتا و احسرتا
می طپید از در و ہجر آن نگار	دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار	تا شہید خستہ می نالید زار
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا حسرتا و احسرتا
عاجز مفلسم پریشانم	چارہ کار خود نمیدانم
صرف شد من بجز دودا	روز و شب بتلا سے عصیانم

ترجیع بند

بادشاہ بحال من رحمے  
 حاجت عرض حاجت نبود  
 از گنا ہے کہ بر تو مخفی نیست  
 تلخ شد کام من بنا کا ہے  
 یکس جزدورت پناہم نیست

کہ بود در محبت تو در مانم  
 بر تو پیدا است درد نہاںم  
 سخت شرمندہ ام پیشیاںم  
 ہمہ تن وقت داغ صراںم  
 در دم یکے ترا خواںم

یا حبیب الالہ تھبیدے  
 مابہجرے سو اک مستندے

گو بیاس ادب داسن شاہ  
 لیکہ دانت از درازی جود  
 اعتراف من از گنہگارے  
 گرچہ از کثرت سیہ کارے  
 لیکہ مایوس نیستم کہ ز گشت  
 میزند موج بحر رحمت عام  
 رحم کن جسد عہ بکامم زیر

دست عجز گدا بود کوتاہ  
 خود رفت در کف قتادہ راہ  
 ہست عذر گنہ پتر ز گناہ  
 نامہ دارم چوروی خویش سیاہ  
 ہیج کس نا اسید زین در گاہ  
 خاص از بہر تشنگان گناہ  
 شبہ گذار حسیبہ زلزلہ

یا حبیب الالہ تھبیدے  
 مابہجرے سو اک مستندے

دور از ان دور کہ از تو باد آباد  
 کے ز کج قفس کستم پرواز  
 کے فشانم گھر زواں جان

عمر ہیودہ سید و دو بر باد  
 کے ازین قید غم شوم آزاد  
 کے ستانم ثمر ز کج مل مراد

کے گم گام جان و دل حاصل چند اشک شرفشان ریزم چند سوزم در آتش دوری چند گریم زور و مجھو رسے	کے شوم چیمہ ساسی کوی و داد چند آتش زخم بدامن باد چند نالم بکن طرناشاد راہ گم کردہ سے گم فسر پاد
---	--

یا حبیب الالہ قذیب دے

بالعجزے سواک مستندے

چند گرم ز آستانہ جدا از درخویش تن چنیں مایوس بہر صدیق بھر صدق و صفا بہر عثمان کہ بست ذی النورین دین پناہا بکرمست حبسریل رحم کن رحم بر من استکین ہچو نقش قدم بر بستر خاک	در بدر خوار و خستہ و مسوا تو مگر وان سگ در خود را بہر فاروق عادل بکست از برائے علی شہر خدا بادشاہا بحق و حسمسا بہر بطین و فاطمہ زہرا بجو و افتادہ ام برائے خدا
---	--

یا حبیب الالہ قذیب دے

بالعجزے سواک مستندے

ملو طیم مدح تو بیان من ست گر برائے زور و گز خوا نے مے گدازم چو شمع سر تا پا گر ز ایمان من سوال کنند	بلبل و صف تو فغان من ست آستان تو آشیان من ست سیو فتن شرح داستان من ست خود بفرما کر آستان من ست
--	---

اگر همه نیک و در بدست شهید  
صورت من که محو حیران نیست  
سرور در حیات و بعد ممات

بلخ خوان من است زان من است  
همچو آئینه ترجمان من است  
هر دم این نغمه بر زبان من است

یا حبیب الله خدیوی  
باب العجری سواک مستندی

### ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستم کار الغیاث  
زین سر صرنا که زهر چار سو وزید  
از اوج بام تابانها خیزد الا مان  
صیاد و دام مکر فرود چید و می کند  
بچشم بسته است کمر بر ملاک ما  
غیثت پسند خاطر باران بی نجات  
هر کس که پیش او رود از خویش برود  
او بر کلاه عجز سر پائنی زند  
فاصل ازین که هست پذیر از یکسان  
پیش وزیر بادشیر و جهان رویم  
کامی چاره ساز دور و غریبان ترجمی

در زین خاسدان ستم کار الغیاث  
چون میدان کنیم بگلزار الغیاث  
در خانه جوش از و رود و یوار الغیاث  
هر کس جو عند لب گرفتار الغیاث  
ناحق قیاده در پی آزار الغیاث  
مارا سلیقه نیست درین کار الغیاث  
بر پای او نهاده سر و دستار الغیاث  
گردن کشد به نخوت پسند الغیاث  
بر آستان حیدر گزار الغیاث  
در سینه بر کشیم بناچار الغیاث  
و می شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکیم و معرکه خوشخوار یا علی

## مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون مکان علی مدد  
ای استمنا نوز بد و ازل بود  
آب توان زد دست تو بر پا قاده را  
در وقت یکی مدوی میرسد ز غیب  
نام تو تا به حشر بنام خدا بود  
از نام نامی تو زمین زمان پرست  
شهباز را کباب کند آتش غضب  
در دشت شیدا سیر و پهلان بدست شیر  
مارا چه پاک دشمن اگر تیغ کین کشد  
خنجر بدست آشفته خون میرسد عدد  
شایان بد و انفقار صفت آرا اشارت

ستار کشتای سپرد و جهان یا علی مدد  
دار انشقای خسته فلان یا علی مدد  
مارا نماز تاب و توان یا علی مدد  
و قتی که میرسد بزبان یا علی مدد  
در و زبان سپرد و جوان یا علی مدد  
خواندند بس که ابله مان یا علی مدد  
گوید چه صعو بهر امان یا علی مدد  
جبریل نعره زد و کمر بخوان یا علی مدد  
حصن حصین ماست همان یا علی مدد  
افتاده است در پی جان یا علی مدد  
وقت مصیبت آمده بان یا علی مدد

ما بکیم و معرکه خو شواری یا علی

مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

در یکی کسبیم ترا یا دیار علی  
چه افتاده است دشمنین را که یخچین  
از دل غمگینه رحمت ناسور می خرد  
فریاد کن بخت بر پا در هوای او  
بر کنده گر نمیشود از زنج ظلم او

خلقه بودند م تو آباد یا علی  
باد و ستان شاه در آفت او یا علی  
بر یک ستم کند ستم ای سحاب او یا علی  
آفاق میرد و همه بر باد یا علی  
عالم شود و خراب ز بنیاد یا علی

در کج آشیان خود آبا و باده ایم  
 کامم بر غیر خنده احباب تلخ شد  
 آنکس که در خرابی مردم شیر است  
 آنکس که لاف گرمی صحبت زنده است  
 یک حکم تو نیز از عدو راز جان کشد  
 دیگر رسیده بر زده و امان بلا می تان

آتش زنده بر بهر صبا و یاس است  
 و او از ستم ظریفی صا و یاس است  
 ویران شو و زوال و زوال و یاس است  
 و دوزخ مدام خانه او با و یاس است  
 تا خیر بهر چیست دراز شاد یاس است  
 فریاد یاس است بوقریاد یاس است

ما بیکسیم و منکر که خوشخوار یاس است  
 ما را باطلت خویش نگذار یاس است

اسید پایش دوتی از دوستان نماند  
 از آشنا رسید چو بگانه آشنا  
 بایم که بگرود قاف خو گرفته اند  
 لیکن نصیبشان نشود غیر افعال  
 ظالم ز ظلم خویشش به مظلوم میرود  
 بسیار دیده ایم که خوش بین تمام سوخت  
 و اندک که بچکس نبود چاره ساز ما  
 خاقل ازین که سید ما مفضل علی  
 ما را بس است که اثر یک نگاه او  
 ظل های همتش آمد بکائنات  
 شاد و دیده اند سو می خصم و دوستان

نام وفا و مهر مگر در جهان نماند  
 انسی میان اهل زمین در زمان نماند  
 جز کینه راه و رسم و گداز میان نماند  
 هم اینچنین نماند اگر آسچنان نماند  
 هرگاه این نماند بدانی که آن نماند  
 آتش نماند شعله نماند و دخان نماند  
 فهد که در زمانه کسی قدر و ان نماند  
 که به پیش بیاید شیر تران نماند  
 در تیر راستی و کجی در کمان نماند  
 عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند  
 ما را بجز در تو و دیگر استستان نماند



ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی  
ما را با لطافت خویش نگه دار یا علی

یاران طریق پاری یاران گذاشتند  
دین را فروختند که دنیا خریدند  
پوشید و انداختند تلبیس از دغا  
رفتند سوی کافر و صد شکر که دگار  
شاهی که در زمانه خود و سخای او  
ماهی که روز غلقت حسن طبع او  
مهری که پیش دبدبه جاهد رعب  
شیری که از تپ سگ کوی او یلان  
شده پله فلک به پله اش بارض  
روی نیاز سوی نجف اورند و بس  
کای و شکیر هر دو جهان بهر مصطفی

بهر نجات خویشان ایمان گذاشتند  
از هر جیفه نعمت الوان گذاشتند  
بر خویش بارشت شیطان گذاشتند  
که بهر من در شبه مردان گذاشتند  
در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند  
داغی بسینه مه تابان گذاشتند  
ز روی بروی مرد و زنان گذاشتند  
رو باده وار و عوی سیدان گذاشتند  
تکلیف قدر او چو بهیران گذاشتند  
بیچارگان که کار بهیران گذاشتند  
تو دوست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی  
ما را با لطافت خویش نگه دار یا علی

جسم است کائنات دران جسم جان توئی  
جنبه که بچکس خرد کاروان برو  
باشد چنین طرازی اسکان رفیق تو  
فردا کلید روضه رضوان مست

در تن بود روان و دران حکمران توئی  
ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی  
باغ است و جهان دران غیا توئی  
امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن عشق ز تورنگ بو گرفت ہم تیغ در کف تو توان دید ہم ترنج تو منظر خدائی و عام ست فیض تو روح القدس بروج لطیف تو ہم نفس ای مالک رقاب امم نائب نبی در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو جز استانه تو بفر ما کجا رویم	ایمنہ وار حکم ہمار و خزان تو فی معتوقی و فروغ دو عاشقان تو فی مہمان لامکانی و دور ہر مکان تو فی امید گاہ قافلہ قدسیان تو فی حاجت و ہر ملک اناس و جان تو فی مرہم نہ جراحیت دل خستگان تو فی ای جان مصطفیٰ چو کس بیسیان تو فی
--	--

یادیکسم و معرکہ خو خوار یا علی  
مارا بہ لطف خویش نگہ دار یا علی

یا مرتضیٰ بخون شہیدان کر بلا یا مرتضیٰ بحق لب تشنه حسین یا مرتضیٰ بخت باران شاہ دین یا مرتضیٰ بہ تشنگی آل مصطفیٰ یا مرتضیٰ بہ یکسے رہروان غم یا مرتضیٰ بادل غل خستگان درد یا مرتضیٰ بصبر و شکیب ستم کشان یا مرتضیٰ بہ کشتہ تسلیم اہلبیت یا مرتضیٰ بہ بخت دل بقعہ النبی یا مرتضیٰ بابلہ پایان رہ نور و	یا مرتضیٰ بجزمت سلطان کر بلا یا مرتضیٰ بدر و غیب سیران کر بلا یا مرتضیٰ بہ غربت مہمان کر بلا یا مرتضیٰ بہ اشک یتیمان کر بلا یا مرتضیٰ بسجاک بیابان کر بلا یا مرتضیٰ بقید اسیران کر بلا یا مرتضیٰ بزار جی طغیان کر بلا یا مرتضیٰ بشدت طوفان کر بلا یا مرتضیٰ بربوبت کنعان کر بلا یا مرتضیٰ بساقہ سواران کر بلا
--	--

<p>یا مرتضیٰ انگاه ترحم بحال ما</p> <p>یا مرتضیٰ ای شاه شهبان کربلا</p> <p>یا یکسم و معرکه خوگوار یا علی</p> <p>یا ابلطف خویش نغمه داریا علی</p> <p>شاه بخت بکوی تو امروز چون جبرس          افتاده ام چو سایه دیوار در بهشت          بر خاستن بندوق نشستن بود میرا          ماییم و در ره تو فغانی ست نالوان          این طر فیه حرکت که ظالم سفاک و در را          دست من است و این سلطان املیا          چون شعله شد بیا دیک خیز بمغان          ناباد و آتش ست میا بود که خصم          باند دیگران کن ای من فدای تو          دانی که یکس نبود همچو من کس          شکستار آید خدا بهر مصطفی</p> <p>از عابدان می ظلم که با خود ندیده ایم          خود را فر و فلتیم و محبت خریدیم          رنگ خودیم که رخ حیرت پریده ایم</p>	<p>یا مرتضیٰ انگاه ترحم بحال ما</p> <p>یا مرتضیٰ ای شاه شهبان کربلا</p> <p>یا یکسم و معرکه خوگوار یا علی</p> <p>یا ابلطف خویش نغمه داریا علی</p> <p>بجرم آنکه یکد و نفس آرمیده ایم          ایمان کنند فخر بهال و سنال و ما          ممنون منت پریر و از نیستیم</p>
--	---

محتاج سی پانصدیم و یکوش عشق  
سنت پذیر دست نکشیم همچو گل  
مانند معراج خانه بدوشیم در وطن  
بر دوش دیگر ای بگلستیم ببار خوش  
شبنم صفت بپای گل افشاده ایم پس  
آئینه ایم از همه تن دیده نیار  
بے پرده خود بدیده در آید جمال او  
کای غین نور مصطفوی دانش کش

چون شک که ماز سر مرغان بکیده ایم  
آب کشیده ایم و گریان دریده ایم  
پیوسته ایم خود و او را خود بریده ایم  
از حبیب خود چو گوشت گل کشیده ایم  
یکسان نظاره است بسامی که پدیدیم  
بے منت نگه تیغ جانانه دریده ایم  
دامان او به غنچه مرغان کشیده ایم  
از خاک ماکه بر در دولت رسیدیم

یابیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی

مارا بلطف خویش نگه دار یا علی

حاجت تو بر ند چه انجم چه مهر و ماه  
آنکه که زنگ کفر و ضلالت زدوده  
آنکه که بهر نام تو از شرق تا غرب  
دامان تست دست تمنای عاجزان  
عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش  
دو رخ ز رشخه که کم تو بستان شود  
روزی که دید رفعت ایوان تو سپهر  
بان ای وزیر بادشاه عرش بادگاه  
بر عفو تست بهت اقبال تو دلیل

محتاج این در اندیشه سالار چه سپاه  
ترا آئینه قلوب ز یک صیقل گناه  
تقدیر سکه زو ز روسیم مهر و ماه  
بر بپای عفو تست بزاران سرگناه  
باجذب که را چه بود زور برگ کاه  
سینه بروی شعله سوزان دمد گیاد  
از سینه و امنود خط کهکشان که آه  
بان ای امیر پرو جهان جهان پناه  
بر جرم ماست رشتی اعمال مالکواه

پیا بود در صورت ماضورت سوال شما بجزرم مانگر دست با بگیر	عیب ست غرض مال گدا در مضو شانه بر آستانه تو رسیدیم دادخواه
مایکسیم و معرکه خوشخوار با علی مارا بطفت خویش نگذار با علی	
جان سید مدینه لب بنجر بیان تو توار برای رحمت عالم رسیده برو دست تو محکم محلی گواه من مملوک خاص تو ز ملک تائمتا بود لوح و قلم بدست مرا تو کار کن دست قدرت حکم تو خوشترین ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق کوثر بیخ بود و سخای تو سینه بتان سرای جاه و جلال نوشت خلد غیر تو کرا بخواند و دیگر کجا رود و رمانده ایم و خسته در بنجر و مفلسیم	ای عاشق زبان چرب زبان تو شان بزدل آینه رحمت بشان تو ای عین جسم و جان بی جسم و جان تو از فرش تا بعرشش معلی از ان تو تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو تیر بود قضا که جفا از کسان تو جز کعبه هم فدایا پسند مکان تو جبریل ریزه چین کرامت خوان تو رضوان چین طراز جنان غبان تو مداح تو غریب تو از آستان تو راحت قمرای جان میسر کبان تو
مایکسیم و معرکه خوشخوار با علی مارا بطفت خویش نگذار با علی	
سلسه بر در تو خامه نقدیر جبهه سا در سایه قدر تو نهان روح اولیا	پیش تو دست بسته چو فرمان آن قضا از بحر لب تو عیان قدرت خدا

لے منظر جمال پیر پدید نت  
آئینه خداست بنی جو ہر شے طے  
برده است پیر حیرت بدروزہ از درت  
دریاد پیش توئی انظار قمر خویش  
ثابت شد از ستارہ و از گردش فلک  
تا جذب شوق را ندی رخصت کش  
مانگ آستانہ والای حضرت ایم  
دم چون زخم بہر توئی باد و سن کان  
ادراک حال شاہ گداز ضرورت نیست  
استادہ ایم بر در شاہ بخت شهید

گویند قدسیان کہ فی شان کبریا  
مشکل بود کز آئینہ جو ہر شے و جد  
از مہر و مہ دو کاسہ و یک نیلگون رو  
بر روی آب گستر از موج تو بریا  
بنی رخصت تو دانہ نمی ساید سیما  
گاہی تجی میر کا ہے بہ کہت بہا  
مارا چگونہ خصم جفا جو برد ز خا  
پی چون برم بعشق توئی شاہ سن گدا  
جز آنکہ بر در ایستد از بہر التبا  
فرا و می کنیم جوابی ایستد بکا

مایکسم و معرکہ خوشخوار با علی

مارا با طفت خویش نگہدار با علی

ترجیع بند

این چه روزیست کہ صدفتہ روزان قاتل  
این چه روزیست کہ با ملت شبی ماند  
دشمنی عریضہ جو تا بجایست کمر  
جمعی از دیدن او خستہ و حیران شست  
شہسوار شد و پید کرد پی تعظیمش  
کردم از خضر سوا کہ یہ پیش آمد است

این چه شوریست کہ از عالم امکان فاست  
این چه شوریست کہ آتش زدن جان فاست  
صد ہلا از پی او سلسلہ جنیان فاست  
تومی از آمدنش خرم شادان فاست  
خضر بیتاب ہر چشمہ حیوان فاست  
گفت ہشیار توان کہ طوفان فاست

گفتم آن کیست که خیر بکنت آمد بغرور  
گفت آن دشمن این نه مره مسکینان است  
گفت این فرقه غماز برادر تزدیر  
گفت این نه لقا کیست بگفتا شاهیست  
قادرست اینکه قدیرست بتقدیر قدیر  
گرداین مادی عرب بالاصفت ملقه زودیر

وین چه جمعی است که باحال پریشان برضا  
گفتم این قوم چه قومست که خندان برضا  
آفتاد ویر شستند که شیطان برضا  
کز پی چاره غمهاست که ایان برضا  
باقضا قدرت او دست و گریبان برضا  
شور فریاد زهر گیر و مسلمان برضا

و شکیر دو جهان قبله ایمان مددی  
غوث الاعظم بمن فی سر و سامان بی

بر قدم هست عدوت تو کمال تقدیم  
شور سبک مال اعظم شانک خیز و  
رفت خیز تو عرشین دید و هنوز  
شب معراج ازان پیش که آنی بظهور  
گردن جاو تو زیر قدم پاک رسول  
گرنوت نشدی ختم بذات احمد  
باله فیض تو بر ماه شب افروز محیط  
علم چون نقطه کن دانش تو دامن نون  
تو و دای دل رنجور نکوسید آنی  
صورت پیشه تصویر نه آیم نه مراب  
نیشوم سایه صفت با خود و از خوشن

ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم  
بگذری گریسمی شنین شان عظیم  
سر کشیده است بیالای برای تعلیم  
مصطفی غنیمت تو دید بدرگاه کریم  
قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم  
عار بودست ولایت بتور و تقسیم  
مهر و دانه حکم تو چون نقطه ریم  
کائنات است سفیدی کمرست حلقه ریم  
ایک از خاک درت زنده شود عظم ریم  
صفت یک روانم نه مسافر نه ملیم  
میروم قطره زنان ستو تو چون اشک ریم

میکند از دم جو یک شمع بخون گرمی غم . حال زارم صفت نفس طیلستقیم

دشگیر دو جهان قبله ایمان مدد  
غوث الاعظم برین سر سامان مدد

حاسدان در پی جان اند بهمراه غنیم  
چوب خشک اند که آتش ز جبینم جوشد  
گفت لاحول ولا قوه الا بالله  
تا سومی خصم بی غیبت مردم رفتند  
بیمان بچو کمان اند گراز عجز خستند  
گر نشیند گیس و ارشگر زیر شود  
خطر از الفت اینها که نفاقست چرخ  
لیکن از کینه این قوم غمی نیست مرا  
هر که جاد و بکش در که شاه ست اورا  
بسی از گرمی بانار حسودانم نیست  
خود کند چاره در دمن محتاج و غریب  
رخ کنم جانب بخداد که شایانست براد

صفت دو دو که سر بر کشد از ناز حیم  
خویشتن را بگذارد برای زرو سیم  
عادت کینه شان دید چو شیطان حیم  
گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل دسیم  
بیر هستند چو خیر ندر اے تعظیم  
خواری حای رحیم ست بیک نقیصیم  
خدا از صحبت اینها که عذابی ست الیم  
که بود حامی من صاحب سخت دسیم  
دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم  
آتش کفر گستان شده برابر ایم  
که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم  
داد از پنجه یبدا حسودان لیم

دشگیر دو جهان قبله ایمان مدد  
غوث الاعظم برین سر و سامان مدد

بند الهی قنای بی بود گدست  
آب تشویر فروخت رومی غماز  
از بر فتنه خود حاسد مرد و گدشت  
بوج طوفان شده وارزش افزود گشت



رومی این آیه درون نیز گشت کشت	زانش آه غویان بشاک دود گذشت
سزانش ای مسودان نه کنایه شکست	سی پیوده ظالم همی سود گذشت
ختم میداشت سرش کشتی شعله دل	افگرست بود که بر خاک نیا سود گذشت
در جهان نوبت سوانی غماز رسید	بر سر ختم گذشت آنچه به نمرود گذشت
بسکه دیشب زغم سوز جگر نالیدم	شیع را از مرثه اشک شرر آلود گذشت
مژده روح قرا از در مدح رسید	که خطاهای شما حضرت مجود گذشت
شافع روز جزا بهر شفاعت زفاست	فتنه نبشت غم ماسد و محسود گذشت
جوش زور محبت حق غنچه امی گفتم	و سم عیش بهارست خزان و گذشت
پیر پیران بعد دگاری از باب نیاز	اندرین معرکه باریت مسعود گذشت
از قضا میرسد این را اجابت بیک	این عالم طالب طالب مقصود گذشت

دشکیر و جهان قبله ایمان مدد  
غوث الاعظم برین شمس سامان مدد

پرده از روی تو بر طور اگر وا کرد	لن ترانی ارنی گوید و موسی کرد
رنده شد از دم جان کنش تو انجلیزج	بر سر هر که نمی دست سیمی کرد
حسن خود را بفروشد بخریداری عشق	یوسف مصر براه تو ز لیلین کرد
آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا	مهر بے نور تر از نقش کف پا کرد
باد و تور تو گر در خم گردون نبود	ماه بقدر تر از تنبیه مینا کرد
در کف جو تو دریا همه تن قطره شود	قطره از پر تو فیضان تو دریا کرد
ید بیضا بهرست و نه محقق است نگر	ذره از فیض انعامت ید بیضا کرد

گوهر از خشم تو در خیم صد فاشک شود دراغ عشق تو گرازم هر چراغ افروزد بهر که امروز بدایغ غم تو می بسوزد روز محشر که ضرورت تلاش مظلوم من هم از خاک بیا و تو سری بردام	اشک در دیده به طفت در یکتا گردد دل پر آبله از نور شر یا گردد همچو من فارغ از اندیشه فردا گردد بهر کس از خواب عدم خیزد و بجا گردد بهر سر روی تنم ز غمره پیرا گردد
---	--

دستگیر دو جهان قبا به ایمان بدو  
غوث الاعظم برین سروان بدو

قد جان پرورت از جلوه کنان برخیزد مردن از بسکه بکوی تو حیات بدست عالی را بود از بسکه رتو چشم سخبات اگر با عجز سوی خود طلبی مرغ کباب آتش از غضبت گر شر افشان گذرد اگر نسیبی وز داز لطفت تو بر ابر بهار حسن در راه تو چون عشق در دجانه صبر خبره نیروی تو از جان تو انم بر فاست کوه جنبش کند و صبح ز گردش ماند کس بر فاست چون از سیران گزیده خستم از جا و خستم بقیان بر در تو شکل ضرر جو کشد ملک تصویبم	بهر کجا سایه قدر روح روان برخیزد خضر لب تشنه نشیند که زبان خیزد مردم از خاک بسویت نگران برخیزد سبز آتش کشد و بال فشان برخیزد شعله از برف و د کافور دغان برخیزد برق قواره صفت قطره چکان برخیزد گرچه همتا نشیند چو کتان برخیزد بهر که چون سایه در افتاد چنان برخیزد این فرمان تو بنشیند و آن برخیزد گرم برخیزد و لیکن سچنان برخیزد انچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد از لب غنچه تصویر فغان برخیزد
--	---

دشگیر دو جهان قبلہ ایمان مددی  
غوث الاعظم بمین بے مرساں مددی

ایضاً

بہشت رشیدیٰ اتنی	حب انعم بر و فراق راہی
جانی کہ یز فتنش دل من	افتادہ بخواری و تباہی
جاسے کہ فتاد شہرت آوا	در حسن و ماہ تابیاہی
ماہے کہ بر دشکو و جنبش	از مهر عنبر و کج کلاہی
مہرے کہ بر آفتابے او	بہر ذرہ سے وہد گواہی
یارے کہ گدالی و در اوست	خوشر بر ہزار بادشاہی
سروے کہ بیای او قیامت	افگند سرے بخدر خواہی
حورے کہ فشانند لفا و شک	در جیب نسیم مہجکاہی
خون شد جگر پرستین	از شرم گناہ بنے گناہی
این شغریلوح دل بر رقم زد	کلکم بنسر شک و وسایہی
کای چشم فسون کر تو گستاخ	دل بر دوزن بخوش نگاہی

سنتے و مرا خبر نہ کر دے  
بریکسیم فطر نہ کر دے

افسوس ہجر یار افسوس	وز دوری آن نگار افسوس
پیش نظرم خزان بن گاہ	گل کرد و ز قوس افسوس
امروز قضا کند بحسرت	بر حال من نزار افسوس

نظارہ بیکہ چو قطرہ اشک  
 یاران چکنم کہ بے رخ او  
 پیچیدہ زخمہ روح بر خویش  
 تارِ نظرم بسیار مژگان  
 آن لذت اشتیاق صد حیف  
 اکنون چه کنم چه چاره سازم  
 در کوچہ آن مختار سر مست  
 ای باز صبا ز من پیاسے

از دیدہ اشکبار افسوس  
 خون شد دل بقیہ افسوس  
 زان طرہ تا بدار افسوس  
 در دیدہ شکست خار افسوس  
 وان حالت انتظار افسوس  
 دل نیست با اختیار افسوس  
 از من ترسد غبار افسوس  
 کای ماہ نقاب ز افسوس

رفعی و مرا خیر نہ کرے  
 بر بیکسیم نظر نہ کرے

ویشب بطریق ہجر جاگاہ  
 در حالت گریہ خواہم آمد  
 میگویدم اینکه زود بر خیز  
 و بیاب کہ شدیری گرفتار  
 صد حیف کہ موکشان ندیش  
 خواہد کہ بدر تو ہمیسر د  
 زین قصہ دل جزین آشفست  
 بارنگ پریدہ خود پریدم  
 محرومی من بین کہ فرستم

دل بود رفیق نالہ و آہ  
 دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ  
 معشوق بیاید از بہمن راہ  
 در خستہ جور دیو کراہ  
 او خود زود مکرہ اگر آہ  
 خود را فکند بہ بحر بلاہ  
 رنگ رخ من پرید ناگاہ  
 طوسے کہ بکھر با پردکاہ  
 راست کہ تو رفیق از بہمان راہ

لیکن اترے نیا فتم حیف ایکسب کہ جمال تو ندیدم	از تو بقتا سے دگر گاہ برخواست نمان دل کرایا
	رفعی و مرا خبر نہ کردی بریکسیر نظر نہ کردی
چند آنکہ یکوے تو دیدم ہر دم ہوساے دیدن تو ہر لحظہ ہشتیاں کویت چون نکست گل سبخت جوت مانند نسیم صبح کا سپہ دانی کہ یہ سال در آرزویت لیکن یہ گنم ز سبخت و آرزون یعنی کہ بدیدہ آسمان ناگہ خبر سے زارفتن تو بر خاک فتادہ از غم تو افسوس کہ تو مرا ندید سے	چون اشک ز چشم تر چکیدم چون رنگ ز روی خود پریدم چون سایہ ز خویشتن لیدم پیراہن خویشتن در پردم اندر چمن وفا و زیدم چون بلبل ناتوان طپیدم کز باغ مراد گل سنجیدم ایجا سپر دیدنت رسیدم از ہر کس و نا کسے شنیدم سبے ز دل حزن کشیدم صد حیف کہ من ترا ندیدم
	رفعی و مرا خبر نہ کردی بریکسیر نظر نہ کردی
ای گلبن باغ آشنائی ز رنگونہ چونا ز خویش غافل	سے تازہ بہار دلربائی از کشتہ خویشتن چرائی

جان سید بد از عمت غریبی	ای عیسی کشت گمان کجایی
دل بروی و باز از سر مهر	دیدار چیران نه نمایی
مالوس بدیده باز گرد و د	بے تو نظر م به بینوایی
در یوزده گری کن گنا هم	چشم شده کاسه گدایی
خون بسکه ز ویده می فشانم	شرکان شده پنجه حنائی
جان سید هم از برایت امروز	بیگانه بشو که آشنائی
جان از تن بردن نیساید	تا یا هم ازین نفس ربائی
تنها تو مرا گذاشتی حیث	اینک منم و غم جدائی
و نیکو نه گمان نه بود ز نهار	بمید روی و سخت بیوفائی

رفتمی تو مرا خبر نه کردی  
بر یکسیم نظر نگردی

در سایه کلبه مقرر نشین	دلخ غم عشق تو مرا پس
هر جا ز بیاض دیده خویش	چنینم بزه تو فرشت طلس
کیسوی تو دام طائر روح	در بند تو مرغ جان مجلس
پیش که کنم شکایت تو	تو خود بی وفا بداد من رس
دانم که بغیر سوختن نیست	کار من خسته جان ازین پس
پروانه شمع تو چو من نیست	گو طالب دهل تست هر کس
در غم عشق تست هر دم	در مان دل شهید بیکس
خیز ز مشام صبح یوسه	از طره تو آوا تنفس

نازک تهری به از تو نورس  
وصل من و تو چو شعله و حسن  
گفت آنچه بنور قیاس

در خلد ندیده است رفوان  
در چشم زدن گذشت آخر  
بیهات بظاظر تو حساب کرد

رفتی و مرا خبر نه کردی  
بر یکسیم نظر نه کردی

آخر من غین چه کردی  
با جان دل صبرین چه کردی  
جان میدهم اینچنین چه کردی  
بر گفته بنشین چه کردی  
بر یاد من استیج چه کردی  
ای غیرت حورین چه کردی  
با من دم واپسین چه کردی  
زان طره غبرین چه کردی  
غار نگر عقل و دین چه کردی  
از چشم و قابین چه کردی  
ای من بغدادی این چه کردی

ای دلبر نازنین چه کردی  
چون نقش قدم نه خیزم از جا  
رفتی و بدرود دوس چه کردی  
آزده شدی رفاقت زار  
بے جرم و گناه بر فشانده  
خدا آتش دوزخم فگند  
جان دیدم و روی تو ندیدم  
سودای تو سوز دم شب و روز  
یکبار ز من جدا شدی حیف  
این چشم دشت نبود از تو  
کردی ز جفا هر آنچه کردی

رفتی و مرا خبر نه کردی  
بر یکسیم نظر نه کردی

بسته هست مکر بهنم امروز

نالان ز دل خروینم امروز

ہاں میکشم غم جدا سے	دور از بیت ناز تا تم امروز
دیوانہ صفت ز خاک رایش	ہر دم خس و خوار چینیتم امروز
وحشت کشدم بسوے صحرا	کہ خیر نم و گشت شہنم امروز
چون شمع گدازدم سراپا	یا درخ آتشینم امروز
برخویش رنگ عشق بیجان	زان طرہ غیب سرینم امروز
تو عنده خود و فائدہ کردی	جان میرود از ہمینم امروز
آزردہ مشوز گریہ من	کز دوری تو غمینم امروز
جان برب و لب بلب بنالہ و ساز	از ہجر تو این چنینم امروز
جان میدہم و بوقت مردن	در داکہ ترانہ بینم امروز
خود گو کہ شکیب و صبر آرام	بے تو بچہ سال گزینم امروز

رفتی و مرا شہید کردی  
بر یکسیم نظر نہ کردی

افسوس کہ چشم یار برگشت	چشمش کہ روزگار برگشت
جان تا لہم آمد از برایش	وز یار ہزار یار برگشت
غم نیز بحال خویش کہ دید	بیچارہ کہ غمسا برگشت
برگشت چو آن نگار از من	در باغ گل از ہزار برگشت
برگشتن او چہ بد بلا بود	کز سینہ دل فگار برگشت
در وادی غم بہت امر سے	از آہ نوک خار برگشت
خاکم چو بکوسے او در افتاد	باد سحر از غیب برگشت



تبیخ تو شد نصیب زخم لی روی تو نارسیده در باغ تارفتی ازین دیار ویران جان لیم آمد و بهمین شعر	لب تشنه ز جویبار گشت حسرت زده صد بهار گشت کار از دل و دل ز کار گشت بر خواند و بهیچار بر گشت
--	--

رفته و مرا خبر نکرده بر یکسیم نظر نکرده	
--	--

مثل تو سباد، سیج دلدار بر کشتن خلق چست و چالاک بهنگام جفا چو برق شگاف در سحر بکار عهد و پیمان در وقت وفا و عهد خاموش بر جان مال منت خویش دل بدون خلق سهل و آسان در نیت وصال خسته کمتر زین حال که دیده بودم از تو لیکن چه کنم که بود با من با آنکه چو آمدی بهمد عهد	در بند سگهان گرفتار به وعده خویش هست و ناپاک در وقت وفا چو نقش دیوار در وصل برنگ عکس بیکار در بستن عهد گرم گفتار از ام مفارقت به اغیار دلدار می خویش سخت شوار در هیچ فراق گریه بسیار یو دست مرا ز وصل انکار اندر طلب تو از تو اقرار بیدر و بگوچرا دیگر بار
--	--

رفته و مرا خبر نکرده بر یکسیم نظر نکرده	
--	--

بوده است یقین که کرده خوشتر  
لیکن دل خون گرفته ام بود  
اندر شب وصل تونه ترسید  
نی خوف ز دشمنان غماز  
نی دغدغه حسود و بیدین  
هر دم خردش نصیحت و پند  
یک ذره نکرده مهر تو کم  
هر لحظه ز عشق تو خرد را  
آخر بشکر که قهر درویش  
بگذشت شب سپیده صبح  
تو همچو مهر شبنم ناگهان

روزی غم تو آیدم پیش  
مشغول نبوش غافل از نیش  
زین روز سیه که بود در پیش  
نی بیم رقیب کوه اندیش  
نی وسوسه عدوی بدیش  
میگرد که از خدا بیندیش  
هر چند که شد ملائتش پیش  
میر اندر کشم و قهر از پیش  
گردید و بال جان درویش  
پاشید نمک بسینه ریش  
از خانه من بجانه خویش

رفتی و مرا خبر نه کردی  
بریکسیم نظر نه کردی

ای هر خم زلف تو کشتی که  
هر بنده که شد اسیر این بند  
جز اصل لب تو در بستم  
با شغل قدر تو در گلستان  
از عشق تو آنچه بر دل آمد  
جان میداد از غم تو امروز

هر حلقه موی تست پیش  
آزاد بود ز قید پیش  
بر زخم نمک نیت قش  
است چو سایه هر بلش  
ز آتش ز سید بر پیش  
مسکین و غریب و مستش

بے رحم بیا و گرد نہ میر و پگر نیم و دوستان چو دشمن زیگنہ ز و انبود ز زهار تا خون شود از غم تو جانم برگفته ہند مان بے مہر	بیمار غم تو بعد چہ بہ گریہ ز بند زہر خستہ آزردن جان در دستہ تا بر دل من رسد گزندے ناگاہ بوضع ناپسند
--	---

رفیق و مرا خیر نہ کردی بریکسیم نظر نہ کردی	
---	--

دل بواد شریک در و با من تن خستہ داغ و سیدہ ام ریش تو از زرد دل مرا چہ دانے در عشق تو گشتہ ام چو محنون کہ یان برو تو ویشے دل اور فتمہ و در غمش فتمہ ام تا از رسد کنون غبارم بر خویش چو گرد با و پیچہ بچہ کہ بدیدن تو دیدم یعنے کہ ز خاک خستہ من انصاف کن کہ تو شکستے	ز و نیرفتا وہ ام جدا من مرہم بنم کجا کجا من بیدر تو کوئے وبتلا من بیگانہ ز خویش و آشنایان سیرفت بہ پیش و از قفا من بز خاک برنگ نقش پای من او ہم نتوان رسید تا من پرسم خبر شن گرا و صبا من زان بہ کہ ندید بے ترا من از ناز واد اکشیدہ دامن پیمان وفا سے وعدہ پای من
---	--

رفیق و مرا خیر نہ کردی بریکسیم نظر نہ کردی	
---	--

افسوس کہ شد ز من جدا دل  
خون گشت بداغ و دوری تو  
بشکست ز سنگ جور اعدا  
نالہ ز غم اسیری خویش  
بیگانه نمط ز من گریزد  
من نیز کنون وحشت خویش  
وین طرفہ کہ من شوم گریزان  
یاران مددی کہ در پی سن  
رفتم کہ دے بی بوی زلفت  
بے روی تو در چمن قبا را  
وین نغمہ درو و یاس میخواند

سکین دل و خستہ دل کہ دل  
بیچارہ اسیر و بستی دل  
چون آئینہ از ہزار جا دل  
اندر خم طرہ دو تا دل  
گو یا کہ ہو و آشتی دل  
یکدم نہ نشینم آہ بادل  
از پیش چوسایہ از قفا دل  
بہر لحظہ فبت او چون دل  
در باغ شود چو غنچہ وادل  
میکرد برنگ گل قبا دل  
از حسرت و یاس باغ ادا دل

رفعی و مرا خبر نہ کردی  
بر یکسیم نظر نہ کردی

تو در و مرا و دانا نہ کردی  
بردی دل زار و لطف و رحمت  
صدرہ بہم رسید جانم  
از جور و جفا و کینہ و ظلم  
ولداری و لطف و مکنساری  
از جان اسیر زلفت تا بود

بیدر و بگو چرا نہ کردی  
بر عاشق محبت را نہ کردی  
یک وعدہ خود وفا نہ کردی  
بر جان حزمین چہا نہ کردی  
بایندہ بے توانہ نہ کردی  
باقی رہتے رہا نہ کردی

میکانه نمط کریمتے حیف	فکر من آشنانه کر دے
خون من فستہ ریختی مفت	اندیشہ خونہسا نہ کر دے
یکبار نگاہ مہربا نے	بر حال من گدانه کر دے
آزردن دل کجبار و ابود	خون از غضب خا نہ کر دے
گوئی کہ نہ کردہ ام دعاے	ای سنگدل این فنا کر دے

رفتی و مرا خبر نہ کردی  
بر یکسیم نظر نہ کردی

ای کشتہ ناز تو سیاح	مجنون فساد تو لسیلا
عشق آبلہ پای وادی تو	سحر شہ کوی تو تمنا
نظارہ خراب دیدن تو	خیر ان جمال تو تماشا
دیدار ترا بجان خریدار	یوسف برو تو چون زلیخا
پر وانه شمع عارض تو	حسن پری و جمال حورا
ای سونس بیکسان رنجور	وی قیسی کشتگان شیدا
زود آگہ بدایع دور ہے تو	چون شمع گدا ختم سراپا
ہر جا کہ فستاد سایہ من	بر خاست ز خاک شور و غوغا
دانم کہ نبود اختیارت	بروند ترا بزور اینخا
سپیل سمرت نبود زہبار	مجبور شکرت ز جور اعدا
لیکن ز تو ای نگار موش	دارم گلہ اینقدر کہ تنہا

رفتی و مرا خبر نہ کردی  
بر یکسیم نظر نہ کردی

تا کی ز تو پیرین دریدن  
 دور از تو به هجر گر بجز دم  
 از کشت ضعف دل ندارد  
 در داکه و گرسنه نتواند  
 تن گشت بضعف و ناتوانی  
 اکنون شده ام بنا توانی  
 سخنچه بیه تو دردم بود  
 بیوجه چه بوده است حاصل  
 دل بردن در راه خود گرفت  
 زینگونه نبوده است رینا  
 اکنون چه کنم ز رشتن تو

تا چند سحاک غم طپیدن  
 در گور بنحو اہم آرمیدن  
 اشک از قره طاقت چکیدن  
 رنگ از رخ زرد من پریدن  
 چون زلف تو مائل خمیدن  
 پنهان چونکہ بچشم دیدن  
 چون نقش قدم بسا چیدن  
 دامن بامن خرن کشیدن  
 دیگر بسوی قفا ندیدن  
 از وحشی خویش تن رسیدن  
 جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر ندیدی  
 بر یکسیم نظرت کردی

هر چند که مرگ خویش خواهم  
 ضد بار ز سخت جانی من  
 یاد تو نمیشود فراموش  
 ای آنکہ مرا نیگذارے  
 این عشوه بکشم چم بود  
 با منفسان تو که گوید

لیکن غم نیست سنگ راحم  
 شمرنده اجل شد و قضا هم  
 هر چند دو اکم دعا هم  
 برقی تو چه خواهد گسیا هم  
 کاباده قتل شد ادا هم  
 ناحق نکشد بگسیا هم

دادم ندید بگیر خندایم دل ور نه بلسند بوجایم هند و پسری و میرزا هم آخر تو گذارشته مرا هم دامن بگرزدند با هم	امروز گشتند هر چه خواهند در دام فریب تو در افتاد از کز و فریب تست تالان امید و فائز تو دلم داشت تا ستمگر لای بردن تو
--	--

رفتی و مرا خبر نگردی  
بر یکسیم نظر نه گردی

کز خیم عشق هست بسمل لش نه آب تیغ و قاتل با عکس رخ تو ام مقابل سوی خم ابروی تو مائل شد غرق و ندید و سائل و گردن تو شود و سائل طی کرده ز صد هنر از منزل فریاد که مردن است شکل سرو از قد تست پا در کل مانند هلال ماه کایل بر ناقه ناز بسته محمل	منریا و زبیر و فاسی دل زخم جگر من است هر دم چون آئینه هر کجا که باشم چون قبله نما شمس شب روز در کعبه غم تو ز ورق دل کشتی و نشد که دست شوقم جان طالب من ز سینه آید اکنون منم و دل ست فریاد ای گل ز رخ تست در خون ای از خم ابروی تو گامید ای حجله شین چرا بدنیان
--	--

رفتی و مرا خبر نگردی  
بر یکسیم نظر نه نگردی

آتش زده بمغز جانم	خون بچکد از رگب میانم
ای شمع بدایغ دوری تو	چون موم گداخت آخو نام
کلکم شده رشک نبض نیار	گرم ست زیر سکه دستانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست	من چاره در دودل بدانم
چون اشک ز بجای خود بخیزم	از بسکه ضعیف و ناتوانم
نی روی تو رنگ لاله و گل	سوز دهن و خار آستانم
هرگز زسد جوش آن گل	فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا بیر پیاسه	کای در کف عشق تو عنانم
تا کی ز غم تو زار تا لم	تا چند ز دید و خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من	از دوری تو سنی تو انجم
گفتن بجز این که تا دم مرگ	هست این کلمه تو بر زبانم

رفی و مرا خبر نه کردی

بر یکسیم نظر نه کردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم

پس هر که دچان گذر ز شیشه میگردد نظر	نه باز رفتن به اثر نه بروج غم نه بجان
نه بجان می نه ز دل خبر نه ملک شهید ولی بشر	تو عروج پاید او گر که کجارسید و بیگ نظر

ملج الله بکماله کشف القبح بکماله

عننت جمیع خصاله صلوا علیه آله

چو رسید خواجه در آن مکان	پس از گشت و عیان
چو عیان گشت بر عیان	چو عیان گشت بر عیان



پس در عالم دل بسو در دل ششمان	زیر از غرض بیان بکلام اشاره کند که بان
بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوة علیه و آله	
ز بهار حسن رخ نگو چینی شده همه کوکبو چو میسر آید آرزو بکنم گفت خدای او	نه اشارتی و نه گفتگو نه سراغ راه و نه جوی که بسبیل بکن و نه برسان نوید بکارسو
بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوة علیه و آله	
چو نوید مقدم شاه دین سید بر فلک برین فلک بشرف فلک زمین شادمان طرب گزین	پی حیدر قدم بپایین همه مهر شد همه تن جبین لب جبین بکر این که جناب سید مرسلین
بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوة علیه و آله	
دل بان من بقدر تو سر زیده و قفس بر آتو ز سپهر تابسرای تو همه نور شد بقیای تو	دیکسی که بهر تقای تو شده اشتیاق فدا تو چو بلاس کن شده جاتا تو دل هرگز گشت آتو
بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوة علیه و آله	
بستگفت غنچه چمن آیین چو شنید بخت پیرین زبان نمیرساند هن گم این سخن مگر این سخن	شده در شمع در آیین چو بدید روشن شد ز من که ز پرده فلک کون سدا این نه گمتر من
بلغ العلی بکماله کشف اللجج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوة علیه و آله	

چو فاد و غلغله بر سا که قریب آمده مصطفی	خضر مسیح بر نه پابد وید پیش که مر حیا
چو ملکوت حور و چه انبیا همه تن یان زین دعا	لب هر فرشته جدا جدا بهمین تراز شد آشنا

بلغ اعلی بکماله کشف الیج بکماله	
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه آله	

شب وصال یقین دگشا چو کشاده از رخ جانفرا	ز خودی گذشته خویش بنمودن بدید خدایا
نظر و نظاره دلربا دل و همکاری مدعا	چو تعصبت درین بقا فلک بلند شد ایریدا

بلغ اعلی بکماله کشف الیج بکماله	
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه آله	

دم صبح ملک سخن بر او چو سرو و نهشته دگشا	شده مست سعدی شش و شصت گفت که کربا
بن تو از در کبریا برسد زمرتمش جزا	که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام

بلغ اعلی بکماله کشف الیج بکماله	
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه آله	

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم	
حجره عایشه یا بو و از ورشک چمن	یا همان حجره شامروز مراد را بدین
یا هم بود شب روز به جانا نه سخن	یا بلند ست از ان خانه بهر سو شنیدن

حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد	
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد	

تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار	خار بکشت غمش و در دل اصحاب کبیا
به زانو پیش نظر بود رخسار لعل و نهال	چون نماند کنون بصفی بلبل زار

	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
تیر و شد دیده تر گس پریشان نظری قمری از سر و بر افتاد بی نوحه گری	تیر و شد دیده تر گس پریشان نظری قمری از سر و بر افتاد بی نوحه گری	تیر و شد دیده تر گس پریشان نظری قمری از سر و بر افتاد بی نوحه گری
	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
میر و ماه از پیش و دو جگر می جوشید بلبل خسته که از طرف چمن نالید	میر و ماه از پیش و دو جگر می جوشید بلبل خسته که از طرف چمن نالید	میر و ماه از پیش و دو جگر می جوشید بلبل خسته که از طرف چمن نالید
	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
نیز و جان تن فلان چو کسب گر نتا لم صفت بلبل نالان چو کسب	نیز و جان تن فلان چو کسب گر نتا لم صفت بلبل نالان چو کسب	نیز و جان تن فلان چو کسب گر نتا لم صفت بلبل نالان چو کسب
	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
رفت و بر خویش به چید زنگ سبیل با سن دل شده تو نیز نال ای بلبل	رفت و بر خویش به چید زنگ سبیل با سن دل شده تو نیز نال ای بلبل	رفت و بر خویش به چید زنگ سبیل با سن دل شده تو نیز نال ای بلبل
	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
مبتدل شده باد و دالم عیش و طرب روز و در چشم جهان تیره تر آید آرشب	مبتدل شده باد و دالم عیش و طرب روز و در چشم جهان تیره تر آید آرشب	مبتدل شده باد و دالم عیش و طرب روز و در چشم جهان تیره تر آید آرشب

از غمش جامه دیدند چو خوبان عرب	کعبه گریه دیدند یوشن قفان و بر تعجب
حیف در چشم زدون صحبت یا آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
اندین آتشد از روزه زبان گشت لال	بود و روانه آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضور می وصال	لقت اکنون سببان زیستیم بهستمال
حیف در چشم زدون صحبت یا آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
یکطرف عاشقه آتش ندی از ناله بجان	یکطرف فاطمه زیر از یشی گزینان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان	یکطرف بر لب تیغ و در شور و فغان
حیف در چشم زدون صحبت یا آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
یون بر بادیده گرفتار او پس قرنی	در غمش بادیه بسیار غریب طینی
ناشنید اینک سفر کرد و نگارند نی	نعره سیکر و بعد جان کنی و سبیل نی
حیف در چشم زدون صحبت یا آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد
گاه بونی ز نسیم سحر می طلبید	گاه بر خو و صفت بید ز غم میلر زید
که ز حسرت بسوی شیرین بطحاسیدید	گاه بے ساخته از دور و جگر می نالید
حیف در چشم زدون صحبت یا آخر شد	روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

## فی النقیب

ای عیان نور خدا از رطے تو	قبلہ ایمان ما ابرو سے تو
ای نگاہ پاکبازان سوہے تو	نا تو ان افتادہ ام در کو سے تو

غوث الاعظم قطب عالم و شکیہ  
دست من گیر ای شہر روشن ضمیر

سے فروغ شمع بزم انبیا	سے بہار بوستان اولیا
سے چراغ دو دمان مرتقا	رحم کن بر من بے مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم و شکیہ  
دست من گیر ای شہر روشن ضمیر

آیت رحمت خدا کی کوئی تست	رایت وحدت قدوس کی کوئی تست
مجدد گاہ ماغریبان کی کوئی تست	بیکسان راتکیہ بر بازوی کی تست

غوث الاعظم قطب عالم و شکیہ  
دست من گیر ای شہر روشن ضمیر

کہ یوم البیضاء فنا در زیر خاک	از عذاب قبزمیو دریغ پاک
اندراں وحشت سر پہ لوناک	بر زبان رانم پرینسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم و شکیہ  
دست من گیر ای شہر روشن ضمیر

رحمے سے مسند نشین مصطفیٰ	رحمے سے محبوب محبوب خدا
رحمے سے طحیہ پیر شاہ و گدا	رحمے سے مولای اہل اقتدا

	غوث الاعظم قطب عالم و ستار دست من گیر ای شہر و شفق	
الغیاث ای پیر پیران الغیاث الغیاث ای فوج طوفان الغیاث		الغیاث ای غوث دوران الغیاث الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث
	غوث الاعظم قطب عالم و ستار دست من گیر ای شہر و شفق	
الغیاث ای رہنمای شیخ و شباب الغیاث ای خواجہ و حدت آب		الغیاث ای سید عالم جناب الغیاث ای مرشد راہ صواب
	غوث الاعظم قطب عالم و ستار دست من گیر ای شہر و شفق	
سندس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلیفہ جناب سید الشہداء علیہما السلام		
بر خود از تاب الم می پیچید بر سر نقش پسر می نالید		پدر از بار غمش می لرزید اشک از دیدہ تر می بارید
	ای پسر زندہ کورم کردی رفتی از دیدہ و کورم کردی	
بے تو سنگ است و سرم و ادب تیرہ شد در نظر م و ادب		بے تو خون شد جگر م و ادب بے تو شام و سحر م و ادب
رفتی از دیدہ و کورم کردی		ای پسر زندہ کورم کردی

دلبرای نام و نشان با با	راحت روح روان با با
برده تاب و توان با با	لے قرار دل و جان با با
دل بدر زاده در مان چه کنم	بختیہ چاک گریبان چه کنم
بشکبند دل شوزان چه کنم	از غمت گزند ہم جان چه کنم
دلبر و مادر از اندوہ پسر	ہر دو کرد بیا صد محشر
یک طرف نعرہ زن آمد مادر	یک طرف گرم فغان گشت پدر
دلبر و مادر از اندوہ پسر	ہر دو کرد بیا صد محشر
یک طرف نعرہ زن آمد مادر	یک طرف گرم فغان گشت پدر
مسدس و بیان فات حضرت امیر مرتضوی	
ین چه بحر بود کہ شد مہر فلک برہنہ سر	ہمچو شفق بہی چکد خون جگر چشم تر
مضر رسید نوہ گر فاحت ماتمی تیر	گفت کہ واسعیبتا کرد از پنہان کفر
حضرت مرتضیٰ علی نائب مصطفیٰ علی	
منظر کبریا علی سرور اولیا علی	
نہ قبا ی خود قبا کرد کہ دانش کفن	لالہ سناک خون طیب گلین رید پیرہن
بل از آشیان بنا در سر ناک نعرہ زن	آہ بکا جادوان خست کشید زین چمن

سرو مدلیقہ قدم صاحب لافقی علی مالک رو قند ارم خسرو بل اتی علی	
گشت سپہر نیگون مائی ابو تراب چون شیکد بزنگ خون اشک دیدہ سجا	زلزلہ بر زمین فدا و زہ بجان قناب حیف کہ نامگان گرفت بر رخ خوشتر نفا
مہربان حکمت شاہد مدہ لفا علی ماہ عروج منزلت شاہ فدا نفا علی	
رشمہ جام ہمتش غیرت آب سنبیل سدرہ نشین فوٹش شیر غم جبریل	شہرت عام نعمتش دعوت عام صد خلیل گوشہ گزین فلوٹش جلوہ فائق جلیل
نام خدا بنام او بچو خداست یا علی تا بخدای خود رسیدی کہ رسید یا علی	
دوش سروش غیبیان کہ گو شمع این ندا ماجست ہر شہ و گدا بشود از علی ردا	کای چو شہید بنیو اور غم و در و پشلا بہر خدا و مصطفیٰ پرور مر کفایا
وقت دعا شود قضا تابع مرتضیٰ علی بہر حصول دعا بہر کہ گفت یا علی	
نشوی کہ بر خنوان نامہ امی راجہ باقی بقلم آمد	
کشتہ فکرم سفر اندر وطن داشت ہنوامی آب آتش رنگ سیکر و دبی آبی بردن از خانہ رستم یہ ساتی کلمہ لے جانانہ بر خیز	دل من غلوستے در اجمن داشت خمارش عرصہ بر جان تنگ سیکر و سوئے بیخانہ بیتانہ رستم بجامم یادہ معنی فروریز



وہاں شیشہ ام بختا سے یکسر  
 نیشہ بادہ در پیمانہ ام کن  
 سخن سرگرم شوق از سینہ خیزد  
 زمی لبر زگر دن ساغر من  
 زمی پر نور کن پیسانہ سن  
 زمی شو حیرہ پر داز بہستان  
 میم وہ تا گداز از سینہ جوشد  
 میم وہ تا سخن ناز و زنا مم  
 میم وہ تا بدل اندیشہ رقص  
 مراست دو عالم کن ازین می  
 مصفا جوہر کے کز بہر آبش  
 ازان می عقدہ سر بستہ و اکن  
 ازان می تازہ گردان آبرویم  
 ازان می در تن من مہج در دم  
 بگفتا کین مشرابم در بونیت  
 تبا شد از بہارش تازہ باغی  
 حر یغان با داخوردند و رفتند  
 بگفتم سر و تر گفتم چنین حرف  
 ہنوز آن ابر رحمت در فشانست

در آب خشک من ریز آتش تر  
 فرو غش را چراغ حسانہ ام کن  
 ز کلمہ شعلہ حل کردہ ریزد  
 کہ جوید خضر آب از کوثر من  
 کہ شمع جان شود پروانہ من  
 ز طبعم گل کند رنگ گلستان  
 میم وہ تا صفاز آئینہ جوشد  
 میم وہ تا فقر علقا بد اسم  
 میم وہ تا پری در شیشہ رقص  
 کہ بچون خون و دوا ندر گ دینی  
 نہ زید ساغر جز آفتابش  
 ازان دار و عسلا ج و دما کن  
 کہ آب رفته باز آید بجوم  
 کہ دار ویش بود در مان در دم  
 نشانش در دیار جستجو نیست  
 پر یویش تر نگر دہر دما غی  
 تنی خننا نہا کردند و رفتند  
 کہ آبلہ در میان می بار دین  
 زبان از بہر گفتن در وہاں ست

نبوت نیست معصیت آفرینی  
 بگفتا منی گفتمی راست گفته  
 و لیکن نغز گوئی نعمت است  
 در میخانه تا و دیگر کشا و بند  
 معانی پروران گشتند و فانی  
 کمالش آنقدر شهرت گرفته  
 چه دانم کز شتاب خوانیش گویم  
 ز بانیش داود طریخسروی داد  
 ز دستش رتبه نظم نظامی  
 سز و پیش کلیم از خوش بیانی  
 نه تناس و دو سالک بگویش  
 فغانی بزدیش استاد خاموش  
 به پیش طریز گفتارش لسان  
 کتد از فیض او مطلب چنان گل  
 بود در سوکب جاه و جلالتش  
 چه باشد پیش رایش راضا  
 نیر ز دبانیم گلستانش  
 ز خوان نعمت او خان عالی  
 ز لالی بیند اوصاف بیانش

که بعد از مصطفی دیگر نه بینی  
 سلسل گوهر انصاف سفتی  
 که هر کس را بقدر قسمت است  
 به باقی آنچه باقی بود دادند  
 از و باقیست اکنون خوش بیانی  
 که فردوسی سومی فردوس گفته  
 مگر قاقان خاقانیش گویم  
 کمن را خلعت حسن نومی داد  
 ز کلکش رخنه در جام جام  
 کلاش را غرور لکن ترا سنی  
 غنی محتاج آید و برایش  
 ادب تعلیم فرمودش که مخروش  
 نه بکشاید زبان جز بی زبانی  
 که طالب طالبش آید ز آمل  
 تجلی مشعل افروز از کمالش  
 دیگر دو طرف حاضر نه غائب  
 بیک جو عطر عطار دو کالش  
 را باید ز که شیرین مقالی  
 ز حیرت آب گرد و دور و بانیش

از دگر رونق نمی یافت  
 سخن از فکرش آن شوخی اندوخت  
 کلامش از گوشت سحر حلال نیست  
 ز مهرش بدر در کسب کمال نیست  
 نه تنها دژ راهست نه رسیده  
 نول اندر غمش شادی سخاوت  
 سخن را خالصش با نفس نویست  
 چنان دل سے پرواندارستش  
 کلامش یک قلم تصویر عالست  
 نزاکت بین که در نازک خیال  
 لطافت بین که در فکر عیال  
 فصاحت بین که از وی در دبستان  
 ملاحت بین که طبعش از پیان  
 گل از رنگش رنگینی هم آفوش  
 معانی از بیانش گشته ممتاز  
 چو لطف باقی از ساقی شنیدم  
 سر خود را بر آبش گام کردم  
 قدم از بخودی بر پیش رستن  
 دلم تا که دانهنگ حقور سے

بجز بے رونق صرفی نمی یافت  
 که رشک را بر شکسته میتوان سوخت  
 چه ایلم اهل این امر محالست  
 بلا سکه راه گویم خود بلالست  
 زمین بوس درش آمد سپهر سے  
 اسپر از دامن آزادی بخوابد  
 به تاثیر و اثر هر دوگر بویست  
 که دل دل میکند بیدل زوینش  
 طراز یکدیگر دو کمالست  
 حبابه هست از جگرش زلال  
 یکید از گلکش آب زندگانی  
 قصه ایچد آموزد چو طفلان  
 به حبان در سے فرستد از غانی  
 بهار از طبع گیش چمن پوشش  
 سخن را از زبانش ناز بر ناز  
 خیال خود شدم سوش و بیم  
 ز رنگ رخ پریدن دام کردم  
 بکار آمد مرا از خویش رستن  
 پا و نزدیک شد با صفت دور سے

ترنم از طرب آفتاب از گردید  
که لعل در جلوه گاه آفرینش  
نمک اندر کلام آورده توانا  
نه تنها از تو در گل رنگ گنجید  
توئی در ملک سینه کار فرما  
بذات هستی را بسته نیست  
مریفش شوق اشعارت شغالی  
سینه کشته تیغ ادایت  
نموری از بلور جلوه خویش  
کجا باشد نظیر تو نظیر  
حزین از تو بود پاشا و شاه  
توئی از موقف هر علم واقف  
شهید از حرم تو خوشه چینست  
نخارش سینه نغمه فایده تو

افسار بشیم این ساز گردید  
از تو روشن چراغ چشم بینش  
ملاحظه نمک پرورده توانا  
چمن در غنچه دل تنگ گنجید  
شیرین چید سر ز فرمان تو طغرا  
برفت بر تر از تو رفعت نیست  
شما خوان تو در حکمت مثال  
بیایته مرده شوق شماست  
پیش تو میر افکنده در پیش  
بمانا خویش تن را خود نظیر  
چمن میران گلزار معانی  
کجا طے کرد واقف این وقت  
گرازا انصاف می پس بدست  
عیان ست از سواد نامه تو



# واسوخت

دوستان سخت بجان آدم از لاری دل توانیم که کنم چاره بهیاری دل پیش از این چند شمع رنج گرفتاری دل	جان لب لباده از دست جفاکاری دل صرف شد عمر غریبم به پرستاری دل کیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل
---	--

من ازین خانه بر اندازم بجان مده دم  
زین شهر بچو سپندی نفعان مده ام

گاه در زلف بتان بر دو گرفتارم ساخت بدن تیر بالاگشت دل افکارم ساخت روز بهچران شده دیوانه و بشیام ساخت	بیل ز کس فتان شد و بیمارم ساخت بسمن تیغ نکه گشته و خونبارم ساخت و شب وصل خوابا بد و بیدارم ساخت
--	---

یاسمن دلشده صید ز دو غای بازو  
رخنه در کار من شیفته می اندازو

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا ماند بنید رخ زیبای کسی صبح و مسا	که سوی باغ بردگاه بسوی دریا ساعتی نیست قرائش که نشیند یکی
---	--

<p>از خیال رخ زیبای بستان برینا</p> <p>خویشتر را بهدم رشک کی خانه کند تا مرا شفیقه دواله و دیوانه کند</p> <p>گاه سپید آمد در حلقه کیسوی کس گاه ز خست کشت از زگرین جادوی کس گاه خواهد ز نسیم سحر می بوی کس</p> <p>گویدم گاه زین کوچه نخواهم رفتن تا در بینم رخ زیبای بخار بر رفتن</p> <p>ترک جادو نظری سپهر دل داری مهرش بکلی شوخی و خوش گفتاری گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری</p> <p>ناگهان آمد دل برد و نهان شد آخر جان پس او صفت گرد و روان شد آخر</p> <p>نه چنین حسن و ادا بونه این عزت و جاه بر ره می آمد و میرفت بهر شام و نگاه تو بهر جا که روی با تو بهانم همراه</p> <p>شمع سان روشنی خانه ویرانم بود سراغبار نمیداشت و مهانم بود</p> <p>خنک اندم که دل من بر این کار نداشت جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت</p>	<p>خرف این خانه بر اندازد سیران بلا</p> <p>گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کس گاه لیسل شده از خنجر ابروی کس از جفا میکشم گاه به پهلوی کس</p> <p>چه نگاری بت زین کمر عیاری دلبر من تند مزاج منی نگاری رهزن دشمن جانی و جهان آزاری</p> <p>تا نبود دست مرا بر رخ او میل نگاه تا فریتم و دل برد از چشم سپاه عمدی هست بن این که شهید او شد</p>
---	--

کلید باغمزه خوبان جفا کارنداشت	خبر از درو پیران دل افکارنداشت
غنچه سان رنگ جان ز نرنگش فرزنداشت	همچو پیلوس هوس دیدن گلزارنداشت

سو ختم سو ختم امروز چه گویم چه کنم  
مرگ دست تو ای عشق بنجوم چه کنم

بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز	میردم میردم از شهر غریبان امروز
سینه سازم بدف ناوک مرگان امروز	کشم از دست خود آن گشته دامن امروز
تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز	بر یکی زمین دو سخن بسته شود افغان امروز

یاد دل شایسته را باز ستانم از دل  
یا غلبه میشود این عشق و گمانم از دل

دل بر آشت ز گفتار من عاشق زار	که زبید گله از غیبت جانان زار
موکشان بروم را سوسى نگار عیار	گفت بسم البدر اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار	نه بلبس و شکایت نه بدل صبر قرار

صفت بیکر تصویر ز حیرت فاسوش  
لیکن از غصه دل من زنی شکوه بچوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست	طلب از چهره عیانست طلبکار کیست
جان بگفت آمده بیچاره خریدار کیست	بیگانه سوخته حسرت ویدار کیست
سینه او بدف ناوک خوشخوار کیست	گفتمش چند بیری که گرفتار کیست

من همانم که مراد لبر رعن اگر دم  
خوش را بر رخ زیبای تو شید اگر دم

یا دایام که بیار تو من بودم و بس  
یا دروزیکه طلبکار تو من بودم و بس  
مونس و محرم و غمخوار تو من بودم و بس

یا دایام که درکار تو من بودم و بس  
یا دروزیکه خریدار تو من بودم و بس  
کشته حسرت و دیدار تو من بودم و بس

در خانه نیکه چنین گریه بازار نبود  
جز من خسته ترانه بختی که یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبود دست ترا  
دل میبرد و جفا کار نبود دست ترا  
سهر آزار و من زار نبود دست ترا

میل خاطر سوی اغیار نبود دست ترا  
چشم خونریز و دل آزار نبود دست ترا  
ای غنچین جور سبزه آزار نبود دست ترا

که دل ازین می ویار رقیبان باشی  
بهر قلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو  
خنده و گریه زوایا بود میان من و تو  
و غل اغیار چرا بود میان من و تو

روش صدق و صفا بود میان من و تو  
همیشه بود دست رضا بود میان من و تو  
من تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبود و من کار تو بود  
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد و ای چمنی من  
زیب رعنائی تو گشت و دانای من  
شوکت من تو افروزشیدای من

فتنه آموخته چشم تو ز گویای من  
صورت تو شده آینه بختای من  
شهرتی یافتی از شهره رسوای من

خلق سبقت بهر کوچی من این را

که فلانی ز همین بود و این را



رفته از خاطر تولدت آن بوسه کنار	صحبت باغ گلن کیشی لیل و نهار
لب لب سینه بسینه من تو جو خمار	می نیاسود دل دیده زویدن ز نهار
چیت آخر بسبب عاشق من اغیار	چه باشد که کون نیست خیال من زار

ایا بان شورش الفت که نباشد چندان  
ایا بن بے تکلیها که ندارد پایان

جان من من دل داده رسیدن نسزد	واسن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بے تپان بهر بزم رسیدن نسزد	باده و صحبت اغیار چشیدن نسزد
گلام از لب هر سفاکشیدن نسزد	اسن عاشق دل داده بریدن نسزد

گر هاست خیال من دیوانه ترا  
از برای چه بود خواهش بگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی باید حیفت	مثل بگانه بدیگونه نمی شاید حیفت
دشمن پرده ز رخسار تو بکشاید حیفت	لاف بچیزند تو قدر خود افراید حیفت
لب خود بر لب سحر تو می نباید حیفت	از من خسته ترا شرم نمی آید حیفت

کز برم رفتی و با غیر نشسته آخر  
عهد و پیمان که بمن بود شکسته آخر

آخر این هم دادا که تو داری ترکچاست	نیک در باب که این جوهر و جفا بازیاست
چشم پوشی ز من خسته بگر عین خطاست	تو ندانی که چنین شوکت حسنت از است
پس چنین سخوت پندار سر اسیر است	که ترا میل و فانیست غم عشق کمر است

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند	پس غم نیست که خوابان گر بسیارند
----------------------------------	---------------------------------

آخر ای عهد سخن دل بتو دادن تا چند	بر رهت نقش قدم دارم تا چند
ویده عشق بروی تو کشادن تا چند	چون گذر بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک افتادن تا چند	سنگ بر سینۀ رنجور نهادن تا چند

و این عشق ز حسن لوح فشانم روزی  
دل رنجور ز تو یارستانم روزی

بسیج ناز کن پسند و پس این صبر و رضا	می رمدار تو دلم بچو غزال رعنا
اشتیاق تو نماندست بچشم اصلا	کی کند خواش در پروا چنین بی پروا
جای ننگ است که معشوق بگویند ترا	عاری آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ و چو کنم  
گردت قبله شود سجده با سوگنم

تو مرا یافته خسته و مجبور چنان	که کسی به ز تو معشوق نیامد چنان
چه خطاشد که دل خود بتو دادم ازلان	قدر این گوهر ازنده ندانی تو بدان
تا بگویم همه کوه و بازار که مان	می فروشم دل سودا زده را بس ازان

بر دل من همه خوبان جهان گردیند  
همدگر میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش	و گر از ناز پی وصل کشاید اغوش
یکی استاده شود خنده زان شیش	و گر از شرم بدزدیده نگاهی خاشوش
یکی از ساغر مل گرم نوائی که پوش	و گر از ولوله حسن خدا داد بکوش

من حیران بیان همه حیرانی  
که بدست که فروشم چنین زانی

دلبری زانیمه با قامت جاد و طناز	که قدرت بر قدش سجده نماید بر نیاز
نخس عین بلا باشد دسر مایه تاز	نگشت راقصیت میرمه دهد سوز و گداز
رخ گلزنک که گردیده برو سکار باز	رنگ از چهره رنگین تو گیر دیوانه

اگر دشت چشم بود ساغر میخوارش  
چشم مستان تو بر خطه بلا گردان

کرده صورتش آینه میرانی تو	زلف بچیان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهره او آب پشیمانی تو	شوخی و فتنه او جلت و نادانی تو
غره ماهیه اش موجب حیرانی تو	گفتگویش سیر و قدر غرض خوانی تو

گر برقرار کند میل او ابا بالایش  
صفت زلف بقدر عشوه تو برایش

بروش که غم ششش به نوخم باشد	بهر من عید بر اے تو محرم باشد
صید تیر مرده اش طائر جانم باشد	نشری در رگ جانست همین غم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد	مردم چشم ترا جاسه ماتم باشد

نور و جلوه پریشانی او تابینه  
بینی اش بینی و آرشم سرابینه

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو	بظرافت دید الزام به زیبائی تو
کزند طعنه برین زمره پیرائی تو	فاش و بر نم شود موجب ائی تو
پیش لعلش ز بند دم لب گویائی تو	دهنش تنگ کند جاسه بر عنائی تو

سکات ندان که تویی شبهه گهر چیدار  
صورتش بینی دندان بگر افتار

درد هائش صفت برگ گل تازه زبان	که فراموش کنی از غم آن نطق بیان
گیرش وین خوشی آن شوق نهان	کاب که دوبه دانت ز سر لذت آن
چاه غنچه که دلت غوطه زند نغمه زبان	نتوان که ز رس زلف برای آسان

رند از سینه قن انقدر سبیل  
که قد یکدم از آن غایت جان شگل

معورت حرف حکم که رسد بر لب او	میوان دید که ایست نمایان ز گلو
تو باین حسن زاکت ترسی یکسر مو	بشکند ساعد او حسن بخت از بازار و
شود از دیدن آن قبه پستان نگو	ضطرابی که دل تو پیدا اندر پهل و

کنم از دست خود آن کام دل خود حاصل  
که تو رسیدنی زنی دست بیتابی دل

شکم او بلفاف غیرت آینه حور	عکس پستان بمو آمده چون قبه نور
ناف او چشمه شیرین تر از آب رخ خور	عرق که دآب عرق شور حجاب نو فور
در خیال کمرش و هم تو گرد و معذور	لاجرم کم کنی از غصه خودت را مجبور

حسن فار از رو و حش همه جای می پس  
از پریشان نظری است بغل می پس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و پس	نتوان که در که تنگی کندت راه نفس
اندرین حال چسان صبر نگه دار و پس	که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و پس
من او شیر و شکر هر دو بخواه و پس	در دولت سبز زلفش بیدار ماند و پس

ساقی در ساق در نیم زبان بیان

## تولب خشک خودت کنی از آب جان

سرو هم گز قلم زمرنه وصف نیرین انچه او یافته از حسن اود تمکین گر نجا و توفت برکت پای رنگین	تولب پشت بخاری که برهی صورت این حور و رخلد نمی یابد و آنسان بر زمین زروگر و درخ گلگون که ندیدیم چنین
---	--

کف افسوس ببالی که منامی بودم  
رشک سازی که من این به تفاهت بودم

با چنین حسن و شمایل که در آمد به بستان گفت بر خیز بگفتم که بر دهر زه جوان نخست که زو و بختید و بفرمود که لایان	روز آمد بنسرم که به تن آمد جان عماد بستم که و گر دل ندیدم با خویان رفتم از خویش و بگفتم که و کم رفت چنان
--	--

چه کسی ای که بخت بر و از جان من  
صبر بوشن خرد و طاقت لیان من

غرض از دیدن آن آفت زین و ایمان صفت سایه شدم و پس خود شیدوان صید لاغر که ز دام بوزن جست چنان	نی دل ز بار بجا مانده و نی تراب و توان دیدم آخر که مرا می برد آن آفت جان تولب پشت بصد حسرت صحران گیان
---	---

دلت آلوده حسرت که چه کردم ایوا  
نگشت گرم اشارت که شهید باز آ

من و میروم و این بصد الحاح و بجا اینقدر سنگدلی از تو نشاید و قضا گر چه از ده شدی یکپ شد مهر فضا	زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا فرقش کردم که من تو بفاشته خطا پس مروت نه پسند که گذاری تنها
---	---

	من است قباخبر از چرخ برین نشندم نشندم که چه میگویی این	
این چو دریافت که تاثیر بخت این غم گریه کرد که از سنگ بر آمد شبنم یاد میکرد و بعد زاری و الحاح قسم		همین وضع بهر ای او میرفتم تا برین شعله پی و دوزخ آب کرم از پی آنکه شود رفع تنازع با هم
	بجگر داری بخون شرابی او بفسون سازی بسایه و تمکاری او	
بکذا اترسی یوسف بر و کفانش بطلبگاری شیرین و درایو انش بنغم بلبل و بیچارگی و افغانش		به تنای زلیخا و غم پنهانش بجگر کاوی فرهاد و بلا جانش بگل و آب ان و چین پستانش
	بشرابی شمع و بگر پروانه بخبر داری بشیار و دل و دیوانه	
بدل داغ زمیران نفس کس و پا به پیمان ملول از وطن فیش جدا بشهادت جگر افکار خود بپیر و دا		بسر آبله پایان بیابان بلا بنغم و دروغ بیان رو چور و جفا به زبجان دم خنجر نیم و رصا
	که مرا غیر تو کس و نس و غمخواری نیست جز تو با هیچ کس هیچ مهر و کاری نیست	
غنیم افشانه ز روغن نمک آب تشویر شد و گر پاره پامی من بخون زنجیر		تا باین خبر شد آماده خدر نقصیر بسکند چند از و سلسله این تقریر

انچه خواهی بکن اینک ستم و این شمشیر	گفتم شایه برانید از بختان کشمیر
جوش زد و بسکه بدل الفت دیرینه تو	صورت کینه ندیدیم در آئینه تو
انچه در شورش دل نمرند از سینه روست ربط هم در دل بهر عاشق و معشوق سزا خواهش گل ز بر آدل بلیل زیباست	هر چه وز جوش خون گفته ام از راه خطا و نیز معشوق دگر لایق دید از کجاست از رخ شمع گداز دل پروانه کجاست
صورت گل از کجا شورش پروانه کجا	عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا
همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم باز ده عشق تو رسوا سر بازار شدم باز آشفته شدم باز گنگبار شدم	همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم باز ده عشق تو رسوا سر بازار شدم باز دیوانه آن طره طرار شدم
پیش ازین فال دل زار گفتن شاید	بد بختی ست غم عشق من گفتن شاید
رباعی در نعت	
بوده ازان اسم محمد مقصود	کاین حمد که وضع شد بر انبی معبود
ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین	تألیف در حلالتش مکر چسید

شمع حرم لم یزلی را گشتند	پرورده آغوش نبی را گشتند
کزنده خراب خانه و لباس را	نور دل مرتضی اعلی را گشتند

## ایضا در لغت

باقا است چون الف رسیدی جهان	درهای تو گشت حب تو حیدریان
اجدها درست پیش ارباب نظر	چون سوی کمر وجودیم ست نشان

## ایضا در لغت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند	در محرم جان و دل شمر اندوزند
کافور صبح می ستانند که شمع	در مجلس میلاد نبی افروزند

## ایضا در لغت

بهر شمع که در مجلس میلاد نبی	سرم گرم ادا شود براحت طلبی
پروانه جو پرزند بگرد سر او	قانون بگوید که کمن ای اوبی

## ایضا در لغت

در محفل میلاد کمر بند و شمع	تا بادل بیدلان بر پیوند و شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال	می سوزد و دیگر یاری خند و شمع

## ایضا در لغت

این شمع که دامن کمر برزده است	از داغ بگرشعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق	یکسر گل افغان بر سر زده است

## ایضا در لغت

این شمع که وقف آتش از سر تا پا است	در محفل مولد ز سر جان بر فاست
------------------------------------	-------------------------------



یسوزد و خود ز دست داغ دلخیزش	هم صورت انگشت دهم انگشت ناست
ایضا و نعت	
باید در جاستان که رنگش شب است	از عشرت گل بیان کن خورشید من است
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر	تراش کن که شمع طور آنجا روشن است
ایضا و نعت	
در مجلس میلاد شمع سرشت پناه	زیر بنده بود قیام شمع ست گواه
انجار در آن و سوسه شیطان است	لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ
ایضا و نعت	
این شمع که نخل تاراه کافور است	سینش همه به نشین شمع طور است
یش به شیم رشک لطف حور است	حینش همه عین نور چشم نور است
ایضا و نعت	
کافور اگر چه فخر بیان شمع است	سر گرم گیرد از که استخوان شمع است
بر خولش ز کاستن بیالده مردم	کل کرده بهار از خزان شمع است
ایضا و نعت	
آتش زن جان و تن بیان شمع است	خون گرمی دل بیستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله	افسانه نعت بر زبان شمع است
رباعیات و غامیه	
اقلیم در کن که هست دارالاسلام	از شاه و وزیر خوش گرفته است نظام
یا فتم ز سل هر دو سلامت باشند	در ملک بحق آل و صحاب کرام

رباعی

در ملک دکن که هست قریح بنیاد	بخشدشده و وزیر با خلق مراد
ملکه که بنام خیدر آید بود	و انجم پادای حق خیر آباد

ایضا

آنکس که غنایش اعانت فرموده دزدان و سفر	لطف کرش که ز کام بکشود از بخشش زور
یا ختم رسل بحق آل امجاد و مختار الملک	و نزلن تمام تو باشد خوشنود و با فتح و ظفر

قطعات

در زم گاه سولد میگفت شمع اشتب	پروانه را که سوزان وصل من چیرانی
گفتا که چاره خود جز ترک جان نبریم	فی تاب من و ادم فی طاقت جدائی

ایضا

شمع در مجلس میلاد شریعت	کز غم عشق راپا سوزد
هست تعلیم بانه دل	کاین چنین سوزد و بهشت سوزد

ایضا

در مجلس مولد پیوست	بهر شمع که می شود فروزان
نورست بدیدهای عشاق	نارست بچشم تیره روزان

ایضا

شب ز پروانه شمع می پرسید	که چرا بافتان نه دساز
گفت پروانه بشنوای جان	آنچه فرمود بیل شیراز

باشقان گشتگان مشغول ماند	رماند ز گشتگان آواز
--------------------------	---------------------

رسمی

بہر شمع بوقت شب ان شاد بگڑھ سوز  
در روز چشم خلق نہان شد نہ سرت اندو  
ازین شمع جو مہر و ماہ تابان شمع جگر نگین  
ورجھل صدیق حسن خان باشد در ہر شمع

## قطعہ تاریخ وفات امرا و خاتم

بست چون امرا و خاتم ناگمان  
زین جهان رخت حیات ستار  
نو نہالے کز گلستان مراد  
گل چید و بجز آزد لہا قرار  
مادرش بیچارہ فرزند می نہ داشت  
پر و زید اورا چو دل اندر کنار  
از قضا او ہم نہ ساند و ماند از و  
نقش غم بر لوح دل یادگار  
خامہ تاریخش بخون دل نوشت  
ما بے پامال خزانے شد ہمار

دیگر

اقل و احسن لفظ امرا و  
ہنگر و ہندسہ ہفت نگار  
نقطہ فاکہ ہفت ست عیان  
از پیہ پیہ بود آئینہ وار  
چال ہر و الف تا نویں  
و و صد از ہندسہ و و پندار  
پس ز خاتم الف دیگر گینر  
کہ نہان یکبہ بیان ست ہزار  
سال تاریخ و فاش پیدا  
بے تحلف ہو و از روی شمار

## قطعہ تاریخ وفات حکیم نور الدین معفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مطلق  
سرو باغ مرقی مقبول رب العالمین  
سید عالی نسب آئینہ انوار حق  
عالم والا حسب گنجینہ علم الیقین  
ان طیب خستہ حالان چارہ پیارگان  
ان مسیح نوح پر و ز غضر عینی افرین

وفات پاکش بود خوشدیدی که از یفغان  
که در علت زنجاران بهر گلگشت جهان  
بر زمین رحمت بهقبال می آمد ز عرش  
سال تارخ وفات او و شرح غیب گفت

آشکارا شد ز شرق به غرب نور دین  
از عیش با تم سر شد هر دل اندوختن  
تو از فرشتن بین میرفت با عین  
آفتاب لیا پنهان شده زیر زمین

قطعه تارخ دیوان نادر

نادر یکتا پی تریب دیوانی دیگر  
گفت با لطف در نگاهم فقره تارخ آن

کار فرما شد که در وصفش با هم قاصرست  
مونس جان سخن زیبا کلام نادرست

دیگر

شش مرتبه کن زاری نادر تکرار - چون قند و گلاب  
وال و الفش بدانکه هشت ست و پنهار - از روی حساب  
پناهستان زنون نادر تارخ - از هر کتاب  
گفتم ز تخلف مصنف بنگار - نیکو در باب

قطعه تارخ انتقال والدین منشی محمد اظهر صاحب

آن منظر که بود طالب حق  
حافظ و حاجی و فقیر و فقیه  
رخت بر بست چون زوایر فنا  
چار فرزند یادگار گذاشت  
بس مگر مخیر اند بخلق  
زهد او را نگر که در همه سال

از ابد و عارف جمیع بین  
کامل و متقی و حامی دین  
بهر گلگشت باغ غلبین  
همه چون نام خود ستوده ترین  
اظهر و اظهر اند قدسین  
بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش چشتم اهل نظر	تیره گردید آسمان و زمین
هاتف غیب گفت تا رنجش	
زنده دل باد در بهشت برین	
قطعه تاریخ تعمیر روضه حضرت شاه بنده نواز گیسو در آن	
رحمته اللہ علیہ	
در و خطیره بگرد مرار خواجہ ما	که آستانہ اودم زند ز عالم نور
بنانست دید اللہ شاه عالیجاہ	ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن خو
قلم رقم زده تاریخ سال تعمیرش	
دام گل کندش از زمین بجلی طور	
و دیگر	
بگرد تربت پر نور خواجہ کہ بود	گدالی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ ید اللہ نام نامی است	رہسکہ دار و از اسرار غیب آگاہی
در و خطیره ز سیم و طلا بنا فرمود	کہ بر فلک بودش دعوی گذر گاہی
سروش غیب بفرمود سال رنجش	
بین لطافت و صنعت ید اللہی	
و دیگر	
جناب خواجہ گیسو در از بنده نواز	کہ بہت خاک درش آروغی ظہیرین
بگرد مرقد الای ادریم و طلا	نگر خطیرہ رشک نگار فائہ چین
بفخر یار ید اللہ میتوان بوسید	کہ دست قدرت اور حجتہ ست طح کرین

سروش غیب چه خوش گفت سالار بخش بدین قبول فرارش شبک بنهین	بنیادی قبول درست و خالص
--	----------------------------

و دیگر

در حضرت خواجہ فریدان سجادہ نشین اویدا اللہ از سیم و طلا چه خوش بنا کرد	سبر خیل مستر بان خلاق نصرت مایہ علم و حلم و اطلاق زینبندہ در وحظیرہ و طلاق
--	--

تاریخ بنامے آن سروشی گفتا کہ در فیوض آفاق	
--	--

و دیگر

ای که تاریخ عمدہ سے جوئی عشر آتش دو چند کن اول بغداد از آن کن دو حصہ احادش اسیچہ از پس نوشتہ نصفش	بن زجائے نشان و سہم کہ برادر رقم بہشت با قلم بسیار ہر روز از قبل و بعد آن بہ نگار یک الف باشد آن در آخر آرد
--	--

خبری بہت از مات الوف بین دو نقش پسین بایشمار	
---	--

تاریخ وفات مولوی انعام اللہ	
-----------------------------	--

شیخ فرخندہ لقب مولوی انعام اللہ فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف گشت با اہل جہان نال گلگشت بہشت	خوش خصالی کہ عدلیں کجبان دعیہ یادگار ابجد اد کریم ابن کریم تا بروخی کہ رسد مژدہ برای تقدیم
---	--

قول رضوان که شنیدم همه تارخش بود  
اول انعام کند شیر گلستان نعیم

و دیگر

شیر عالی نسب انعام الله آنکه در وصف نکوئی بچسان رخت پرست سوخی ملک بقا آه از رحلت آن معدن فیض سال تارخ و قاتلش جستم	نیک خونیک روشن نیک نهاد مثل او ماور گیتی کم زاد زین گذرگاه فنا بے بنیاد کوه غم بر سر احباب قتاد تا بساند بغیر زانش یاد
--	--

ما تفری از سر انعام بگفت  
و اما غلد برین چایش باور

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

این نسخه بر بهمنی عرفان دروش همه در درانت دران گنجینه را از باغ ایمان مفتاح کنوز ستر نهسان روشنگر اختر درخشان تا بنده بر آفتاب تابان خمیازه فرستد بحر عمان در دامن صفی گوهر افشان	بالیف حبیب اهل معنی ست حفظش همه حرز جان عشاق آینه روزنامه دین است صبح از نور حسن پیدار هر حرف نور حق پرست هر نقطه جلوه تحلی هر سطر چو موج در سلسل باشد قلم مؤلف او
--	---

جستم ز سروش سال تارنج  
فرمود و طیفه بزرگان

و دیگر

تا ملک حبیب طالعان ارشاد  
تارنج سروش غیب گفتا که بگو  
بنوشت صحیفه صحیح الاسناد  
سرمایه بکسرت حبیب الوداد

تارنج و فات مولوی تقی علی مهرور

پسیر کامل تقی علی ولی  
عالم با عمل یگانه عصر  
یادگار کمال جد و پدر  
پایه بی همه بسرمی برد  
وطن اندر رست سفر بوطن  
ابنم راز خلوتش زینت  
چهارم عمر شریف او جهان  
از خدا دانی و خدا بین  
خواهم ارشاد که لاش  
رفت بر بست ناگهان جهان  
با عسل و بنی بعزت و جاه  
گر بخوانم که بود مهر سپهر  
درد در شمار باشد آن

رسم روز بهای اهل یقین  
در اصول و فروع شرح عین  
افتخار اکابر پیشین  
جمله اوقات رابطه بین  
شیرین او بود با صفات گزین  
خلوتش را در انجمن تزلزل  
صرف شد در هدایت و تلقین  
بود در اعتکاف عرش برین  
در گنج با سمان و زمین  
بهر گلشت باغ علین  
نشته اندر بهشت صدر نشین  
در بدانم که بود در شین  
قطره از بحار باشد این



از قضا مردن آرزو پاکرد چه عزیز و چه از مریدانش قدسیان نیز مویہ گرد بودند شرح این در دواغ خامه من کز غمش جگرش پیا و فیتا و سال تا ریخ رطقتش می جست	هر که دید آن جنازه با گلین همه از دور و دورش غمگین مو پریشان بساں اہل زمین نتواند نوشت بیش ازین آسمان بر من کہین و مہین از دل پر تعب شہید خرم
--	--

گفت ہاتف کہ سیر و پاشد  
کریم و فضل و ہم شریعت و دین

و دیگر

چند زمان شہید عہد خویش بہار از گلستان اوستقیض شب و روز بر فقر خودی شنید چہان را بہشت و بیابان بہشت بنایش سلام ز رسول کریم و ہم فکر سال و فالتش ز غیب	تقے طے مرشد اہل دین کل از خرم فیض او خوشہ چین ہزار آخرین از جہان آفرین رسید و بنا بر ابر شد ہشتین رسانید از سزہ روح الدین رسید این ندا کای شہید خرم
---	--

سردگر بلوئی بتاریخ او  
چند آمدہ در بہشت برین

قطعہ تاریخ شہر بیان و فات تو اب مظفر حسین خان مرحوم چون مظفر حسین خان مرحوم	صاحب علم و علم و نیک نهاد
--	---------------------------

آنکه در بهشت و سنی و کرم  
 آه رخت حیات خود بر بست  
 نو و دو و یک هزار و دو صد  
 گوشت رنج عاشق شوال  
 از هجوم غموم مویه گران  
 دوستان راز دل غرط او  
 با مقید بجا نشسته ماتم  
 ماهمه پر خروش او خاموش  
 بود در زندگی و صییت او  
 لاش من سوی کربلا می شریف  
 لاشه او سپرده شد بر زمین  
 شد بوی رانه گنج عیش نهان  
 یازده ماه و شش روزش  
 آخر از مدفنش بر آوردند  
 نو و دو و یک هزار و دو صد  
 پس به یوم خیمس و ماه صیام  
 الحرف من سوی کربلا می شریف  
 حلف او ابوالحسن که بود  
 لوح سنگی نهاده بر مدفن

بود یکتا بعالم ایکن  
 زین سپی سر لایه بنیاد  
 سال رحلت شمرده وار بیاد  
 جان ز تنه ساری بوده و جان داد  
 بر فلک رقت شیون و فریاد  
 رفته لذات زنده گس بر باد  
 او ز قید غم جهان آزاد  
 او همه شاد و مایه باشد  
 که تنم رزق خاک پسندید  
 برساند عزیز بی از اولاد  
 بهر یک سال مدت و تبعاد  
 مهر گوئی که بر زمین افتاد  
 هم در اینجا گذشت از تعداد  
 تا کنند آنچه کرده بود و ارشاد  
 خیمس و داد از چنین روداد  
 رخصت نفس اتفاق افتاد  
 رفته تا بوشش از رو بخداد  
 چون پدر اهل بیت و جواد  
 که آداب گاه مردمان ماناد

تا بران سر زین بیاس آداب	نه فتد پاسے بیج کس زعباد
خاصہ ہر وعاسے مغفرتش	از رو صدق دل زبان بکشاو
یا الہ بحق حب حسین	روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الہ بخلد جایش دہ	یا بنے و آلہ الا محبا و

بہر نصیح حال او این نظم	
یادگار از شہید مخزون باد	

قطعہ تاریخ وفات مولانا بخش تاجر

تاجر خوشحال مولانا بخش	آشنای زمانہ نیک نهاد
رخت بر بست سومی دار بقا	زین تجارت سرے بے بنیاد

ہائے غیب گفت تار بخش	
کہ بہشت مقیم شد دل شاد	

قطعہ تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہاؤ

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا	او نیدار و نظیر خویش بر روی زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند	ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقائ و مہ چین
تہنیت صد پیرین بالید بر خود زین	قلب ہر پیر و جوان شاد و رہا عشرت زین
سال تاریخ ولادت اختر ارجع عطا	زور قم بر صفحہ دل ملک معنی آفرین

افکر تاریخ و گر کر دم شرویش غلبت	
نوبہا ر عمر فرزند سعید عالمین	

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کشنبر

پہ سیدنا ناصر علی خان بہادر ذوالقدر

ایں ساعت سعد و نیک منظر  
دور شہر تسلسل ست ایشاز  
از پردہ صبح بخت نشین  
از تاب جمال خویش بیتاب  
در شیشہ پری نہشتہ جنگر  
گویائی و بے زبانیش بین  
گردش و روز بی کم و بیش  
زنجیر بسا و حلقہ در گوبش  
ہم با نفس روان روان است  
در کوک شدن بساز بابل  
پیوستہ بد کثافت است این  
سکے مژدہستان پر فن  
تجید و صغ کتہ دانست  
یعنی ہنرمی کو رٹ بسا در  
در جائزہ و فاسے شایان  
آورده زلندن ارغانی  
ناصر علی آنکہ در فضا کل  
ایں ساعت خوش بارکش باد

ہر ہفت ادای ہفت اختر  
گرداب ہموج گشتہ و ساز  
در قالب مہر ریختندش  
خود شعلہ آتش ست و سیاب  
مے رقص و نغمہ مید پدھر  
خاموشی و نغمہ خوانیش بین  
چون دائرہ گرد نقطہ خویش  
در خانہ مقیم و خانہ بردوش  
ہم بحر کار کار و ان است  
گرم ست سنے پرودہ گل  
یک لخت طہر دل است این  
سر بر خط او نہد چوسون  
تجیدہ حاکم زمانست  
از بخت گرم گران ہسار  
شاہستہ اقتدا سے اقران  
از ہر سیر نکستہ دانی  
فردست و دقیقه سنج کامل  
پہ ساعت از سخن کند یاد

مردم بدعاسه جاوه و تمکین | امین گوید چو مرغ آیین

تاریخ عظمیه استخسار امید  
نقویم سلام باوه و خورشید

تاریخ وفات احمدی خانم

و خضر و اوجه فردوس کان صدالین  
احمدی خانم ازین دار فنا کرد مهر  
خوایم صورت تاریخ و فائزین و لفظ  
باقی غیب بگفتا که وداع دفتر

تاریخ تیار می سندر گھاٹ

ما تم و دوران و حید العصر سندر لال اکبر  
تاریخ او نیست در وجود و نجات سپه  
شجر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین  
شیر زلمش قابلیت در زمانه نامدار  
نام لشکر از پی نام و ثواب عاقبت  
چو شش بانکه داین مکان انظار و سیور  
یا سه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک  
ثبت کن بر صفحه صج وید بیضا بر آبر  
بای از هجری پیر پیافرق خود اگر قدیم  
حما از در که با و فیض باقی گشت یار  
وقت سندر گھاٹ بسن با و بایشن جلال  
بهر انت جمله را پی لفظ جایشن ارباب  
برف اول لفظ آخر باه شعر و تخمین  
نبری و فصلی شود از صبح اول عیان  
گیر می صرف لفظ گھاٹ با اندر و ست  
در سیکه زان کم کنی فصلی شود و صوید  
گر بود از هر دو موضع در نگاه و شبیه  
سمت تو هم عیسوی از صبح غمانی بر آبر  
پس کنی تکرار و حشر و آتش راسته بار  
بر آغوش گرد و آفرینی از هجری شما

المنش کرغور و فکر در یاد شهید

بهشت تاریخ از سیدین یک قطره گرد آشکار

## منتخب

این کتاب در  
کتابخانه  
موزه و مرکز  
اسناد  
سازمان اسناد و  
مکتوبات  
جمهوری اسلامی  
ایران

مانشی سندانال ابرکت شوق پیر سخا  
سال تبار بخش بقید سبب چیرتی خیل  
تا بنا کرد این مکان جان نقره استوار  
از سر و ش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گنجایش بن بیا و جایش چیدل  
بهرست جمله را لی نقطه جایش غن ان دو بار

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علیشنا اعظم

داشت اعظم علی جوان پسر  
نام او بود سرفراز علی  
نوجوانی که پشت پیر فلک  
زیخمان فنا ملک بقا  
دوستان راز داغ دوری او  
زنده و رگور مادرش گردید  
قابل و صاحب و خسته سیر  
یافته سرفرازی از حیدر  
از غم او خم است تا محشر  
رخت بر بست از قضا و قدر  
عالی تیره شد پیش نظر  
بدتر از هر دو گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند  
پدرش گفت با محنت بگر

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم

چو رحمت الله از خدای پدید مرده که مرجا  
همه نیک بود شما ملتش که رسول داد فضل  
به تقاسید و وجه همه نور شد دل و جسم و جان  
از شهید خسته در غم شد سال غلت او دم  
توبیا به مجلس معطفه اصلو علیه السلام  
چکیم بیان خصایلش صفت جمیع فضائل  
که سجلی شد انس و جان کشف بجمال  
که پا جذب سر کرم بلغ القل بجمال

ایضا

امام اهل عرفان سجت اند چو آتش بمصدر عالم بوده است سواى نقطه قرآن علم تجوید بصوم شیرزه بعد از تراویح برای خود و عای مغفرت کرد بدرو سینه شد ناگاه برنجور نه مجوس نه طلب گردانیدی ز تنها جان عالم برود و جان داد دل او می طپید ز و در نحو است همان موج ز نور و سینه بر ست	که نامش عین حست بود بر حق علوم از سینه اش گردید مشتق گرفت از قرأت یاش رونق بشرح معنی آیات مغایق که سازنده به اهل الله ملحق اجل آورد و پیغام مؤثقی نه از برگ تنب آب مردق بهی جانان از شوق موثق وصال حضرت معبود مطابق همان در بحر رحمت گشت فوق
---	---

شهید از سال تیر بخش خبر داد  
که رحمتها بر وحش باد از حق

تایرخ تصنیف کتاب مصنفه نادر

الای بخندان شناسای منی اگر نیک داری سر عشق بازی صلاده بستان که نوشند صد قلم حین تحریر و وصف سراپا سروشی نیرمود و تاریخ سانس	بیا بشنوا ز من سخنهای نادر بیا و بخوان این سرایای نادر می ارغوانی زمینای نادر سرخ و دهند بر سر پای نادر چرا گفت نادر سرایای نادر
---	--

## تاریخ طبع کتاب مذکور

اسیر ذی بهم نادر که سهرجا بسیار یون بهشت مصروف گردید سراپا نسخه رنگین رقم زد هزاران آفرین بروی که بخشید ازین تشریف عالی سنت او بر لے شاعران شد لوح تعلیم	کلام او بود مقبول دلسا بے تصنیف دیوان سراپا که باشد یادگار او بدنیسا بر محبوبان چنین تشریف نیا بود برگردان خوبان رعنا جزاه الله فی الدارین خیرا
---	--

سروش سال تاریخش بفرمود

سراپا و فریب راحت افرا

## تاریخ چاه سراپی گذرها

آسمان شان شوکت آفتاب بکرت منبع بهت مهارچه بنایک راوانک طرح چاه نور حکم او دو عالم ریختند کالدیک حنا ذی شان عین بدل داد کو تو ال شهرقا درخش چون اصرار کرد یکسالت پنجاه و دیگر دوششانی	بحر عمان سخاوت ابر نیسان بهم از کف خورشید گیر و غم او چتر و علم کز شمار افزون او قشاشان چن موج نیم وان گرو تو خمرها در صاحب سیف قلم غوطه زد در بحر فکر سال هجری غارم ز سر الهام صوری معنوی دریافتم
---	---

عیسوی حتم شهید اخگر بایستی بگفت

باو جاری دانما این خشمه فقیر و کرم

تاریخ شهادت برادر عزیز مولوی شاه امیرالدین شهید



## مرحوم و معقول

<p>شاه والایب امیرالدین حق شناسی که ماورایایام بان بنابر ره رضای خدا اعتش از حقیقت آبا آنکه وز گاستان عالم بود جهد کردی که فی سبیل الله تا دین عهد کافران اود مسی که نه را ابر افکند آن جمیل الشیم که بر بانش از سر جان خویش بر فاست گفت ویران کنیم خانه خویش اهل دولت شرک است و نشند پس نزدیک و دور جمعی چند بادش از اطاعت انگیز هم وزیرش در راه ناهمی مانع آمد که اینچنین بپستند گفت ما رایه بادشاه و وزیر بایه تعمیر مسجد می گوشتند</p>	<p>حامی دین و صاحب شاد مثل او اندرین زمانه نژاد مرد صاحب دل و نجسته نهاد افتخار طریقت اجداد صفت سرو از خودی آزاد نقد جان عزیز بایده داد از ره کفر و بدعت و الحاد بهر ترویج کفر بے بنیاد تا دم مشر رحمت حق باو که مجتهد است بهر جهاد تا شود خانه خراب آباد از امیران گفتو فریاد آمدند از ره غلو و داد گشته آماده به دفع فساد دید در انتظام خویش کساد که زود ملک و مملکت بر باد نه سرو و نه بوته بود نه غاد یا هر از خصی و بد بجهاد</p>
--	---

ستم و خون کافران لعین  
 و اعطال اهل علم و صاحب غفلت  
 سرکشیدند و یحیی بن گفتند  
 لیکن آن یکم تازی پای طلب  
 عرصه دادند بهر مال و وزر  
 لاجرم بهر قتل آن جان باز  
 هر کس خیمه توکل زد  
 یحیی بن تشنه شهادت را  
 شبنم آن سینه ریش با دل خویش  
 صیdam یا جماعت اسلام  
 یار و آنکه یو و افسر فوج  
 تیغ و توپ تفنگ تیر و کمان  
 جنگ آن نابکار دشمن دین  
 کم نبوده است این جفا هرگز  
 ماجرای غلام با موسی  
 نیک بنکر که بود وقت زوال  
 تشنه هم بود و هم گرسنه که آه  
 سر او نیز پیش حاکم عهد  
 بسته چند آن فقیر غریب

ستم و انتقام این بیداد  
 عهد بستند از پی امداد  
 که حاکم بدست حکم جهاد  
 نکشید از ره و کمر نکشاد  
 گفت لعنت بکار شیطان باز  
 پادشاه و وزیر فرمان داد  
 لشکرش مقابلش افتاد  
 خسته بودند تا پذیرا داد  
 گفت بر خیز هر چه با داد  
 ره سپرد بسوی قیض آباد  
 از ره ظلم و از ره بیداد  
 برکشید و زد و بهم سر داد  
 خبر از جور که بلا میداد  
 از جفا که یزد و این زیاد  
 خوش مطابق پیروی افتاد  
 کاین بلا همچو که پلار داد  
 رفت در وادی بلایان داد  
 رفت بر ناله داد این بیداد  
 کشته مذبح خنجر فولاد

که سیه کار بود و مادر زاده کشتن مومنان بهار کسباد رختن از و فور جو و فساد کز غمش شعله برکشد ز فواد که بخود داشتند ایل جهاد که بهمان رفت سلطنت برباد بعد ازین که زمانه فرصت داد که زمن اور زمانه ماند یاد	آه ذاکر حسین تیره درون رقص می دید کافر و میگفت تا گمان خون بیگناهی چند با کلام مجید آن کردند کافران یاز و ندر بر مصحف به مانند میخه آتش دادند می نویسم کتاب احوالش فکر سال شهادتش کردم
---	---

گفت هاتف که بے سرو پاشد

فصل و شرح و کمال علم و مراد

نایب خمس هفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف شهید  
محمد محسن خان بهادر و القدر

طرفه راه و نجات خود پیود بر در فرقی جبین فرسود در کف آور و گوهر مقصود شادمان شد ز رحمت معبود باسه مصرع خویش پنج نمود خوش به هفت فکر خود افرو گره از شعر هفت بند کشود	محسن نکته سخاوت بیان خاموش از پیری قبول کلام آخر از بارگاه شاه نجف کام جان یافت از نبی و علی تا دو مصرع هفت بند گرفت حسن به هفت بند از نصیبین در گره بست معنی دلکش
--	--

دور تر نیست ترکند پرواز بر بیافش سواد نظم نگر از فصاحت که ختم شد بروی از بلاغت که بود حصه او معنی سهل ممتنع اینست فاش واد کلام او سید او این مخنق شش جبت شب و روز گشته مقبول بارگاه علی اول حاجت مراد دل یابند	پیش این نظم رنگ رود سود از و ماه عدد بر آرد و دور حیرت خامه دیر افروزم گوی سبقت ز بهر آن بر بود که کست در جواب لب نکشود کاش کاشی درین زمان میبود بیزند پنج نوبت مقصود ای خوشا بخت و طالع مسعود گر بخوانند با سلام و درود
--	--

سال تاریخ آن سرش فیب  
زاد دنیا و آخرت فیرمود

سال تاریخ کناح سید سلطان محمود حقی

دوستان بهر سرور انجمنی ساخته اند عظمی یزست درین بزم شام احباب همدمان دست و گریبان که هر نفس تا نگر دیداد اسنت محبوب خدا	پیشم بکشا بهما شای کناح محمود هر دم از کدورت گلهای کناح محمود بدگر دست به خرمای کناح محمود شرع را بود تمسای کناح محمود
--	---

سال تاریخ چو جستم سروشی فرمود

حتیذا عقد طرب زای کناح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن الکبرباد

کہ برو ختم ہو و نصرت دین  
 مرجع خلق و صاحب تمکین  
 زینت افزای آسمان زمین  
 یادگار حکیم نور الدین  
 بود ہر نسخہ اش زرد ای زمین  
 بود ہر در دراد و امی بہین  
 والی ثواب و مظهر تمکین  
 ناگہ از در دین گشت غنیم  
 از عزیزان نشسته بر بالین  
 از پے سیر باغ علیین  
 تیرہ شد در گاہ اہل یقین  
 ماتمش کرد ہر کہین و مبین  
 آسمان زد کلاہ خود بر زمین

سید ذی ہم نصیر الدین  
 معدن خلق و مخزن الطاف  
 ذات اولو چون نہ غور شد  
 اقتدار مع اہل کمال  
 نسخ نسخہ ہائے شیخ رئیس  
 چون مسیحا حیات بخش جان  
 حساب اصرار جدہ نواب  
 رفت آسجا و از قضا و قدر  
 جز رفیع الزمان نبود کسی  
 رخت پرست از جہان افسوس  
 اکبر آباد بے جمال او  
 لاشہ او بکنارہ آوردند  
 آخر از نالہ ہائے مویہ گران

لفظ تاراج ر ملتش یافت  
 ز جہان رفت آفتاب دین

مرثیہ

دلبر خوش ادا حسین مقصد عالمین  
 طور تجلے خدا سایہ کبریا حسین  
 مالک آنچہ بہت بود بانی ہر نایب

شاہد مہ تقا حسین یوسف و زبا حسین  
 یورغلے مرتضیٰ نور نبی مصطفیٰ  
 شاہد طرہ وجود غارہ چہرہ شہود

شیخ قرار فاطمه زین کمار فاطمه  
راحت جان مصطفی اروح روان  
تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش  
منظر ذات کبریا افسر خیل اولیا  
جوهر تیغ لافیه گوهر تاج بل بلات  
یار و دل شکستگان هم زخم خستگان  
در غم شاه جزو کل خون اشنای حبل  
ای سه نور در قباوی همه جلوه خدا

باغ بهار فاطمه نور جان نقر حسین  
زین نشان اصفقار و نق الرضی حسین  
مهر کینه پاکرش ماه کجا کجا حسین  
دلیر جمله انبیا بر سر و بر حسین  
اختر برج انبیا نیر و انجمی حسین  
جان بخون نشستان کشته گرد حسین  
وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین  
بسل خنجر رضا وقت رو خدا حسین

هر علاج درد پا چند دود بکسته یا  
دست شهید بنوازه بگیرد حسین

اشعار متفرقات

در الواع ماه رمضان شریف

تو میشوی از من جدا و احسرتا ماه صیام  
تو میری در کنار من و بچو بهار گلستان  
من فلک بر سر بنجم سودا و دل بجم ختم  
بر صامان هر ساعتی بلوده است از تو  
اکثر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفی  
از رفتن تو نگهان آمد چو باد گارفتگان  
در عید ضی پیش ازین بودند با ما نه نشین

من غم تو مبتلا و احسرتا ماه صیام  
دل گشت پامال خزان احسرتا ماه صیام  
از چشم تر خون سخیم و احسرتا ماه صیام  
ایناک فردوی حسرتی و احسرتا ماه صیام  
گفته در لغا حسرت و احسرتا ماه صیام  
رفت از دم تاب تو ان احسرتا ماه صیام  
رفتند در زیر زمین و احسرتا ماه صیام

و میا نمیدارد بقا نقشی بر آب استاین	آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام
هم تار تار این کفن هم عضو غفلت بدین	فاک عدم خواهد شدن واحسرتا ماه صیام
آدم کجا کجا عیسی کجا موسی کجا	نورید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام
عاشق کجا محبوب کو طالع کجا مطلوب کجا	یوسف کجا یعقوب کجا واحسرتا ماه صیام
شد بهر شاه و مرسل این زمین آسمان	رخسفر نیست از جهان احسرتا ماه صیام
در کلیه احزان من از کثرت غمیان	آزاده شد مهران من احسرتا ماه صیام
بجاسار رحمت شد ترا مرگ ستار و قفا	وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام
تا کشید خسته جانالذریحیت برمان	توبره دانه تاب توان احسرتا ماه صیام

میشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای مضی الوداع

گرچه کم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
راحت جان می تاب توان بی بی قن نهان بی بری

لطیف عیان بی بری ای رمضان الوداع ای مضی الوداع  
مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من

محرم انبر از من ای رمضان الوداع ای مضی الوداع  
لے به مجد و ملائسه شمشیر قلع و دحق تو بارها

گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
طالع مسعود من قبله مقصود من باعث پیرو من

ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای مضی الوداع  
رسم و ره معنوی یافته از تو قوی دین شده از تو قوی

حیف چنین میروی ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 آنکه جان ما صیقل عسیان ما رحمت رحمان ما  
 جوهر ایمان ما ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 صبح تو ظلمت زد اشام تو راحت قرار و زده تو دلگشا  
 شافع روز جزا ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 آیه شان نزول مایه فیض قبول اختراع وصول  
 گوهر حیات حصول ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 صبح صفای روی تو شام طرب سوی تو ماه نوای روی تو  
 چشم جهان سوی تو ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع  
 مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا  
 نو حکم جایجا ای رمضان لوداع ای رمضان لوداع

در تمهید وفات شریعت

<p>برنج دراحت با گلزار جهان تو ام بین                  ظلمت نور آمده آئینه دار روز و شب                  بر تن صبح غریزان خلعت شادی نگر                  از پریشانی و دگر جمعیت ظاهر خبر                  بر بهار زندگانی مرگ می آرد خزان                  شادی غم تو امست از بد و فطرت در جهان</p>	<p>همکنار خنده گل گریه شبم بین                  زین رنگی را یک رنگی رفیق هم بین                  در بر شام خرمیان چاشمه ماتم بین                  طره ناز بتان را در هم و بر هم بین                  اندرین گلزار آن هم دیده اینم بین                  روز سیلا دو وفات سینه عالم بین</p>
---	---



قطعه تاریخ طبع کلیات از اسوه سخنوران لانا محمد حامد علیان قلم صحیح  
 مطبوعه بافت حافظ غلام علیان رئیس شاه آباد ضلع بیرونی تلمیذ امیر شاعر  
 حضرت امیر مینا بیگم لکھنوی قلم

<p>چو گشت طبع بفضل فدای غریب و جل          بشکم منشی عالی همسرم بهشتی لشر          غریب برزور و دالانش رفیع الشان          نو لکشور که صیت زوان بخشش او          بعز و حشمت اقبال تا قیام قیام          بفضل خالق کون مکان شود محفوظ          بوقت طبع بالطاف از من ناچیز          منم که خیبر او داده است خدائی          مگر بموجب ارشاد و محنتش کردم          بماند نام شهید و کلام او باقی          الهی افسر ما هم بسا لها ساند          چو گشت طبع بفرموده که دید شنید          بسال طبع بهنگام طبع سعاد</p>	<p>کلام پاک شهید غریق رحمت باد          نژاد ما و بر ایام و هم نخواهد زد          رئیس پاک طبیعت امیر نیک نهاد          بزور شور با فواهد مردمان افتاد          خدا کند که بماند دین جهان آباد          ز زخم چشم خود ان فائز ان بر باد          برای صحت این کلیات شدارشاد          منم که قام طبیعت هم کم استعداد          بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد          بروزگار مگر او نماند نیک نهاد          بحق احمد مرسل و آله الامجاد          بخیر با و ز انصاف هم مبارکباد          غریق بحر تفکر چو شد دل تابنا</p>
---	--

تاریخ طبع جدید کلیات

نوشت خاتمه من گمان بنقوطة

که جمله اهل سخن را پسند فاطر باد

تقریظ بطیفته سابق و طبع جدید از منشی سید جلال شاه صفا کبر  
ما از هم او و در اخبار شاگرد و سرخواجگان جناب خواجہ غفرالدین صاحب غریب

مپرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکیده اینجا  
زبان خود میکشد شمشیر و خود گرد و شهید اینجا

حمدش را غازه روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت آب رنگابی بی  
بستن است چه غازه رنگیست که حسن اثر صفای ایش در حسن نهاده ایش چون  
نور روشنان چراغ سحری است و تنالیش را طر از لوح نسخه گفتار دانستن گویم  
معنی بنگ بے اوبی شکستن است چه لوح خود خیر نیست که رنگ  
نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش رنگ گل سر سرے  
پس در آئینه خیال و در اندیشیم و نشین پیکرے که اینک به پیشگاه دیده  
او شانس نزدیک تر جلوه پیرایه شهو دست افست که محمدش را از این شست  
بنامی ایوان سخن انکارم یا نقطه پر کار این طارم کنن نگارم بهر خیز و خنور را  
پای بر مهرش پر نیست لیکن سخنور نیست که نگاره ایوان او صافش  
بس رفیع و پدیدے ناپیدا اگر آن حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم  
اندازه عقلی فهم نیست نه حد او صاف او و بهر چه در تنالیش بزبان آرم نه حد  
طریق و گفتار نیست بلکه عین لطافت او چشم بد و در از نور ظهور یافتگان بهر آینه  
کینه ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پر تو به خانه مهر صفات خویشانش  
گر نید و نور آگین ذاتی را شمع آن سخن کرد که بهر تو مهرش از ماه تابای  
بفرم بدایت رسید فزده که بهرش تا بد خورشید به و زکیش نشتا بد

و دیده که بنیادش خوابد نور و دو عالم بچشم خوش دریا بدر و روشن  
 روان کسانیکه دیده بتمنا شایه چالش دوستند و گلشن سینه شقایق  
 بتمنا و صبا شش سوختند شاید این مقال یکی از خسته دلان تفتیجگر  
 حضرت شهید است که چکیده های خامه اش کام دل تشنه کمان شراب  
 شوق را بیندست و چون نباشد که از درد سر دولت دنیا سر کشید تا جیره  
 از شراب دین چشید یعنی با آنکه بشیر واری داور یگاه باسی گور نمایی  
 اش برگزیده بودند اما بنیست صهای آن ذوق که در ساغر و هوای دیوانگی  
 همان شوق که در سر داشت رشته تعلق ~~شیر واری~~ از بیم سخت و  
 دل کبل التین عشق محمدی در آویخت چنانکه تازست تالش و قف کریمه و عطشی  
 بود و دیده دلش محو آن چال با عفا به کام ذکر نبی صورت قاشن منی حال داشت  
 زبان و قف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی  
 بچشم عالی و اکابرش تو گویی و نشین بیکر آرزو بود که بیک ناگاه  
 رونماید و بسوی هر آن بختی که روانه دی هر کس از آن آئین بدین معالیه  
 کشود می که یارب بسر و چشم ما جاساز و با جمله ناله با ذوق انگیزش و در افتادگان  
 منازل شیرین بطیار احدی هر سست و نوا با شوق آئینش شوریده سران اهل  
 مهر و دل را فریاد رس دیوان رنگینش آسانست پر از شفق و کلام شیرینش  
 خوانیست طباقن طبع ملاوت شیرین که چنان کام و زبان شیرین نمود  
 که با و صافش لبا از هم نتوانم کشود و با کام جان این خیر بخیر چرا کرده باشد  
 که کمال با خیر و خوش تن را بخیر گویند و تا از باز پرس جهانی خط از او

و مبتدیان جهانی غلام خوشنویس خواند لفظی ممالک مغربی و شمالی و  
 اوده را میرمنشی بزور انشا و میرزا منشان سواد اعظم هندوستان را میرمنشا  
 بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و کجین عیش کفش در را پیشین کردی  
 نشست نو بخش بی نوالی من بینا و سر و سامان ده بی سرو پا من  
 بی سرو پا قدر شناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشیش نو لکشور  
 صاحب سی آلی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار آنکه هندوهند یازا  
 هنگام توجه طبع بذر و تذکره مطابع و آتش را بچندین اولوالعزمی با ستود و نفس  
 چند آئینه حسن تدبیرش بودن ضرورت ساده لوحی افکار بنگر که بمشاهده  
 صفای سنگهای مطبعش هر شب قطرات ستارگان اوراق خویشین را بنم  
 رسانده آب بر روی کار آرد و تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ را با این  
 نورتن در فشار سودن در و اوده سواد و روشنی چشم دارد که بقبول مداومت رسیده  
 باشد شاید بخش را نازم که سرمد این و بچشم خویشین کشید یعنی آن کلیات و نما  
 عنوان بایما حضرت خیر سابق ازین بمقام لکن و در مطبع آن والا گهر موسوم به  
 اوده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین باتمکین در شاخ مطبع  
 موصوف الصدرو واقع کانپور کجین انصرام منفرم کامل فشی بجلو اندمال حسب  
 ناقل که بهبه جاکا گرد آورده کسار این مطبع است بار اول بنامه اگست نشسته طبع شد  
 تا اوراق لیل و نهار خوانا و سنگ این مطبع باه و آفتاب ماناست سوا این  
 نسخه تویای دیده اولوالابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ  
 حوادث روزگار بر کثاباد

- ۱۔ دیوان بیدل مغزلین سبب لغوی -  
 ۲۔ عناصر بیدل - ۳۔ رقات بیدل -  
 ۴۔ نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک غالب  
 مرزا عبدالقادر بیدل غزل -  
 دیوان بیدل - قندہ نقل از نسخہ دست لکھی  
 محرابہ ولایت الہی -  
 کلیات سعدی شیرازی - حسین رسائل  
 فیل ہین -  
 ۱۔ دیباچہ کلیات - ۲۔ کریم بخش -  
 ۳۔ گلستان بخش - ۴۔ بوستان بخش -  
 ۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ترجیعات -  
 ۶۔ طلیات - و دیوان و خواہم و غزلیات  
 قدیم و منقعات و مصاحبات و مستزادات و قطعات  
 رباعیات و مفردات و تہذیبات از تالیف طبع حضرت  
 مصباح الدین سعدی شیرازی -  
 کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب  
 دہلوی -  
 انتخاب کلیات عناصر خسرو - حسین جادوئی  
 ۱۔ دیوان آفتاب الصغر - مغزل کا کلام -  
 ۲۔ دیوان سہل لیا - عنوان غیب کا کلام -  
 ۳۔ دیوان عزت الکمال جو کمال عمر حسن  
 چالیس برس میں فرمایا -  
 ۴۔ دیوان بقیہ نقیہ - کلام مہر کاظم ہیری -

- زمانہ ملا قاسم دیوانہ -  
 دیوان نویدی - فارسی غزلیات شفیقہ و انوری  
 مبتدیان -  
 رباعیات عمر خیام - بخشی بہ رباعیات نثر  
 دوادین اور استادوں کے کلام کے اعلیٰ  
 درجے کی سند ہی ہین -  
 اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلامی  
 از جلوہ درو طبع راسی کش کمار رئیس صنائع مراد آباد  
 کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادہ روزگار سے  
 بہر حسین چند رسائل ہین -  
 ۱۔ مسودات عمری حضرت مصنف - ۲۔ توحیح  
 سلاطین - ۳۔ قصائد لغت - امکا طہار علیہ السلام  
 ۴۔ دیوان مصنف - ۵۔ تنزیلات صوفیہ  
 و مین انجمن - ۶۔ تنزیلات خرابات - ۷۔ فرہنگ  
 ۸۔ تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عظیم الشان  
 و عبدالصغیر خلیفہ محمد علی حزین -  
 کلیات ہا قانی حسین نظام عربی و فارسی  
 و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا  
 کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے جو اس  
 مہر میں بخشی ہو کر محفل معانی افتخار عربی کا درجہ  
 مین چھپا ہے -  
 کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین  
 چار کتابیں ہین -